زبان و ادبیات فارسی ۲۰

گل و نوروز

از

ابو العطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود
خواجوی کرمانی

با اهتمام و کوشش
کمال عینی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۱۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



به فرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

سال کوروش کبیر

و جشنهای دوهزار و پانصد ساله بنیان گذاری

شاهنشاهی ایران

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

زبان و ادبیات فارسی «۲۰»

گل و نوروز

از

ابو العطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود

خواجوی کرمانی

با اهتمام و کوشش

کمال عینی



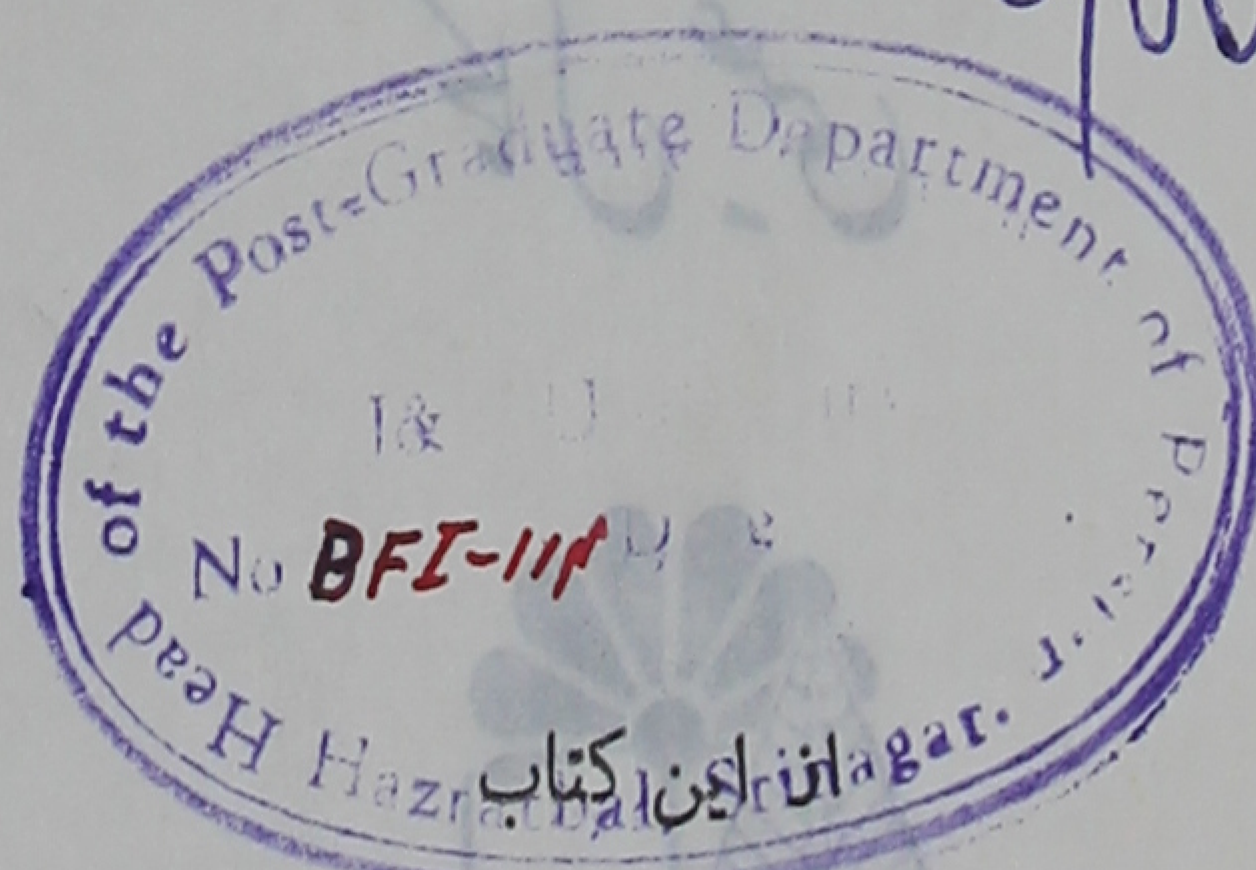
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

با همکاری

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

و

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی



از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در زمستان ۱۳۵۰ در چاپخانه خرمی
چاپ شد

فهرست مطالب

دیباچه

« گل و نوروز » دومین کتاب از آثار سخنور نامی خواجوی کرمانی است که به‌همت ادیب و دانشمند تاجیکستان و ایران‌شناس شوروی آقای کمال‌الدین عینی و با همکاری بنیاد فرهنگ ایران منتشر می‌شود.

جای خوشوقتی است که همکاری علمی و ادبی میان دستگاههای پژوهشی و فرهنگی ایران و کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی روز به روز گسترش می‌یابد. این همکاری تاکنون از طرف انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی سوسیالیستی و دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه لنین‌گراد با بنیاد فرهنگ ایران به‌عمل آمده و نتایج سودمند و گرانبهائی به‌بار آورده است. از آن جمله است چاپ تحقیقی کتاب « بدایع الوقایع » که نخستین بار به‌تصحیح و مقابلهٔ دانشمند نامی و گرامی آقای پروفسور بولدیرف رئیس گروه ایران شناسی دانشگاه لنین‌گراد در مسکو به چاپ رسید و چون نسخه‌های آن به اتمام رسیده بود بار دیگر با تجدید نظر از طرف بنیاد فرهنگ ایران در دو جلد انتشار یافت. دیگر کتاب «ویس و رامین» فخرالدین اسعد گرگانی است،

که به‌مقابله وتصحیح آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا با همکاری آقای کمال‌الدین عینی و راهنمائی کلی آکادمیسین گ. و. تسرتلی به‌طبع رسید. ومنظومهٔ «همای‌و همایون خواجوی کرمانی»، و«گل‌و نوروز» از آثار همان سخنور کرمان که‌همین کتاب حاضر است.

گذشته ازین بنیاد فرهنگ‌ایران کوشیده است تاتحقیقات دانشمندان شوروی راکه دربارهٔ زبان و تاریخ و فرهنگ‌ایران انجام گرفته به فارسی ترجمه کند ودردسترس محققان‌ایرانی قراردهد. ازاین جمله‌تاکنون ترجمهٔ کتابهای دستورزبان فارسی میانه، تألیف بانو و. س. راستارگویوا و کتاب ناصرخسرو واسماعیلیان تألیف آقای ا. ی. برتلس انتشار یافته و دو کتاب «زبان شناسی ایرانی» تألیف آقای ی.م. اورانسکی و ترکستان اثر معروف آکادمیسین و.و. بارتلد به‌فارسی ترجمه شده وتحت طبع است.

بنیادفرهنگ‌ایران امیدوارست این‌همکاری علمی دانشمندان‌دوکشور هرچه بیشتر توسعه یابد ونتایج درخشانتری ازآن حاصل شود.

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران
پرویز ناتل خانلری

چگونگی نسخه‌های خطی و تهیهٔ متن انتقادی
«گل و نوروز» خواجوی کرمانی

خواجوی کرمانی از جمله شعرای معروف قرن هشتم هجری است که تاکنون آثاراو مورد بررسی و تحقیق کامل قرار نگرفته است. گذشته از این قسمت بیشتر تألیفات این گویندهٔ نامی تا بحال حتی از راه مقابله نسخ معتبر خطی تصحیح و منتشر نشده است. دربارهٔ آن‌قسمت از آثار این شاعرکه تاکنون انتشار یافته، ابتدا می‌توان چـاپ دیوان شاعر را ذکرکردکه از طرف آقـای احمد سهیلی خوانساری مقابله وتصحیح شده است[1]. اما ازداستانهای خواجوکه تااین اواخر به‌چاپ رسیده دو داستان «روضة‌الانوار» که به‌اهتمام مرحوم کوهی‌کرمانی تصحیح گردیده است[2] و «همای وهمایون» را می‌توان نام برد. بعلاوه «همای وهمایون» خواجوی کرمانی درسالهای پیش دوبار در لاهور و بمبئی انتشار یافته است[3]. تردیدی نیست که این دو نشر «همای وهمایون» خواجو از حیث قدمت دارای اهمیت می‌باشند، ولی چون هیچ‌یك ازاین ناشرین نسبت به‌تهیهٔ متون فارسی این نشر نظر علمی نداشته و هدف

۱ـ نگرید: دیوان اشعار خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، چاپخانهٔ حیدری ۱۳۳۶، ۸۱۵ صفحه.

۲ـ نگرید: روضة‌الانوار کمال‌الدین ابوالعطامحمودبن‌علی، به‌اهتمام کوهی‌کرمانی، تهران، ۱۳۰۶ شمسی، ۱۱۶ صفحه.

۳ـ نشر لاهور ۱۲۸۹ق، برابر ۱۸۷۱م، سنگی، ۳۰۳ صفحه. نشر بمبئی به‌اهتمام م. اردکانی، ۱۳۲۵ق، سنگی جیبی، ۲۹۶ ص.

آنها جز چاپ معمولی و بازاری اثر بیش نبوده است ، ما نمی‌توانیم کار آنها را از نظر نقد و محك علمی امروز بپذیریم . بدین دلایل نگارنده درظرف سالهای متمادی درصدد جستجوی نسخه‌های قدیمی ومعتبر داستانهای خواجوی کرمانی بر آمده که تا از راه مقابله نسخ مختلف متن انتقادی داستانهای شاعر را فراهم آورد. برای انجام این نیت نسخه‌های متعدد آثار خواجوی کرمانی که درکتابخانه‌های اتحاد جماهیر شوروی وسایر کشورها ازجمله ایران دیده و یا عکس برداری کرده است، چهار نسخه قلمی را برای تهیهٔ متن انتقادی داستان «همای و همایون» اساس قرار داده است. چگونگی نسخه‌های انتخاب‌شده بطور مختصر درمقدمه‌ای که درکتاب مذکور به کوشش اینجانب بچاپ رسیده، قید گردیده است.

همانطور که ذکرشد برای تهیه وتدوین متن انتقادی «همای وهمایون» خواجو چهار نسخهٔ خطی یعنی دو دست‌نویس کلیات آثار آن گوینده از کتابخانهٔ ملی ملك در ایران (تحت‌شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) ، یك نسخهٔ ظریف مشتمل برسه‌داستان خواجوی‌کرمانی (همای وهمایون ، کمال‌نامه و روضةالانوار) از بریتیش موزیم در شهر لندن (نسخهٔ ل) و نسخهٔ داستان‌های شاعر ازگنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی (تحت‌شمارهٔ ۷۶۶) مورد مطالعه ومقابله وتدوین و تصحیح قرار گرفت. کتاب مذکور را بنیاد فرهنگ ایران درسال ۱۳۴۸ شمسی قمری مطابق با ۱۹۶۹ درسلسله انتشارات‌خود به‌عنوان همکاری فرهنگی وعلمی با فرهنگستان‌علوم اتحاد جماهیر شوروی وفرهنگستان‌علوم جمهوری شوروی تاجیکستان منتشر نمود.[۱]

برای تهیه وتدوین متن داستان «گل‌ونوروز» خواجوی کرمانی‌که اینك در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد، فقط از دونسخهٔ موجود، یعنی ازدست‌نویس‌های آثار شاعر درکتابخانهٔ ملی ملك ایران (تحت شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) استفاده گردید. اما چون از نسخه‌های قلمی آثار خواجو بیك نسخه بسیار پر ارزش « گل ونوروز» ازکتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی موقع اقامت اینجانب درسال ۱۳۴۷

۱ــ نگرید: همای وهمایون از ابوالعطاکمال‌الدین محمودبن‌علی‌بن‌محمودخواجوی کرمانی با تصحیح کمال‌عینی، انتشارات بنیادفرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.

در ایران دسترس پیدا نمودم و هم چنین عکس یك نسخهٔ بسیار ظریف «گل‌ونوروز» ازگنجینهٔ نسخ‌خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی نیز دریافت داشتم، بنابراین مبنای تدوین متن انتقادی داستان «گل ونوروز» خواجو با در نظر گرفتن تاریخ کتابت وخصوصیات نسخ خطی موجود، نسخه‌های قلمی زیرین قرارگرفت:

۱ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۴۷۵۱ ازکتابخانهٔ ملی ملك: نسخهٔ (د).

۲ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۹۷ از کتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی که درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران نگهداری می‌شود: نسخهٔ (س).

۳ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۵۹۶۳ ازکتابخانهٔ ملی ملك درایران: نسخهٔ(م).

۴ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۱۱۲ از گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی، نسخهٔ (ب).

گرچه توصیف نسخه‌های (د) و (م) درمقدمهٔ کتاب «همای‌وهمایون» قیدگردیده با وجود این تکرار آن توضیحات را درکتاب‌حاضر بی‌مناسب نمی‌دانیم. نخست بدان دلیل‌که نسخ (د) و (م) دونسخهٔ‌بسیار با ارزش برای‌تدوین‌متن «گل‌ونوروز» می‌باشند، دوم از آنجا که این دونسخه در ردیف مأخذهای ارزندهٔ کار ما قرار گرفته، لذا لازم است‌که خوانندهٔ گرامی با کیفیت و چگونگی ومشخصات این نسخ آشنائی یابد تا احتیاج به‌مراجعه به‌کتاب دیگری نداشته باشد:

۱ـ نسخهٔ (د)

کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملك ایران تحت شمارهٔ ۴۷۵۱

علامت اختصاری این نسخه (د) است‌که درسال ۷۵۰ هجری‌کتابت شده است، بدیگر سخن استنساخ آن درزمان خواجو یعنی‌سه‌سال قبل‌از درگذشت‌شاعر انجام یافته است. این نسخهٔ نفیس اولین‌بار برای تصحیح دیوان خواجوی کرمانی مورد توجه دانشمند ارجمند آقای سهیلی خوانساری در سال ۱۳۳۶ قرار گرفته است. آقای سهیلی خوانساری نسخهٔ مذکور را به‌طرز ذیل توصیف می‌نمایند:

نسخهٔ نفیس‌کتابخانهٔ ملك‌که درسال ۷۵۰ یعنی سه‌سال قبل از وفات خواجو به‌خط تعلیق محمدبن‌عمران کرمانی تحریر شده و در همان‌زمان آن‌را به تـذهیب



بنام نقش‌بند صفحهٔ خاک	عذار افروز مه‌رویان افلاک	عجب آیین انداز بهاری	[illegible] کوهساری
گهربخشندهٔ ابر [illegible]	زبان سازندهٔ صبح شکرخند	چمن پیرای باغ آفرینش	دلیل رهروان کوی بینش
خلافت‌بخش عقل ملک‌آرای	حقیقت [illegible] ره‌پیمای	خداوندی که در دانش عدیلش نیست	جهانداری که در ملکش خلل نیست
نه در ایوان قربش مهر را بار	نه با چون و چرایش عقل را کار	[illegible] با همه کس	[illegible] بماند و بس
نهد دینار نور مهر در بار	دهد از نقش [illegible] خار	دل عاشق کند دمساز دیده	کمان بخشنده تیرانداز دیده
[illegible] بهاری	بساط سبزه را از آب [illegible]	بحکم او شد از مس زر سرخ	درست [illegible] ماه چون زر
کند صبح جسم از بید روشن	دهد در چشمه‌ها از آب جوشن	نهد بر طاق سیمین [illegible]	کند خارا ز رنگین [illegible]
بهاری تازه از خاری برآرد	[illegible] نگارد	نهاده در جهان [illegible]	[illegible] هفت جمشید
برافروزد روان صبح صادق	برانگیزد براق برق [illegible]	[illegible] بر قصر [illegible]	نهد بر طاق سیمین حقهٔ زر
کند باران ابر سیه‌کار	که باراند [illegible] کهسار	طبق [illegible] چمن [illegible]	[illegible]
کند روشن بنرگس چشم مستان	نهد [illegible] قدح [illegible] بستان	کسی ماهیت ذاتش نداند	[illegible] نماند
قدیمی کاولش را ابتدا نیست	کریمی کاخرش را انتها نیست	جهان بی او نه و او هم جهان نه	مکان [illegible] مکانی
صفاتش بر بساط لایزالی	فرو خوانده مثال بی‌مثالی	ز لطفش [illegible]	[illegible] جوشن
خرد را هرچه از وی در نهانست	[illegible]	دم عیسی باد صبح [illegible]	[illegible] کتاه
نهان [illegible] بلند بام	فلک [illegible]	[illegible] جهانه	[illegible]
[illegible]	بآب چشمه بخشیده روانی	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] مشکین	[illegible] تار بسته	[illegible] کار بسته
[illegible]	فلک را [illegible]	گهر [illegible]	[illegible]
[illegible] علم الهی	بدل بخشنده [illegible] پادشاهی	[illegible] منظر	[illegible] دیگر
[illegible]	[illegible]	[illegible] افروز	[illegible]

صفحه اول نسخه [illegible]

حرره الضعیف
محمد عمران
غفر الله ذنوبه

عبد الله المنان
الکرمانی
وستر عیوبه

صفحهٔ آخر نسخهٔ «د»

زیبا آراسته‌اندوشامل قسمتی ازقصاید وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع‌الکمال و شوقیات بدایع‌الجمال و خمسهٔ وی می‌باشد و چون نسبتاً نسخهٔ صحیح است اکثر متن قرار گرفته است.[1]

همانطورکه پیداست این نسخه بدان جهت‌که شامل قسمتی از دیوان خواجو بوده ، برای تصحیح دیوان شاعر تا اندازه‌ای مورد استفاده قرار گرفته ولی برای نشر هیچیك از داستانهای خواجو توجه دانشمندان وناشرین را جلب ننموده‌است.

نسخهٔ (د) کتابخانهٔ ملك‌که تحت‌شماره ۴۷۵۱ نگهداری می‌شود دست نویس زیبائی است‌که در زمان‌شاعر استنساخ و با تذهیب‌زیبا آراسته شده است. این نسخه مشتمل برقسمتی از دیوان شاعر و پنج مثنوی اوست. نسخه با خط تعلیق آن زمان و درکاغذ نخودی رنگ نوشته شده است و جلد محکم چرمی قهوه‌ای رنگ‌دارد . به‌مرورزمان بعضی جاهای این‌کتاب خطی پرارزش کثیف، ناخوانا ، زرد و تیره شده است . ترنج قشنگ با لاجورد وسفید وطلاآراسته این دست‌نویس را زینت می‌دهد . بابها و فصلها همه از اول تا آخر با عناوین خاص‌آغاز می‌شوند و از این جهت هم می‌توان گفت که این نسخهٔ خطی یك نمونهٔ جالب هنر تزئینی کتاب‌آن زمان ، یعنی نیمهٔ قرن هشتم هجری است .

متن کلیات در جداول خاکستری و نارنجی در دوستون قرار دارد و امامتن داستانها در چهارستون نوشته شده‌است . درمیان ترنج قشنگ‌وزیبا اسم مؤلف ذکر یافته و بلافاصله با همان خط جملهٔ (ادام‌الله فضله) قیدگردیده است . سنهٔکتابت این نسخه‌که درزمان حیات شاعر اشاره شده است بدون هیچ شبهه صحیح‌است. همانطور که اشاره‌گردید نسخهٔ مذکور در سال ۷۵۰ هجری با خط محمدبن عمران کرمانی تحریر شده است . تاریخ‌کتابت واسم‌کاتب در ص ۳۴۰ کلیات یعنی درآخر داستان «گوهرنامه» قیدگردیده‌است . چون خواجو، «گوهرنامه» ـ پنجمین داستان خود را درسال ۷۴۹ به‌اتمام رسانده‌است ، پیداست‌که استنساخ دست‌نویس (د) چهارسال بعد ازتألیف داستان مذکور انجام یافته و اشاره‌ای بدین‌نکته درهمان صفحهٔ ۳۴۰ نسخهٔ (د) نیز هست‌که با خط شخص دیگری قید شده است .

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی. ص، ۸۲.

ترتیب آثار در کلیات نسخهٔ (د) بدین قرار است:

۱ـ کلیات (د) با بیت ذیل شروع می‌شود که طبق دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح آقای سهیلی خوانساری ابتدای دیوان بدایع‌الجمال شاعر است.

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام   وی فکنده چین شب در گیسوی مشکین شام[1]

این قسمت از برگ یك تا برگ ۳۹ نسخهٔ (د) را در برگرفته است.

۲ـ قسمت دوم نسخهٔ (د) ـ (کلیات الحضریات من دیوان فی الغزلیات صنایع الکمال) نام دارد که دفتر دوم است از دیوان صنایع الکمال شاعر. قسمت مذکور از برگ ۳۹ تا برگ ۱۳۰ نسخهٔ (د) را در بر می‌گیرد.

۳ـ قسمت سوم نسخهٔ (د) کتاب الشوقیات من دیوان بدایع الجمال یعنی دفتر غزلیات از این دیوان می‌باشد. کتاب الشوقیات برگهای ۱۲۰-۱۹۳ نسخهٔ (د) را در برگرفته و با بیت ذیل پایان می‌یابد:

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا   در کیش پاك‌دینان قربان چه‌کار دارد[2]

بخش دوم نسخهٔ (د) شامل مثنویات شاعر بوده و بدین ترتیب است:

۱ـ کتاب کمال‌نامه در ۲۰ ورق از برگ ۱۹۴ تا برگ ۲۱۵، بیت آخر:

طمع از هر چه غیر حق دیدم   چون به مقطع رسید ببریدم

۲ـ کتاب روضة‌الانوار در ۲۳ ورق از برگ ۲۱۵ تا برگ ۲۳۷، بیت آخر:

تیغ زبان بیش نشاید کشید   قطع سخن کن چو به‌مقطع رسید

۳ـ داستان گل و نوروز در ۵۴ ورق از برگ ۲۳۸ تا برگ ۲۹۲، بیت آخر:

به‌نوروزی چو نقش‌نامه بستم   به‌پیروزی ورق را در شکستم

۴ـ کتاب همای و همایون در ۴۶ ورق از برگ ۲۹۳ تا برگ ۳۳۹، بیت آخر:

سخن را نیاید نهایت پدید   ورق درشکستم چو اینجا رسید

۵ـ کتاب گوهرنامه در ۱۳ ورق از برگ ۳۴۰ تا برگ ۳۵۲، بیت آخر:

بسی بیخود بهر سوئی دویدم   سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری، ص، ۵۶۸

۲ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری ص، ۶۶۴

۲ـ نسخهٔ (س)

کلیات خواجوی کرمانی درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران

علامت اختصاری این نسخه (س) است وهمانطورکه درمقدمهٔ کتاب همای و همایون اشاره نمودیم[۱] این نسخه از جملهٔ نسخ خطی مرحوم دکتر مهدی بیانی‌است که اخیراً به‌وسیلهٔ مجلس سنای ایران خریداری شده واکنون درکتابخانهٔ آن مجلس جزو کتابهای دانشمند فقید تحت شمارهٔ ۲۹۷ نگهداری می‌شود.[۲] درصفحهٔ یکم این نسخه قید ذیل وجود داردکه ازطرف مرحوم دکتر بیانی مرقوم گردیده است.

مرحوم دکتر بیانی این کتاب گران‌بها را بدین طریق توصیف نموده است:

کلیات ابوالعطاءکمال‌الدین‌محمودبن علی‌بن محمودخواجوی مرشدی‌کرمانی مشتمل بر :

۱ـ دیوان منقسم بر : (دیباچه و مقدمهٔ منثور ازمنشی گمنام) ، قصاید ـ مقطعات ـ غزلیات ـ غیره .

۲ـ مثنویات، منقسم بر :

الف) کمال‌نامه ـ ب) روضةالانوار ـ ج) همای‌وهمایون ـ د) تحفهٔ بهائی ـ ه) گل و نوروز

۳ـ رسالات، منقسم بر :

۱ـ نگرید : همای‌وهمایون، نشر ذکر شده، ص (کی)

۲ـ طبق فهرست، از نسخه‌های خطی نادر و پر ارزش مرحوم دکتر مهدی بیانی‌در کتابخانهٔ مجلس سنای ایران ۳۰۰ جلد محفوظ می‌باشد . این فهرست از طرف دانشمندان ارجمندآقایان سلطان‌القرائی، رکن‌الدین همایون فرخ ، دکترسیدحسن نصر، دکتر زریاب‌خوئی وآقای مدرس رضوی امضاء گردیده و نسخ مذکور به مبلغ ۲۳۰۱۴۵۰ ریال خریداری شده است.

نگارنده از دانشمندان ارجمند مزبور و رئیس کتابخانهٔ مجلس سنای ایران‌ـ آقای جهانداری وهم‌چنین آقایان دیگری‌که در آن‌کتابخانه کار می‌کنند و امکان دسترسی به‌نسخ این گنجینه را برای‌اینجانب‌لطفاً فراهم ساختند، بسیارسپاسگزارم. این چنین ازآقای شمس آل احمدکه ازطرف بنیادفرهنگ‌ایران زحمت تهیهٔ عکس‌های نسخه‌های جالب توجه و مورد مطالعه را برای اینجانب تقبل نمودند از روی حق و انصاف صمیمانه تشکرمی نمایم.







صفحهٔ اول نسخهٔ «س»

صفحهٔ آخر نسخهٔ «س»

الف) شمع و پروانه ـ ب) نمد و بوریا ـ ج) مناظرهٔ شمس و سحاب ـ د) شراحیه ـ ه) مفاتیح القلوب و مصابیح العیوب (که با یك مقدمهٔ منثور اشعار متفرقه در موضوعات مختلفه را جمع کرده است) نسخه به خط تعلیق قدیم ـ رقم اسمعیل بن ابراهیم بن عبدالله ـ تاریخ تحریر ۸۲۰ ـ ۸۲۱ است.

بعلاوه مثنوی محبت نامهٔ ابن نصوح را از بیاض نسخه استفاده کرده و در حاشیه و ضمیمهٔ بدرقهٔ مثنوی کمال نامه نوشته‌اند و تاریخ تحریر محبت نامه سال ۸۲۴ است.

بجاست اشاره شود که نسخهٔ (س) همان دست نویسی است که صاحب سابق آن مرحوم دکتر مهدی بیانی از وجود آن نسخه در کتابخانهٔ شخصی خود اینجانب را آگاه نموده بود. بدین معنی که درشهریور ۱۳۴۵ شمسی قمری که نخستین کنگرهٔ جهانی ایرانشناسان در تهران برگذار گردیده بود و من افتخار عضویت هیأت ایران شناسان اتحاد جماهیر شوروی را داشتم، مرحوم دکتر بیانی همین کلیات خواجوی کرمانی را برای آشنائی مختصر در اختیار اینجانب گذاشته بودند اما استفاده از نسخهٔ مذکور فقط برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز خواجوی کرمانی صورت عمل پذیرفت.

گل و نوروز در این نسخه قلمی برگهای ۱۸۸ تا ۲۱۲ را در بر می‌گیرد. ولی پیداست که استنساخ این داستان به پایان نرسیده است، زیرا پس از آخرین بیت درمتن موجود، این قسمت از نسخهٔ خطی شش صفحه خالی دارد که تعداد آن درست برابر چند صفحهٔ آخر (د) می‌باشد.

نسخهٔ (س) با بیت ذیل پایان می‌یابد:

زمین بوسید کای گردون غلامت   کجا رفت آن گو گردون خرامت

و این بیت برابر بیت دوازدهم از باب ذیل داستان «گل و نوروز» است: «کشتی گرفتن شاهزاده باشبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده، شبل را وصفت او».

تاریخ کتابت نسخهٔ (س) سال ۸۲۰ هجری قمری است که در صفحهٔ ۲۹۱ آن قید شده است. صرف نظر از این کمبود یعنی فقدان پایان داستان در نسخهٔ (س)، باید گفت که این نسخه یکی از بهترین دست نویس های آثار خواجوی کرمانی است، زیرا چه از نظر خصوصیات متن و چه از لحاظ تاریخ کتابت جالب توجه است. بدین جهت هم برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز این نسخه بعنوان نسخهٔ معتبر دوم مورد

استفاده قرارگرفت .

۳ ـ نسخهٔ (م)

کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملی ملك تحت شمارهٔ ۵۹۶۳

علامت اختصاری این نسخه (م) است‌که درسال ۸۲۹ هجری کتابت شده یعنی کتابت‌آن هفتاد وشش سال پس از درگذشت شاعر و هفتاد و نه سال بعد از استنساخ نسخهٔ (د) بعمل آمده است . همانطورکه ناشر دیوان خواجوی کرمانی آقای سهیلی خوانساری اشاره‌کرده است، نسخهٔ(م) دارای اکثرآثار نظمی و نثری‌خواجومی‌باشد و ازاین جهت باارزش‌ترین نسخه ازنسخه‌های آثار قلمی شاعر است که بر مامعلوم می‌باشد. برای تصحیح دیوان شاعر نسخهٔ (م) به‌عنوان منبع سوم مورد توجه قرار گرفته است.

کتابت‌این نسخه به‌قلم محمدبن‌مطهر بن‌یوسف‌بن ابوسعیدقاضی نیشابوری‌به خط نستعلیق خوب در سال ۸۲۹ هجری قمری در دارالسلطنهٔ هرات بعمل آمده و این مطلب درآخر نسخه ذکر گردیده است. بنابرحدس مصحح دیوان خواجو ـ آقای سهیلی خوانساری این شخص گویا از شاگردان میر علی تبریزی واضع خط تعلیق بوده است. نسخه تذهیبی زیبا دارد، ولی متأسفانه اوراقی چند ازآغاز وانجام ودر برخی موارد ازوسط‌کتاب افتاده است.

ترتیب داستانهای خواجو در نسخهٔ (م) از نسخهٔ (د) تماماً فرق دارد و بدین قرار است :

۱ـ کتاب روضة‌الانوار : این داستان ۱۸ ورق را در برگرفته وچهار برگ آخر آن اشتباهاً بجای برگهای داستان گل‌ونوروزکه بعداز داستان مذکور می‌آید گذاشته شده است. بدینطریق روضة‌الانوار بابیت ذیل قطع می‌شود:

بادهٔ خواجوکه ازاین ساغراست   مجلس او بزمگهی دیگرست

بعداز این بیت، ۱۸ بیت‌آغاز داستان گل ونوروز می‌آیدکه چهار ورق‌نسخه رادر بر می‌گیرد، یعنی ازمصراعِ: ای تو نیازی و نیاز توهیچ، تابیت آخرِ روضة‌ـ الانوار :



صفحهٔ اول نسخهٔ «م»

صفحهٔ آخر نسخهٔ «م»

تیغ زبان بیش نشاید کشید قطع سخن کن چو به‌مقطع رسید

۲ـ کتاب گل و نوروز در نسخهٔ (م) ۵۴ برگ را در برمی‌گیرد و همانطور که گفته شد چهار ورق از روضة الانوار که پس از ۱۸ بیت اول داستان گل و نوروز آمده ،قبل از بیت زیرین گل و نوروز واقع گردیده است :

به‌عقل آموخته علم الهی به‌دل بخشیده صدر پادشاهی

قابل توجه است که در پایان بیت آخر داستان :

به‌نوروزی که نقش خامه بستم به‌پیروزی ورق را درشکستم

سال انجام استنساخ این داستان ۸۲۹ هجری قمری قید گردیده است : تمت فی-غرة جمادی الاخر سنة ۸۲۹ .

۳ـ کتاب کمال نامه، ۲۰ برگ.

۴ـ کتاب همای وهمایون، ۴۳ برگ .

۵ـ کتاب گوهر نامه ، ۱۰ برگ .

نسخهٔ (م) گرچه از نظر نزدیکی خاص به‌نسخ (د) و بخصوص (ل) و نسبتاً کم داشتن اغلاط دارای برتری است، ولی خالی از نقص نمی‌باشد . از نقائص این نسخه آنست که علاوه بر تفاوت‌های کم و بیش ، بطوریقین از آخر آن چند صفحه افتاده است. پس از بیت :

گهی نغمه‌ای چند کردند گوش گهی جام گلرنگ کردند نوش

یعنی پایان برگ ۱۱۸ نسخهٔ (م) ، ۳۹۳ بیت در این نسخه موجود نیست که این ابیات در نسخهٔ (د) برگهای ۸۴-۹۲ را در برگرفته و می‌توان گفت که درمابین دو بیت ذیل از نسخهٔ (م) ۳۹۳ بیت مزبور قبلا بوده است :

گهی نغمه‌ای چند کردند گوش گهی جام گلرنگ کردند نوش

بود قاف حرفی ز تمکین او بود مهر شمعی به‌بالین او

چه از نظر معانی ابیات و وابستگی منطقی مصراع‌ها و چه از حیث صفحه‌بندی نسخه (این افتادگی در وسط دو برگ اتفاق افتاده است) می‌توان به‌احتمال قوی گفت که نسخهٔ (م) در وقت استنساخ و تنظیم آن ابیات مذکور و یا لااقل قسمتی از آن را دارا بوده است.

۴- نسخهٔ (ب)

نسخهٔ خطی داستان خواجوی کرمانی در گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان

علامت اختصاری این نسخه (ب) است و این دست نویسی است که اکنون در گنجینهٔ نسخ خطی (انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی تحت شمارهٔ ۲۱۱۲ نگهداری می‌شود. قبلا این نسخهٔ قلمی جزء کتب کتابخانهٔ مرکزی بخارا تحت شمارهٔ ۸۵۹ بوده و پس از چندی به کتابخانهٔ دولتی ازبکستان بنام علیشیر نوائی واقع درشهر تاشکند و بعداً به گنجینهٔ مزبور منتقل گردید.

توصیف این دست نویس به قلم پروفسور مرحوم ا. ا. سمیونوف دانشمند معروف شوروی درکتاب دوم فهرست نسخه‌های فرهنگستان علوم ازبکستان بعمل آمده و این کتاب درسال ۱۹۵۴ در تاشکند ازطرف آن فرهنگستان نشر یافته است.

داستان خواجوی کرمانی در نسخهٔ مذکور تحت عنوان «نوروز و گل» یعنی برخلاف عنوان صحیح ومعروف آن «گل و نوروز» قید گردیده است.

نسخهٔ (ب) ازلحاظ هنر تزیینی وکتابت بسیارظریف وممتاز بوده، ممیزات و مشخصات خاص را دارا می‌باشد. متن کتاب با خط نستعلیق بسیارعالی مرسوم بخارا و یا هرات استنساخ گردیده، صفحات با افشان آراسته وحواشی فراخ رنگارنگ آن اکثراً نگارین و منقش بوده که ازهنرمندی، ظرافت وسلیقهٔ رسا وبالغ تذهیب شهادت می‌دهد. نسخه با عنوان بسیار خوب شروع می‌شود که با رنگ‌های گوناگون و زری آراسته است. صفحهٔ ماقبل عنوان کتاب دارای مینیاتوری است که جوانی نشسته تصویر یافته که در دست خود باز داشته و تمام تصویر با رنگهای جلی ومشخص نقاشی شده است. به احتمال قریب به یقین تاریخ تصویر مینیاتور نسبت به نسخهٔ خطی خیلی جدیدتر است. این دست نویس تاریخ کتابت ندارد ولی از روی مشخصات کاغذ، خط وغیره این نسخه می‌توان گفت که به ظن قوی تاریخ تحریر آن باید درحدود قرنهای ۱۴ - ۱۵ میلادی باشد.

نسخهٔ (ب) دو داستان خواجوی کرمانی را دربر دارد:

۱ - گل ونوروز (نوروز وگل)، برگ‌های ۱ تا ۷۴.



صفحهٔ اول نسخهٔ «ب»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «ب»

۲ ـ همای وهمایون ، برگ های ۷۵ تا ۱۵۶ .

بعدازمطالعات ومقابلهٔ دقیق نسخه های (د)، (س)، (م)، (ب) وچندین نسخهٔ دیگر ازکتابخانه ها و گنجینه های نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان [1]، کتابخانهٔ ملی لنینگراد [2]، گنجینه نسخ خطی انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحادشوروی [3] کتابخانه آستان قدس رضوی [4]، کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران ، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانهٔ سلطنتی ایران [5] وچندین نسخه دیگر که دردست دانشمندان وفضلای ایران هست، نگارنده بدین نتیجه رسیدکه از جمله قدیمترین نسخه های گل ونوروزکه چه ازجهت قدمت وچه ازحیث کاملیت وصحیح بودن نسبت به تمام نسخه‌های دیگر برتری دارد همانا نسخهٔ (د) می باشد . این نسخه کمتر از سایردست نویس‌های گل ونوروز دچار تصرفات کاتب واقع گردیده است . بدین جهت نسخهٔ (د) اساس کار مقابله وتصحیح قرارگرفت ودرعین حال از سایرنسخه هائی که در دسترس مابود ـ نسخ (س) ، (م)، (ب) استفاده نمودیم. درتهیهٔ متن گل و نوروزکوشش شدکه کوچکترین تفاوتها با آوردن مشخصات نسخه‌هادرزیرنویس صفحه ذکر گردد و درهیچ جاناچیزترین

---

۱ نگرید : فهرست نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان، جلددوم ، تاشکند ، ۱۹۴۵ ، شمارهٔ ۱۰۴۴

۲ـ نسخهٔ گل ونوروز کتابت شده در ۹۷۲ هجری ،درکتابخانهٔ ملی لنینگراد (سالتیکف شدرین) تحت شمارهٔ ۴۰۲ درفهرست درن ذکر گردیده‌است .

۳ـ نسخهٔ گل ونوروزاز شعبهٔ لنینگراد انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی که درفهرست نسخ آن گنجینه تحت شماره‌های ۳۵۹۰، ۳۵۳۴، ۲۵۳۳ ذکرگردیده است .

۴ـ فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی جلد هفتم تألیف احمد گلچین معانی ازانتشارات ادارهٔ کتابخانه، ۱۳۴۶ شمسی، چاپخانه طوس ، مشهد، تحت شماره ۴۲۴ ص ۴۱۲ .

۵ـ درکتابخانهٔ سلطنتی ایران نیز چندنسخهٔ ازآثار خواجوی کرمانی موجوداست. ازجمله کلیات خواجه مکتوب به‌سال ۸۲۴ ودست نویس مکتوب به‌سال ۹۲۷ می باشد. ولی چون کتابخانهٔ مذکور تا آخرسال ۱۳۴۷ بسته‌بود ، ماامکان نیافتیم از نسخه‌های مذکور عکس برداری کنیم ومورد مقابله واستفاده قراردهیم .

تصرفی ، جز در مورد اغلاط فاحش راه نیابد .

درمورد رسم‌الخط باید گفت که هریك از نسخه‌های موردمقابله و تصحیح خصوصیات خاص خودرا دارا می‌باشدوتماماً طبیعی است که دراین زمینه هیچ هماهنگی بین رسم‌الخط کاتبان وجود ندارد و هر کدام از آنها از روی سلیقهٔ خودویاسنت موجود زمان متن رااستنساخ کرده‌اند.

ازجمله بجاست به‌یك جهت‌ازخصوصیات دست‌نویس (د) اشاره‌کنیم وآن اینست که دراین نسخه کلمهٔ «خورشید»اکثراً بطرز «خرشید» یعنی بدون (و) نوشته شده‌است واین نکته چه‌برای‌همای وهمایون و چه‌گل و نوروز درنسخهٔ(د)خاص است :

چوخرشید رخ سوی خسرو نهاد ثناگفت و پیشش زمین بوسه داد[1]

برای رفع این دشواری‌ما یعنی اختلاف طرز نگارش‌کاتبان درتهیه متن‌گل و نوروز، به‌مانند همای‌وهمایون رسم‌الخطی که درانتشارات متون فارسی دربنیاد فرهنگ ایران قبول‌گردیده، کاملاً رعایت‌گردید .

درخاتمه بجاست اشاره شود که دربررسی‌های اینجانب دربارهٔ آثار خواجوی کرمانی وتهیه وتدوین متون انتقادی مثنوی‌های‌آن سرایندهٔ معروف و درجستجوهای مأخذهای ادبی و نسخ قدیمی برای تحقیق‌ادبیات و فرهنگ‌گرانبهای‌آن دوره، یعنی از دوران ادبی بعدازافصح سخنوران مصلح‌الدین سعدی شیرازی‌تازمان شاعر آسمانی فارس وتاجیك یعنی حافظ‌شیرازی‌ودوست همزمان‌وی‌کمال خجندی ، ریاست محترم فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و انستیتوی خاور شناسی و فرهنگستان جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی ؛ ریاست‌گرامی بنیاد فرهنگ ایران و چندی از دوستان دانشمند خاورشناس واهل فضل و ادب از اتحاد شوروی و برخی از فضلا و اساتید ایران زمین باابراز لطف فراوان درموارد لازم برای‌تقویت مساعی نگارنده‌ازدادن‌مشورت‌های‌مفیدوارزنده‌و کمکهای‌فرهنگی‌مضایقه‌نورزیده‌و برای

۱ــ نسخهٔ (د) ص ۳۶ . نمونه‌های زیاد دیگری دراین مورد می‌توان ارائه داد و علاقمندان می‌توانند به‌نسخهٔ (د) (همای و همایون) ص ۶۷،۶۴،۵۶،۳۷ و غیره و (گل‌ونوروز) نسخهٔ (د)ص۲،۶،۸،۱۱،۱۲،۲۱،۳۱،۳۸،۴۹،۵۸،۷۳ وغیره رجوع نمایند .

تشویق اینجانب درانجام این وظیفهٔ فرهنگی درموارد عدیده‌در جلسات علمی وادبی نظرورأی صائب خودرااظهار نمودند وبدین طریق برحق اینجانب منتهاگذاردند. بدین جهت اظهار سپاسگزاری فراوان خویش‌رانسبت به‌جمیع دوستان ودانشمندان مذکور نخستین‌وظیفهٔ خود می‌دانم. نهایت اینکه مخصوصاً از آکادمیسین باباجان‌غفوروف رئیس محترم فرهنگستان‌علوم‌جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی‌پروفسورمحمد عاصمی‌وازجناب آقای‌دکتر پرویز ناتل خانلری‌که افتخارانتشار این‌کتاب را درسلسله انتشارات وزین بنیاد فرهنگ ایران مبذول داشته‌اندتشکر و سپاسگزاری می‌نمایم.

کمال عینی

مسکو تهران ۱۹۷۱ــ ۱۳۵۰

متن کتاب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کتاب گل و نوروز

به نام نقش بند صفحهٔ خاك — عذار افروز مه رویان افلاك

عبیر آمیز انفاس بهاری — زبور آموز[1] کبك کوهساری

گهر بخشندهٔ ابر تتق بند — زر افشانندهٔ صبح شکر خند

چمن پیرای باغ آفرینش — دلیل ره‌بران[2] کوی بینش

خلافت بخش عقل ملکت آرای — جنیبت ران وهم راه پیمای

خداوندی که درذاتش علل نیست — جهانداری که درملکش خلل نیست

نه درایوان قربش وهم را بار — نه با چون وچرایش عقل را کار

کسی با او نه و او با همه کس — نماندهیچکس و او[3] ماند وبس

نهد در نار نور و مهره در مار — دهداز نیش‌نوش[4] وخیری ازخار

دل عاشق کند دمساز دیده — کمان بخشد به تیرانداز دیده

به فرمانش کند ابر بهاری — بساط سبزه را از آب ناری[5]

۱ـ ب: رموز آموز، س: زبور آمیز — ۲ـ ب: ره روان — ۳ـ ب: هیچکس‌او

۴ـ ب: از نوش‌نیش — ۵ـ د،م: یاری

به‌حکم او گدازد شمس زرگر — درست ماه را هر ماه چون زر

کند سر شمع چشم از دیده[1] روشن — دهد سرچشمه را از باد[2] جوشن

نهد بغطاق[3] سیمین بر سر کوه — کشد خارای زرکش در بر کوه

بهاری تازه از خاری بر آرد — بتی[4] آتش رخ از آبی نگارد[5]

نهد در جان ذره مهر خورشید — سریر نمله[6] سازد دست جمشید

برافروزد روان صبح صادق — برانگیزد بـراق برق بـارق

زند زرین علم بر قصر ششدر — نهد بر طاق سیمین حقهٔ[7] زر

کشد بـارانی ابر[8] سیه کـار — گه بارندگی در دوش کهسار

طبق فیروزه[9] گرداند چمن را — ورق در دامن افشاند سمن را

کند روشن به‌نرگس چشم مستان — نهد زرین قدح در صحن بستان

کسی مـاهیت ذاتش نداند — که کس با او و او با کس نماند

قدیمی کاولش را ابتدا نیست — کریمی کاخرش را انتها نیست[10]

جهان بی‌او نه و او درجهان نه[11] — مکان اورا و اورا[12] خود مکان نه

صفـاتش بر بساط لایـزالی — فرو خوانده مثال بی‌مثالی

ز لطفش شاهد شکر قصب‌پوش — زقهرش خون لعل کوه[13] درجوش

خرد را در دماغ از وی ریاست[14] — یقین را در گمان از وی فراست[15]

۱ـ د،م : پیه   ۲ـ د،س: آب   ۳ـ س: بقطاق،م: بخطاق   ۴ـ ب: بت

۵ـ س: بتی آتش از آبی برآرد   ۶ـ س،م: نمل   ۷ـ س: بیضهٔ

۸ـ ب: بارانی از ابر   ۹ـ س،م : پیروزه   ۱۰ـ م،ب:

قدیمی کاولش را انتهانیست   کریمی کاخرش را ابتدا نیست

۱۱ـ س: جهان با او و او خود درجهان نه   ۱۲ـ د: مکان او داد اورا

۱۳ـ ب : لعل وکوه   ۱۴ـ س: ریاضت   ۱۵ـ س: ریاست

دم عیسی به باد صبح داده
به‌دست باد ملك جم گشاده[۱]

نهاده خشت زر بر روزن بام
فگنده چین شب در گیسوی شام

شب تار از شهاب آتش جهانده
گلاب از شیشهٔ شامی چکانده

روان‌را داده آب زندگانی
به آب چشمه بخشیده روانی

درِ دیده به مردم بر گشاده
به مردم کار دیده ساز داده

برآورده ز زنگ آئینهٔ چین
فگنده در برشب زلف مشکین

رباب ابر را اوتار بسته
ورق بر چنبر زر کار[۲] بسته

سنان برق از الماس کرده
فلك‌را خون‌خور[۳] درطاس کرده

گهر در دامن دریا نهاده
به دامن زر به سنگ خاره داده

به‌عقل آموخته علم[۴] الهی
به‌دل بخشیده صدر پادشاهی

به‌صنعت برکشیده هفت منظر
به‌حکمت کرده جوزارا دو پیکر

به‌دست مهر داده تیغ[۵] زرین
شده خفاش از او با مهر در کین

زماه افروخته شمع شب افروز
نهاده عود شب بر آتش روز

به‌گل داده‌جمال ویس گلرنگ[۶]
دل‌بلبل چو رامین[۷] برده‌ازچنگ

ز دل‌گنجی در آب و گل نهاده
ز دیده روزنی در دل گشاده

دو لعبت[۸] پرده دار دیده کرده
به لعبت داده ساز هفت پرده

ز ماه نو زده شبدیز را نعل
ز خور در جام نو کرده می‌لعل

به شادی داده نام غمگساری[۹]
به مقبل داده تخت‌بختیاری[۱۰]

۱ـ ب: نهاده ۲ـ ب: زنگار ۳ـ د،س،م: خود

۴ـ ب: درس ۵ـ س: شمع ۶ـ س: ویس را رنگ

۷ـ ب: دل رامین چو بلبل ۸ـ ب: ودیعت ۹ـ ب: غمگساران

۱۰ـ ب: بخت‌بختیاران

فلك را کرده زین چرمه[1] اززر زمین را بسته دست بحر بر[2] بر
قمر را روشنایی نامه داده عطارد را دوات و خامه داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهید زده بر سنگ تیغ تیز خورشید[3]
یتیمی راحبیب خویش خوانده ز ادنایش به او ادنی رسانده[4]

فی نعت سیدالمرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام والتحیه و یذکر المعراج فیه[5]

زهی طفلی که بود آدم طفیلش خلیل از سفره اندازان خیلش
سلیمان قدر شادروان لولاك جنیبت ران نه میدان افلاك[6]
سپهسالار نزدیکان درگاه چراغ بزمگاه لی مع الله
مراد کن فکان مقصود کونین کمان ابروی کان قاب قوسین
به نرگس درکشیده کحل مازاغ حبش راازدوزلف هندویش داغ
هلالش حلقه گوشی بر ره شام بلالش صبح خیزی برسر[7] بام
شهنشاه فلك کمتر غلامش مهش یك پیك شب روبدرنامش
درِ قصر فاوحی بر گشاده قدم در کوی ما اوحی نهاده
فتاده آدمش چون خاك بر راه شده یوسف زشرمش[8] آب درچاه
کلیم از نور او یك لمعه دیده مسیح از خلق او بویی شنیده
صفای مروه از انوار رویش هوای طیبه مشك افشان زبویش

۱ـ س: زین چرمه کرده ۲ـ ب: از ۳ـ ب:
نهان ارغنون چنگ ناهید زده برچنگ تیغ تیز خورشید
۴ـ ب: رسیده ۵ـ در نسخه‌های (م) ، (س) عنوان محواست
ب: وله فی نعت نبی مصطفی صلی‌الله‌علیه و آله و یذکر المعراج فیه
۶ـ در نسخهٔ (ب) این بیت نیست ۷ـ س: برده ۸ـ س: زخشمش

سپهر از گرد نعلینش غباری
ز گیسویش شب معراج تاری

طراز عرش ذیل کبریایش
شعار اطلس کحلی ردایش

ورای هفتم ایوان چار طاقش
حریم حضرت عزت وثاقش

برخاك درش کوثر سرابی[۱]
ز خلوتگاه انسش کعبه بابی

عبادت خانهٔ او بیت معمور
طناب بارگاهش گیسوی حور[۲]

جم[۳] ازجام جلالش گشته سرمست
یم[۴] ازفیض نوالش رفته ازدست

شفیع نوح گشته آب رویش
شده کحل مسیحا خاك کویش

همه ملك سلیمان پیش او باد
جهانش بنده او[۵] از عالم آزاد

به حکم قاصدی زین هفت منظر
شده ناموس او ناموس اکبر

در او عالم گم[۶] و او عین عالم
دو گیتی در دومیم نام او ضم

ز شهرستان قدسش آب و دانه
شبستان ابیتش آشیانه[۷]

ز ایوان دنی پر بر کشیده
به شهرستان او ادنی رسیده

ازین میدان غبرا در گذشته
وزآن ایوان خضرا[۸] بر گذشته

ندیده خویشتن را در میانه
نهاده ملك هستی بر کرانه[۹]

گذشته همچو باد[۱۰] از عالم خاك
چو خور بیرق زده بربام افلاك

فرو شسته ز دیده نقش هستی
فشانده دست بر بالا و پستی

قدم برسر نهاده کن فکان را
قلم در سر کشیده انس وجان را

بدان جایی که جا نبود رسیده
به دیده منتهای سدره دیده

برو درس الهی خوانده ادریس
وزو مسعود گشته فال برجیس

۱ـ م: شرابی ۲ـ س: دیدهٔ خور ۳ـ ب: خم ۴ـ س: نم
۵ـ م: و او ۶ـ س: عین کم ۷ـ نسخهٔ(ب) این بیت راندارد
۸ـ س: اخضر ۹ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد ۱۰ـ س: ماه

درست مه شکسته پیش رویش شب شامی شده هندوی مویش
جنیبت بـرسر نـاهید رانده ز راه شرع بر گـاوش نشانده
بهـا داده ز جبهـت مشتری را شرف افزوده مهر خـاوری را
ز مهر چهره مـه را نـور داده بـه سلطان فلـك منشور داده
چو زلف آتشین رویان مه‌وش فتاده عقرب از مهرش بر آتش
زده نعلین را کوکب از اختر[۱] براقش ساخته زین زر از خور
علم بیرون زده زین دیر خاکی امامت کرده پاکان را به‌پاکی
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده به‌جاه از چـاه کنعانش رسانده
بـه خلوتگاه قربش راه[۲] داده در رحمت به رویش بر گشاده
چو خاص الخاص گشت ازروی اخلاص کرامت کرد شاهش خلعت[۳] خاص
تـذروی رفته و شهبـاز گشته به دست آورده کام و باز گشته
شنیده در مکان بـی مکانی کلامـی از زبان بـی زبانی
چنان سروی که قند از پسته ریزد ز باغ قم‌فانـذر بـر نخیزد[۴]
چـواو چشم فلـك بدری نبیند که بر صدر الـم نشرح نشیند
زما هـر ساعتی صد آفرینش دگر بـر جـان یاران گزینش

فی العزلـة و الموعظـه و یمدح سلطان العارفین ابا یزید البسطامی قدس الله روحه[۵]

الا ای مطلع خـورشید شاهی الا ای سایـۀ لـطف الهـی
تویی خورشید برج عالم دل تویی نقش نگین خـاتم گل

۱ـ م: زاختر ۲ـ س: بار ۳ـ س: خلوت ۴ـ در نسخهٔ (س) این بیت پس از بیت بعد آمده است ۵ـ م: فی العزلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین بایزید بسطامی. در نسخهٔ (س) عنوان محو است

کنون شمع فلك بنشست برخیز | که می‌نالند مرغان سحر خیز
شبست آخر برون آی از شبستان | ستون عرش را یك ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی | بسوزان هفت دوزخ را به آهی
بود مشتاق را شب روز بازار | کزاب تیره آید درّ شهوار
[گدایان تیره شب یا بند شاهی | که باشد آب حیوان در سیاهی[۱]]
علم بر بام چرخ چنبری زن | قدم بر فرق ماه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر[۲] کن | وزین گلزار جسمانی گذر کن
که هر کو شد مقیم باغ قدسی | نگیرد انس با این جن وانسی
دردل زن زآب و گل چه‌خواهی | کم جان گیر جان ودل چه‌خواهی
توروح پاکی و کونین جسمست | تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین با تو گفتم این معانی | چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی | چو خواجو ترك هستی گیر ورستی[۳]
که شادروان این خاکی و آبی | چو نیکو بنگری برباد یابی
ز منشور امل طغرای شاهی | درین ره محو کن گر مرد راهی
اساس شهربند نفس برکن | ستون چار طاق طبع بفکن
برون ران باد پا[۴] از عالم خاك | چو مه خرگاه زن بر بام افلاك
گذر بر بارگاه لامکان کن | نظردر کارگاه جسم وجان[۵] کن
برون بررخت ازاین شش گوشه گلخن | صفیری زن برین پیروزه گلشن
ز دست بدر قاصد نامه بستان | ز چنگ تیر منشی خامه بستان
سماعی کن به بانگ زهره سرمست | برافشان برزمین و آسمان[۶] دست

۱- نسخه های(د)و(ب) این بیت را ندارد ، از روی نسخهٔ (م) و (س) آورده شد
۲- م: گذر ۳- س: ترك هستی کن که رستی ۴- م: باد پای
۵- س: کارگاه خسروان ۶- س: درآسمان

خرامان شو به‌عشرتگاه جمشید | می‌روشن بخواه ازجام‌خورشید
کمان در قبضهٔ بهرام بشکن | خواقین فلك را نام بشکن
زمهر رخ بها ده[1] مشتری را | بیارا گلشن نیلوفری را
طناب ودلو[2] کیوان درچه افکن | بزن پای و عمود چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز | ملایك را نقاب از رخ برانداز
زچرخ مهره‌گردان رو[3] بگردان | ببین قطب فلك راسبحه گردان
بنات نعش بین در سبز چادر | چو گریان دختران برنعش مادر
قدم نه در مکان بی مکانی | سخن گو از زبان بی زبانی
نگر مستان بزم لایزالی | مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن | تماشای ریاض لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام | شراب احمدی افگنده در جام
خطیب ساکنان ملك تجرید | دلیل ره بران کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب | دلش قندیل این پیروزه‌محراب
جنیبت ران میدان طریقت | شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به سلطانی رسیده | مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کونین عکس نور[4] طیفور | دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که‌بنشاندی به‌یك آه | چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحك جعفر آمد | ز زر جعفری خالص‌تر آمد
به‌سلطانی کشیده سر بر افلاك | زده در چشم چرخ آبگون خاك
زحل چوبك زن هندوی بامش | قمر زین سمند تیز گامش

۱ـ س: نهاده ۲ـ س: طناب دلو ۳ـ م ، س: رخ
۴ـ س: چشم

جنید از جندیان[1] بارگاهش / سری از سرفرازان سپاهش

به‌مولاییش کرخی گشته‌معروف / به‌ارشادش شده‌خضرویه‌مشعوف

جنیبت رانی او کرده ادهم / هوا داری او ورزیده عالم

گرفته از[2] فضیل راهرو باج / شکسته رایت منصور حلاج

کمینه طفل راهش پیر مهنه / زخاك پای او کونین به نه[3]

شده شبلی شکار بیشهٔ او / برون از وهم و عقل اندیشهٔ او

سپهر از خانقاهش زنگ پوشی / هلال از بارگاهش حلقه گوشی

به‌وقت صبح شب خیزان انجم / به‌خاك پای او کرده تیمم

جهان دردست‌ودردست ازجهان هیچ / به‌معنی با جهانش در میان هیچ

قلم بر صفحهٔ ناسوت[4] رانده / سبق از دفتر لاهوت خوانده

زبان او زبان بی زبانی / نشان او نشان بی نشانی

چو از اهل طریقت فایق آمد / ازو تصدیق جعفر صادق آمد

جهان در او گم‌واودر جهان گم / نهان از چشم مردم همچو مردم

چو به صوفی ولی از صوفیان‌به / غبار کویش از ملك جهان به

شده قطب فلك خلوت‌نشینش / همه خلوت نشینان‌خوشه چینش

نشسته از دو عالم بر کرانه / نهاده هر دو عالم در میانه

نظرکرده زمین و آسمان را / ندیده جز خداوند جهان را

فلك مشعل فروز خانقاهش / ملك خاشاك روب بارگاهش

زسبحان نام سلطانی گرفته / ز سلطان جام سبحانی گرفته

شکسته قصر موجودات را در[5] / بریده دیو نیرنجات را سر[6]

۱ـ س: خیلان ۲ـ س: او ۳ـ س: برتر ۴ـ س: ناموس

۵ـ س: پر ۶ـ س: بر

به‌صورت کحل معنی در کشیده — به معنی بال صورت بر کشیده
درِ این طاق شش در باز کرده — برین نه پنجره پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته — برِ حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در چار زنجیر — زده بر هفت کشور چار تکبیر
چو دزدان دیو را بردار کرده — به‌سلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته — فضولان هوس را سر شکسته
چو دیده پیش‌بین وخویش بین نه — چو پروین خوشه دارو خوشه چین نه
هزاران آفرین برجان پاکش — که خاکش برسر آنکو نیست خاکش
خداوندا مرا در کار او کن — دلم را بلبل گلزار[1] او کن
روانم را به آب روی او بخش — گناهم را به‌خاك کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست — چو خاك افتاده پست و باد[2] در دست
چه نقصان عرصهٔ ملك بقا را — اگر بخشی به‌سلطان این گدا را
غباری گشته‌ام زین تودهٔ خاك — تنم خاکی ز آب دیده نمناك
هر آن بادی که برگیرد غبارم — اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من در دامن لطفت زدم دست — مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم — وراز[3] خود دم زنم دیگر نه مردم
زخجلت تا به کی برخویش پیچم — مگو[4] هیچم چو می‌دانی که هیچم

در مناجات و در خواست از حضرت باری جل ذکره[5]

خداوندا به حق نیك مردان — که احوال بدم را نیك گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم — که از کویت به‌خواری برنگردم

۱ـ س: بازار ۲ـ س: خاك ۳ـ س: وزان ۴ـ م: مکن
۵ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است

اگر من سر زفرمانت بپیچم — سگم گر هیچ کس گیرد به‌هیچم
چه‌عذر آرم چو[1] ازحد شد گناهم — مگر لطف تو گردد عذر خواهم
چوره گم کرده‌ام راهیم بنمای — درِ معنی برین دم بسته بگشای
به‌کام دل زبانی بخش ما را — معانی را بیانی بخش ما را
سری داریم بی سامان فتاده — رهی داریم بی‌پایان فتاده[2]
گذشته یارو ما در خواب مانده — دریده مشك و ما بی‌آب مانده
درین وادی بغایت سوزناکیم — بده آبی کز[3] استسقا هلاکیم
هدایت ده که جز راهت نپویم — عنایت کن که جز ذکرت نگویم
درین مزرع غم یك جو نخوردیم — وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
کنون بی‌توشه دره چون توان رفت — که بار ازخر فتاد و کاروان رفت
حرامی از[4] پسست وورطه در پیش — زخویشان مانده دور وخصم باخویش
تکاور سست و ما را بار بر دل — وحل در راه و مارا پای در گل
گریوه برگذار و بار ما جام — حریفان پخته‌خوارو کارما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم — چو گنجشکان مران مارا ازین بوم
دل از درد غمت شادی نماید — زبندت بنده آزادی نماید
من خاکی درین راه خطرناك — کفی خاکم چه آید از کفی خاك
اگر من در طریقت سست پایم — مگردان درشریعت سست رایم
منور کن به‌نور خود دلم را — مخمر کن به‌عشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید — روانی ده که دیدار تو جوید
من دل خسته را آن ده که آن به — زنفس کافر خویشم امان ده

۱- م: که   ۲- س: نهاده   ۳- س: که   ۴- د،م: در

مده بربادم ار خاکم درین راه مشو دست‌ازمن‌ار آبم‌درین‌چاه[1]
دلم در آتش غفلت مسوزان به معنی شمع جانم بر فروزان
اگر سرمستم و گر هوشیارم بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین[2] خواب مستی بده هشیاریم زین می‌پرستی
اگر توبه دهی تایب توان بود و گرنی[3] توبهٔ من کی کند سود
منم بی آب در دریا نشسته گذر بر ورطه و کشتی شکسته
کنون گر دست گیری جای آن هست که گر[4] دستم نگیری‌رفتم‌ازدست
ببستی پایم و خواندی به‌خویشم شکستی بالم و راندی زپیشم
مکن دورم ز نزدیکان درگاه به‌راه‌آور مرا کافتادم از راه
بده زین چاه ظلمانی نجاتم برآر از تیرگی آب حیاتم
بهارم را بدان صورت که دانی مکن پژمرده از باد خزانی
چواکنون آتشم در خرمن افتاد چراغم دور دار از روزن باد
اگرخوانی درین راهم که راند؟ وگر رانی ز[5]درگاهم که خواند؟
دلم مستسقی و عالم سرابست چومن‌مردم‌چه‌سوداز‌عالم‌آبست
مرا این دم نگین از دست بفتاد که شادروان عمرم رفت برباد
چومن‌رفتم بروگوخاتم ازدست چوجم شدجام گوباخاك‌شوپست
جزین‌حضرت من‌ازقاصی‌ودانی نمی‌دانم رهی دیگر تو دانی
گناه‌من چو الطاف تو کم‌نیست گرت باشدعنایت‌هیچ غم‌نیست
چه ارزد[6] عفواگر نبود گنه‌گار کرا بخشد شه ار نبود پرستار
ترا خوانم به‌هر رازی که‌خوانم ترا دانم به‌هر چیزی که دانم

۱- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد،م: راه ۲- س: از ۳- س: اگر نه
۴- س: وگر ۵- س: خوانی به ۶- س: چه باشد

مگردان بی نصیب از لطف خویشم — بساز از مرحمت داروی ریشم

مکن در بند کرمانم[1] چو ایوب — بر آر از بیت احزانم چو یعقوب

مگر لطفت زند آبم بر آتش — که افتادم بـه نـادانی در آتش

به‌وقت مرگ چون گیری ز من جان — از اول توبه ده و انگاه بستان

اگر بخشی به‌یك پشه فراست — دهی در مغز نمرودش ریاست

به‌باد ار حکم فرمایی به‌یك دم — بروبد گرد عـاد از صحن[2] عالم

به‌موری گر دهی ملك سلیمان — نیایـد در کمـالت هیچ نقصان

وگر بخشی به‌ماری گنج قارون — نگوید هیچکس کین چند وآن چون

به‌جرم خود چو من اقرار کردم — تو فضل خویشتن کن پای مردم

زلوح خاطر خواجو به یك‌بار — فروشو نقش این سرگشته‌پرگار

دلش را مخزن اسرار گردان — روانش مشرق انـوار گردان

به‌تقصیری که کرد از وی میازار — چو جان دادی منه برجانش آزار

به‌دانش چون نمایـد نخلبندی — چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغنون ساز — به‌صد دستان[4] بر آوردند آواز

بـرآمد نکهت عـود قمـاری — شده برعـود نـالنده قمـاری

برین تخت روان با عسجدی جام — به خاقانی بـرآمد شمس را نام

صبوحی کرده مستان سحرخیز — نوا گر گشته مـرغان شباویز

جهان‌گیر آمده مهر جهان گـرد — جهان را رام[5] کرده موبد زرد

مغنی بـا نـوای خسروانـی — به‌آیین مغان در زند خـوانی[6]

۱ـ س: کرمانت ۲ـ س: روی ۳ـ درنسخهٔ (س) عنوان محو است

۴ـ د ، ل : لابه ۵ـ س: نام ۶ـ در نسخهٔ (س) این بیت نیست

فلك بر کف گرفته جام گلرنگ زده ناهید برساز سحر چنگ
سپیده دست از آب نیل شسته به‌سرخی دست‌سیمین‌نقش بسته
علم بــرده شه سیاره بــر بام به‌تیغ زر شکسته قلب بهرام
حریفان‌نیمه مست از جام‌جمشید به‌گردش درفتاده جام خورشید
نسیم نوبهار و بوی گلــزار شکسته رونق عطار تــا تار[1]
خروسان سحرگشته خــروشان ز می در جوش جان دردنوشان
ز بوی باد صبح و آتش جام دماغ خاکیان پــر عنبر خام
ز بانگ ساری و لحن عنادل رهایی جسته هر دم از عنا دل
زده شمع خور از مشرق زبانه فگنده تاب در این تابخانه
نسیم صبحگاهــی عنبر افشان فلك برشاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشین گرفته‌کام جان از جان نوشین
دلم با شوق رودرروی کرده می روشن ز جام مهر خورده[2]
چو داود آمده جانــم در آواز زبور عشق را آورده بــرساز
به دست روح داده خاتم جم وزو تعلیم کــرده اسم اعظم
نشسته با خرد در کــوی امید به‌نیك اختر گرفته فال خورشید
حدیث از رهرو دل نقل کرده سخن را رهنمای عقل کرده
به‌حدت سوخته شش دار را در به‌حکمت کوفته نه مار را سر
کواکب را به‌افسون دیده بسته ثوابت را سنان در دیده خسته[3]
نوا ساز فلك را دف دریــده عطارد را ورق در کف دریده
به‌نوك خامه دل را ریش کرده قلم را هم زبان خویش کرده
ز هرجا نکته‌ای سربسته گفته به هردم گوهری ناسفته سفته

۱- س: بازار عطار ۲- س: کرده ۳- س: جسته

گهی با دیده از دل‌در شکایت گهی از دیده با دل در حکایت

همای همتم پرواز کرده عقاب فکرتم پرباز[1] کرده

جهان پیمای و همم سرکشیده به‌زیر پی جهان را در کشیده

براق طبع بر خورشید رانده نوای عشق بر ناهید خوانده

علم بربام هفتم قلعه برده نظر در صحن هشتم روضه کرده

به‌صورت با فلك دمساز گشته به معنی با ملك انباز گشته

ز بهرم[2] عرشیان کرسی نهاده دلم را کیمیای روح داده

شراب بیخودی[3] افگنده درجام همای سرمدی آورده در دام

چوعیسی‌عقل کل راحکمت آموز چوموسی‌اهل‌دل را مشعل‌افروز

شدم غواص دریای معانی برون‌آوردم آن دُرها که دانی

به‌دست ساکنان بیت معمور فرستادم ز بهر زیور حور

مراحورازجنان[4] رضوان‌فرستاد دل ریش مرا درمان فرستاد

نویدی داد از دولت سروشم خروشی آمداز گردون‌به‌گوشم

که‌خواجو چون تویی مرغ‌سخن‌ساز برآور از سر سرمستی آواز

تومستسقی و عالم سربسر آب سعادت‌باتوهمراه‌وتودرخواب[5]

چواکنون مهلتت دادست ایام چه‌خواهی باده چون بادست‌ایام

به‌دست‌خودمران کشتی به‌غرقاب چودستت‌می‌دهداین‌لحظه‌درياب[6]

ترا دستور دین پرور شناسد که هم اخترشناس اختر شناسد

۱ـ س: پرواز ۲ـ س: زبهر ۳ـ م: بیخوده ۴ـ س،م: ترا خور آنچنان

۵ـ م:

عنان درکش که‌رخش عمر تند است زبان‌درکش که تیغ کام‌کند است

۶ـ در نسخهٔ (د) مصراع تکرار شده است ، از دو نسخهٔ دیگر آورده شد

گرت از گردش گردون گزندست | بهایت مشتری داند که چندست
غنیمت دان که مخدوم زمانه | زبکر فکرتت گوید فسانه
چنان‌خواهد که‌دست‌ازمی‌بداری | ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیزگردانی چو خامه | کنی ترتیب نظم عشق نامه
به‌بزم او سرودی نو بسازی | فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه به‌صحرای معانی | زبور عشق بر داود خوانی
چونامش بر سر نامه کنی تاج | فرستد خسرو سیاره‌ات باج
چنان دانم که از فیض الهی | بیابی هر تمنایی که خواهی
چرا بر خاك کویش سر نبازی | که‌از تاجست سر را سرفرازی
چوبا اقبال وشادی خواجه‌تاشی | چرا هندوی درگاهش نباشی
چوخضراز خط حکمش سرمگردان | کزان سرچشمه یابی آب حیوان
روم اکنون به‌دستوری دستور | بهشتی را بیارایم پر از حور
یدبیضا نمایم جادوان را | حیاتی تازه بفزایم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد | قضای بد مرا دامن نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری | کنم در ملکت معنی امیری
به‌دیده رستهای[1] در شهوار | کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مدبر امور العالم تاج الحق والدین العراقی[2]

شبی رفتم برون از عالم خاك | چومه خرگه زدم بربام افلاك

۱ـ ب ، ش: رشتهای   ۲ـ ب: بمدح صاحب‌الاعظم الاکرم قدوهٔ اعاظم الوزراء فی العالم تاج الحق والدین العراقی بردالله مضجعه و طاب ثراه. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

زگلزار کواکب بر پریدم به بازار ملایك در رسیدم
جهانی دیدم از ارکان معرا گروهی در وی از اعوان مبرا
نشان آن نواحی بی نشانی زبان آن جماعت بی زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من[1] بگوی این نکتهٔ پوشیده روشن
که بر این زمره از تأثیر افلاك کرا باشد شرف در[2] عالم خاك
جوابم داد عقل مصلحت بین که تاج الحق و الدنیا والدین
ریاحین بخش بستان[3] معانی خدیو خطهٔ صاحب قرانی[4]
چراغ افروز ایوان معالی [شقایق چین باغ لایزالی[5]]
کهینه قاصدش بدر جهان گرد کمینه بنده شمس آسمان گرد
ز ایوان زحل تا خرگه ماه غلامان درش را خاك درگاه
ندارد[6] دین برون از نام او تاج دهد گردون به‌خاك پای او باج
بر دستش کف آبیست[7] جیحون ز خاك کوی او گردیست گردون
خرد طفلی زدولت خانهٔ[8] اوست قمر قندیلی از کاشانهٔ اوست
شه چرخ گهر دار تنك پوش گدایان درش را حلقه درگوش
هران موری که‌پیش آید به‌راهش کف جمشید گردد تختگاهش
به ابر کف بریزد آب دریا به‌تیغ کین بدرد قلب جوزا
دم عیسی بر انفاس او باد روان آدم از انفاس او شاد
جهان از بارگاهش چار طاقی فلك بر قصرش از زنگار طاقی

۱ـ ب: با من ۲ـ م: بر ۳ـ د: بستانی (؟)
۴ـ د سعادت (؟) ۵ـ د: خدیو خطهٔ صاحب‌قرانی ۶ـ س: نیارد
۷ـ س: خاکست ۸ـ س: دیوانخانهٔ م: زمکتبخانهٔ

از آن دارد سحاب اجرا وادرار[۱] که دارد بندگی دست او کار[۲]
چو خور هر کونه باوی مهر ورزد رخ زردش به دیناری نیرزد
زهی یوسف رخان هفت خرگاه زشرم خاطرت چون آب درچاه
گهر بخشان دریای زره پوش زرشك طبع در پاش[۳] تو در جوش
هر آن معدن که دارد گوهر پاك زدست بخششت برسر کند خاك
اگر در ابر نبود بی حیایی کند از خامه‌ات گوهر گدایی
بر ِ دست تو دریا زیر دستست بر آورد دست کف گویی که مستست
تو شمعی و روان پروانهٔ تو تو گنجی و جهان ویرانهٔ تو
قلم[۴] گر سر نه بر خط تو دارد کجا برصدر دیوان سر برآرد
از آن رو مه ز گیتی برسر آمد که رای انورت رادرخور آمد[۵]
عدو دیو و سر[۶] کلکت شهابست مخالف آتش و طبع تو آبست
فلك راهست با چندین مراتب دو قرص از خوان احسان تو راتب
ترا اقبال و شادی غمگسارست کسی کوشد قبولت بختیارست
قلم شد در بنانت[۷] حی ناطق معانی مهر و طبعت صبح صادق
گر از خلقت کند یك ره تأمل ورق در آب ریزد شاخ سنبل
به‌دورت کی بود دزد و سیه کار مگر مرغول بت رویان فرخار
بود در گلشنت طوبی گیایی به‌باغت ناطقه دستان سرایی
ز لطفت[۸] گر برو آبی زند میغ چو عیسی لاف جان بخشی زند تیغ[۹]

۱- ب: ادرارو احرار ۲- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد.
۳- ب: پاس س: در بار ۴- س: فلك ۵- ب: که رای انورت
درخور آمد ۶- ب: دیوسر ۷- ب: بیانت ۸- ب: به‌لطفت
۹- ب: چوعیسی لاف بخشی می‌زند تیغ

ندارد کوه با حلمت درنگی — که در میزان ندارد با تو سنگی

زمین گویست و فرمان توچوگان — جهان دشتست و احسان‌تو باران[۱]

سپهر از بار برت خم گرفتست — زمین از ابرجودت نم گرفتست

چو هستت کمترین فراش درگاه — زند مه برفلك بهر تو خرگاه

شب‌ار درخواب ننمودی[۲] خیالت — کسی درخواب کی دیدی‌مثالت

شقاوت در خلاف تست منضم — سعادت در هوای تست مدغم

سرچرخ و هوایت ساغر و می — سموم قهر و خصمت آتش و نی

برِ بحر کفت قلزم سرابی — ازین سرچشمه یابد خضر آبی

قمر بر آستانت پرده داری — زخیلت شاه چرخ ابلق[۳] سواری

فلك برعرصهٔ حکم تو گویی[۴] — بهشت از گلشن لطف تو بویی

قضا از رقعهٔ جاه تو سطری — قدر از بقعهٔ قدر[۵] تو شطری

منم بر خاك درگاهت گدایی — گدا نبود به‌دستش جز دعایی

الا تا مشعل خورشید انور — بود تابان ازین پیروزه[۶] منظر

قمر مشعل فروز خرگهت باد — زحل خاشاك روب درگهت باد

چو مشعل بادروشن‌شمع‌جانت[۷] — همای سدره مرغ بوستانت

در ایوانت فلك خلوت سرایی — به‌باغ رفعتت انجم گیایی

۱ـ س: جهان‌گویست و چوگان ترا جان — زمین دشت است و احسان تو باران

۲ـ م: بنمودی ۳ـ س: انجم ۴ـ م: بویی ۵ـ ب: خیر

۶ـ ب: فیروزه ۷ـ ب: چو مشعل بادروشن جانت ـ (یك کلمه از قلم افتاده است)، س: جسم‌وجانت

درسبب این قصه به‌نظم آوردن[1]

شبی بودم زجام بیخودی مست / ز سرمستی چو ساغر رفته‌ازدست

حریفان رفته و من باز مانده / جگردر سوز ودل بی‌سازمانده

ثریا را ندیم خویش کرده / ز بیخویشی دل شب ریش کرده

کمیت اشك برجیحون‌جهانده[2] / خدنگ آه بر[3] گردون نشانده

به‌خون دل زمین را آب داده / به‌دود و دم هوا را تاب داده

شب‌تاریك‌و‌مجلس[4] گشته‌بی‌نور / سحر نزدیك ومن‌از یارخوددور

همه‌درخواب‌ومن‌بی‌خواب‌مانده / دوچشمم تا به‌لب درآب مانده

چو جعد ماه رویان دل شکسته / دل شوریده در زنجیر بسته

سفینه بر[5] کف‌و در دیده دریا / چو خامه در سر شوریده سودا

چوشمعم دل زتاب‌فکر[6] سوزان / ز پیه دیده سر شمعم فروزان

در آب افتاده از چشمم سفینه / شکسته خاطرم چون آبگینه

قلم در دست و دفتر باز کرده / شکایت نامه‌ای آغاز کرده

به کلك فکر قلب دل شکسته / به‌تیغ نطق ره بر تیر بسته

درِ بستان اخضر بر گشوده / کلاه از فرق فرقد در ربوده

هوا را زلف مشکین شانه کرده / خرد را باده در پیمانه کرده

سخن را برقع از رخ برفگنده[7] / قلم را همچو دفتر سر فکنده

به‌دود دل نفس برصبح بسته / به تیر آه مه را جبهه خسته

چراغ دل به‌باد[8] سرد مرده / سرشکم دست از آب گرم‌برده

زناگه بخت نیکم روی بنمود / نگارینم درِ کاشانه بگشود

۱- ب: درسبب آوردن به‌نظم این قصه را . در نسخهٔ «س» عنوان محو است

۲- ب: دوانده ۳- م،س: در ۴- م: تاریك مجلس

۵- ب،س: در ۶- س: سینه ۷- ب: برگشوده ۸- س: باغ

در آمد از درم چون اختر بام[1] | مهش بهر تماشا بـر سر بـام
فگنده سنبل سر حلقه بردوش | شده‌شب‌سنبلش‌راحلقه درگوش
به‌آهو شیر گردون صید کرده | پلنگان را چو آهو قید[2] کرده
به‌دستش حقه‌ای سر بر نهاده | ز مهرش مُهری[3] اززر بر نهاده
نه حقه نافـهٔ پر مشك[4] تاتـار | نه نافه طبلهٔ پر درّ شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی | سوادی[5] عین آب زندگانـی
ورقهایش چونسرین یاسمن‌بوی | حروفش‌چون هزار آوا سخن گوی
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل | زده نیرنگ او[6] جادوی بابل
به‌لفظ هندوی میمون کتابـی | ز فهرستش ریاض خـلد بابی[7]
بـه‌خط فیلسوفـان کهن سال | نوشته نسخه‌ای[8] پروعظ وامثال
گزیده داستانی باستانـی | درو گنجی نهفته شایگانی
چودیدم کان پری پیکر درآمد | مه اقبالـم از مشرق بر آمد
بجستم چون دلش در برگرفتم | سراپایش ز رخ در زر گـرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم | میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای‌مرغ‌فسون ساز | همه آوازه و خالـی ز آواز
کنی دعوی که در ملك معانی | مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان نـار پستان | کنـی پیوسته سرداری مستان

۱ـ س: درآمد اخترم چون از در بام
۲ـ د: صید ۳ـ س: مهره
۴ـ س: ازمشك ۵ـ ب: سوادش
۶ـس، م: آن،ب: زده بی‌رنگ‌ورو
۷ـ س:
به‌لفظ هندوئی میمون کیانی | نه فهرستش ریاض خلدبانی
۸ـس: نامه‌ای

چو رهبانان به دیری در نشینی — چو بینی جرعه‌ای خود را نبینی
چو ساغر خون دل تا چند نوشی — به قصد خون ساغر چند کوشی
مغنی چون ز اصفاهان زند ساز — تو در راه عراق آیی به آواز
به قول مطرب از ره چون توان شد — ز راه راست چون بیرون توان شد[1]
ره توحید رو گر مرد راهی — کزان حضرت بیابی هرچه خواهی
چرا همچون مغان در زند خوانی — بری یکباره آب زندگانی
چو دوران را نمی‌بینی قراری[2] — همان به کز تو ماند یادگاری
پس آنگه گفت کای مرغ سخن گوی — که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا[3] که می‌بینی به دستم — طرازی نیست کان من نقش بستم
به بابل سحر سازانی که بودند — به گاه باستان این در گشودند
نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ — نزد مرغی دگر چنگی برین شاخ
به دستم داد آن[4] دیرینه اوراق — که ای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمان ثانی نداری — ولیکن چون زمانه بی‌قراری
ز بهر خاطرم یك چند بنشین — ز بحر شعر دری چند بگزین[5]
درِ خلوت به‌روی خلق دربند — نظر بگشا و چشم چرخ دربند
چراغ زهره از خاطر برافروز — عطارد را سخن گویی درآموز
عروس طبع را برقع برافگن — فلك را ذیل همت برسر افگن
به‌نوروزی برون آی از شبستان — به‌بوی گل به‌صحرا شو[6] چو مستان
نوا از پردهٔ نوروز کن ساز — ز شاخ گل چو بلبل برکش آواز

۱- ب: ز راه راست بیرون چون توان شد
۲- ب: نمی‌بینم بقایی
۳- ب: اجز(؟)
۴- م: این
۵- س،م،ب: برچین
۶- س: رو

گل ونوروز را در پرده می‌آر | چو گل نوروز رابر[1] پرده‌می‌دار
تو آن جادو فریب سحرسازی | که بر کشمیریان گـردن فرازی
چو طبعت دست معجزبر گشاید | درین معنی یـد بیضا نمایـد
به‌لابه گفتمش کای[2] چشمهٔ نور[3] | زچشم چشم بندت چشم بد دور
من آن‌خاکم که‌بروی می‌نهی‌پای | تو آن‌لعبت که‌برچشمم کنی‌جای
ترا برجان[4] من فرمان روانست | که فرمان توام توقیع جانست
سخن‌گویان بسی در دهرهستند | اگر چه زین معانی تنگ دستند
کجـا باشد مرا آن زور بازو | که با قارون کنم زر[5] در ترازو
ولی گر با منت باشد عنایت | کشم در رشتهٔ نظم این حکایت
چو خضر اکنون به‌توفیق الهی | برآرم آب حیوان از سیاهـی

در آغاز داستان[6]

سرایـی بلبلان گـلشن راز | چنین گفتند با مـرغ دلم باز
که شاهی بود در ملك خراسان | به‌عهد باستان از نسل ساسان
شهی پیروزگر پیروز نـامش | به‌پیروزی شه انجم غلامش[7]
شده پیروزهٔ[8] گردون نـگینش | مسخر گشته ملك روم وچینش
اسیر حکمش از مه تا به‌ماهی | به‌فرمانش سپیدی تـا سیاهی
سپاهان[9] تا حبش جوش سپاهش | حبش تا اصفهان نخجیرگاهش

۱ـ س، م، ب: در ۲ـ م: ای ، ۳ـب: حور ۴ـ س: جسم

۵ـ ب: سر ۶ـ ب: آغازاین‌داستان؛ در نسخهٔ «م» عنوان‌محو شده است

۷ـ ب:

شه فیروزه‌گر فیروز نامش | به فیروزی شه انجم غلامش

۸ـ ب: فیروزهٔ ۹ـ ب: صفاهان

کمندش بـرشه چین سر کشیده — سر فغفور در چنبر کشیده
شده چیپال[1] هندش بندهٔ رای — زده مهراج زنگش بوسه برپای
گرفتی باج از بلغار و سقسین — خراج ازهند جستی جزیت ازچین[2]
شراب‌ازساغرخورشید[3]خوردی — وطن در گلشن جمشید کردی
نبودی از خدای بـی مثالش — جزین[4] حاجت که‌باقی‌ماند آلش
بر آید اختری عالی به‌برجش — در آید گوهری[5] روشن به‌درجش
به‌نذر از ایزدبی‌خویش و پیوند — نسب‌راروزوشب‌می‌جست[6]فرزند
عبادت خانه‌ها را شمع بنهاد — به‌آتش خانه‌ها قربان فرستاد
به‌نوروزی علم زد بر گلستان — قدح جست از بتان نارپستان
چو نرگس جام زربر کف نهاده — چو لاله دل به‌جام باده داده
زمین در بر کشیده پر طاووس — جهان درسر کشیده چتر کاووس
دگر نـورسته گشته عالـم پیر — شده بلبل هزار آوا بـه‌شبگیر
زناگه خادمانش مژده دادنـد — که شه‌راچشم دولت[7] بر گشادند
شد از باغش شکفته نوبهاری — پدید آمد ز نسلش تـاجداری
خضر عمری چو آب زندگانی — چو ذوالقرنین در گیتی ستانی
به‌آیین جم و چهر منوچهر — به فر اورمزد و طلعت مهر[8]
چو شمعی مشتری پـروانهٔ او — سلیمانـی پـری[9] دیـوانهٔ او

۱ـ س: چیتال س،م: چیپور — ۲ـ نسخهٔ«س»این بیت راندارد ـ ب:

گرفتی تاج از بلغار و سقسین — خراج از هندجزیت از چین

۳ـ د: شمشیر — ۴ـ ب: جزاین — ۵ـ ب:گوهر

۶ـ م،س: می‌خواست — ۷ـ ب: چشم و دولت — ۸ـ ب: به فر آفریدون طلعت مهر — ۹ـ س: بدی

گلی بستان فروز ازروضهٔ حور — چراغی شمع انجم را ازو نور[۱]

بهاری ایمن از باد خزانی — مهی از مطلع صاحب قرانی

در آمد دایه با صد ناز وتمکین — نهاده بر کفش چون جان‌شیرین

مراد شه نهاد اندر کنارش — شهان کرده جهان و جان‌نثارش

چوفرخ بود روزو بخت‌پیروز[۲] — نواگر بر کشیده بانگ نوروز

به‌پیروزی[۳] گرفته شاه باده — به نوروزی رسیده شاه زاده

به‌نامش‌خسروان‌نوروزخواندند — رخش‌راماه مهر افروز[۴]خواندند

از آن‌موسم درین قصردل‌افروز — به‌سلطانی برآمد نام نوروز[۵]

شه کی نسبت جمشید پایه — نهادش[۶] همچوگل بردست دایه

به‌شکرانه نه‌چندان زر برافشاند — که‌دردفترازان‌جزوی‌توان‌خواند

چومه درمهدسیمین جاش کردند — قماط از چرخی والاش کردند

چو مهرش در خور مهد کیانی — جُلیلی[۷] از پرند آسمانی

عروس‌چرخ برمهدش زرافشان — برو از مهر لرزان و درفشان[۸]

نوشته منشی قصر[۹] زبرجد — ولادت نامه‌اش بر نه مجلد

سپندش سوخته صبح‌سحرخیز — نثارش کرده گردون گهر ریز

توگویی[۱۰] شیر بود آب‌حیاتش — که می‌شد شکر از آب نباتش[۱۱]

چوشدیك ماهه‌شد ماهی[۱۲]دل افروز — چوشد یك ساله‌شدشمعی‌شب‌افروز[۱۳]

۱- ب: گل بستان‌فروزاز روضهٔ حور — چراغ همچو انجم را ازو نور

۲- ب،م: فیروز ۳- ب: به‌فیروزی ۴- ب: شب افروز

۵- نسخهٔ(س) این بیت‌ودو بیت بعدراندارد ۶- ب: نهاده ۷- ب: حلیلی

۸- ب: درافشان ۹- س،ب: چرخ ۱۰- م: توگفتی ۱۱- س،م،ب:

که می‌شد از شکرآب نباتش ۱۲- ب: ماه ۱۳- ب: جهان سوز

به‌خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود و یا خورشید در گهواره‌ای بود
چو[1] شهدش سیر گشت از شیر پستان زمهدش رفت خاطر سوی بستان
گـره زد سنبل سرحلقه بـر گل مسلسل کرد[2] بر گل شاخ سنبل[3]
چوعمر او به‌سال شش در افتاد دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به‌حسن ازهفت کشور برسر آمد به‌لطف ازهشت خلد افزون تر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سرراه ز مدهوشی فتادی در بن چاه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند به‌فضل[4] ودانشش ترغیب کردند
سر درج معانـی بـر گشادند برو قانون کلی عرضه دادند
شده دانش ورانش دانش آموز شد از آموزگاران[5] دانش اندوز
به اهلیت علـم شد در زمانـه به‌دانش گشت در عالم یگانه
چوشد ده‌ساله زین نه‌لوح زرکار بیان مـی کرد راز هفت سیار
ز منطق ریختی درّ معانـی چو دریا دم زدی از درفشانی
به‌شطرنج آن زمان کودست بردی به‌یك دست[6] از فلك نه‌دست بردی
زدی شاه سپهری را به‌شه رخ نهادندی شهان پیش رخش رخ
چو از ایوان به‌صحرا کردی آهنگ به‌جنبش درفتادی چند فرسنگ
وگر شبرنگ در میدان فگندی فلك را در خم چـوگان فگندی
چوزین برپشت ِکه پیکر نهادی به‌کوه و در زلازل درفتادی[7]
به‌تیر از شاه انجم بستدی تیغ بدریدی به خنجر پرده برمیغ[8]
چو بگرفتی به کف شمشیر بران بر آوردی فغان از شیر غران

۱– ب: دو ۲– ب: کرده ۳– م: بر شاخ سنبل ۴– م: به‌عقل
۵– ب: شده آموزگاران ۶– م: اسب ۷– نسخهٔ(س)این بیت را ندارد
۸– س: پردهٔ میغ

چو افتادی به‌چین پرچین کمندش — شدی فغفور و خاقان پای‌بندش

کمر بگشودی از کوه کمرکش — بر تیغش بـرفتی آب آتش[۱]

سنانش از رخ‌شب رنگ[۲] بردی — سیاهی از سواد زنگ بـردی

چو شد سالش دوهفت از هفت‌اختر[۳] — معین کرد حـال هفت کشور

درین‌شش[۴] پیشگاه‌از بیش‌واز کم — برو پنهان نمانـد اسرار[۵] عالم

به‌اندك عمر شد [۶]گیتی ستانـی — به‌عقل و هوش در گیتی‌جهانی

گهی راز فلك تقریـر کـردی — گه از بهر جهان تدبیر کـردی

به‌دیدارش فلـك را دیده روشن — ز رویش شاه را کاشانه گلشن

سری بودیش با صحرا و نخجیر — گهش بودی[۷] کمان دردست وگه تیر

دلش‌تنگ آمدی در کاخ‌وایوان — زدی هردم علم‌بر[۸] صحن میدان[۹]

چوشاهینی[۱۰] شکار افگن‌بدیدی — دلش همچون کبوتر برپریدی

ز گیتی خواستی گیتی نوردی — دگر اندیشه از گردون[۱۱] نکردی

گهی کردی به‌میدان گوی‌بازی — گهی کردی به‌صحرا صیدسازی[۱۲]

نجستی خاطرش جزطرف‌راغی — کنار سبزه‌ای و صحن باغـی

مدامش آرزوی گشت بـودی — سر کوه و هوای دشت بودی

۱ـ س،ب: آب وآتش　۲ـ ب: زنگ　۳ـ ب: پیکر ، م: دفتر

۴ـ ب: نه　۵ـ ب: احوال　۶ـ س: به‌اندك مدتی　۷ـ س: گهی‌بودش

۸ـ ب: در　۹ـم: بستان　۱۰ـ ب: شاهین　۱۱ـ س، م، ب: گیتی

۱۲ـ ب: تازی

رسیدن شاه‌زاده نوروز به‌جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن[1]

دلش بگرفت روزی در شبستان کمان‌زه کرد چون آهوی[2] مستان

بر آمد بر فراز خنگ رهوار به‌صحرا راند[3] با جمعی پرستار[4]

خدنگ افگند و که پیکر دوانید گهی شهباز و گه شاهین پرانید[5]

به‌هر بومی چو عنقا کرد پرواز ندانسته فلک عنقا ازو باز

بسی توسن دواند و ناوك انداخت چو ازجولان و بازی باز پرداخت

جنیبت راند بر پیروزه[6] دشتی مقامی دید چون خرم بهشتی

شده از گل رخ گل[7] ارغوانی زمین گشته ز سبزه آسمانی

زهر سویی دمیده نو بهاری ز هر سنگی شکفته لاله زاری[8]

روان از هر طرف سرچشمهٔ آب وزان سرچشمهٔ خورشید در تاب

در[9] آنجا کرده منزل کاروانی ز هر جا بر کشیده سایه بانی

ز بس بار گران کافتاده[10] برهم شده پشت زمین چون آسمان خم

طناب خیمه‌ها[11] در هم فگنده نوندان شیهه در عالم فگنده

به‌هر جانب شده خلقی برانبوه زمین کوبان چراگر بر در و کوه

به‌رسم بار سالاران امیری سرا پرده زده بر آبگیری

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۲ـ ب: ازروی ۳ـ ب: رفت ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ س: دوانید، م: برانید ۶ـ ب: فیروزه

۷ـ ب: او ۸ـ س:

زهر سویی دمیده سبزه زاری ز هر سنگی شگفته نوبهاری

۹ـ س: از ۱۰ـ س: ز بار بس‌گران افتاد برهم ، ب: افتاده

۱۱ـ س: خیمه را

بساط افگنده و مسند نهاده | چو گل بر سبز مسند تکیه داده
به‌پیشش صف‌زده رومی غلامان | کمربسته چونی طوبی خرامان
نگاری[1] بربری چون شمسهٔ چین | نهاده جام زر بر دست سیمین
چو نرگس گشته سرخوش بار سالار | دلش در بند سیم و چشم بربار[2]
می گلگون چو لاله نوش کرده | نوای عندلیبان گوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید | تو پنداری که در شب روز را دید
فروزان از رخش فر الهی | درو روشن نشان پادشاهی
چو مرغ از جا بجست و پیش شد باز | ستایش کرد و آمد مدح پرداز
به‌لب شد بر سم اسبش گهرریز | به‌رخ گشت از رکیبش[3] صورت انگیز
فرود آوردش و برصدر بنشاند | ستاد از دور و بروی آفرین خواند
ز هرنوعی طعام آورد و بنهاد | پس آنگه لابه کرد و جام می‌داد
تبسم کرد و بستد شاه زاده | به‌شادی نوش کرد آن جام باده
بفرمودش که بنشین ای جوانمرد | چو مه‌سیار و چون گردون جهانگرد
رکاب افشانده‌ای بر کشور ما | مشرف کرده‌ای بوم و بر ما
بدینجا کی رسیدی خیر مقدم | چه دیدی از شگفتیهای عالم
بگو[4] اول که نام و کنیتت چیست | نژادت از کجا واصلت از کیست
کدامین آشیان بودت نشیمن | کدامین[5] خطه خواهد بود مسکن
جهان پیمودی و آفاق گشتی | به‌پی سطح زمین را در نوشتی

۱ـ ب: نگار ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه‌و سه بیت بعدینه را ندارد که درست برابر دو صفحه همان نسخه خطی باشد که یقیناً افتاده است.

۳ـ س،م: به‌رخ شد از رکابش ۴ـ م: بگوی ۵ـ س: کدامت

چه در غربت شنیدی از غرایب چه‌چیزت گشت معلوم از عجایب

درین مقصورهٔ نه سقف‌شش در چه نادر یافتی از سیر اختر

زمین بوسید مرد کار دیده به‌گیتی[1] نیك و بد بسیار دیده

پس آنگه‌داد پاسخ کای جوانبخت فروزان از توهم دیهیم‌وهم تخت

فلك ریحان فروش گلشنت باد عطارد خوشه چین خرمنت باد

چوزلف ماه رویان طرازی سری دارد حدیثم با درازی

ولیکن‌چون‌توپرسی‌چون‌نگویم مراد خاطر شه چون نجویم

جهان افروز کشمیریست نامم فراخای جهان پیموده گامم

به‌شهر خویش بودم شهریاری سریر سروری را تاجداری

زناگه دولت از من روی‌بنهفت سپهر کژ نظر با من برآشفت

بیفگند از سرتخت بلندم جدا کرد از بر بخت بلندم

بزرگی‌چون‌نماند و تیره شددهر گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر

نهادم روی در غربت به ناچار گهم‌منزل‌به‌دشت و گه‌به کهسار[2]

سحر در نیمروز و شام در شام نه آغازم پدید و نه[3] سر انجام[4]

ز ملك و پادشاهی در گذشتم چو سیاحان جهان پیمای گشتم

به‌رسم تاجران از سیر افلاك زدم دوران به‌گرد مرکز خاك

چو چین زلف هندوی دلارام به روم افگند دور چرخم ازشام

جهانی یافتم از پیرو برنا ز شیدایی گرفتم کوه وصحرا

به‌بوی گل‌چو بلبل گشته سرمست نهاده جان چوساغر بر کف‌دست

بپرسیدم ز پیری کار[5] دیده ز دست دهر شربتها چشیده

۱- س: که هستم ۲- س: گهم منزل به دشت و گاه کهسار

۳- م: نی ۴-س: نه آغازم پدیدارونه انجام ۵-س: حال

که ای جاسوس احوال نهانی | بگوزین قصه با من آنچه[۱] دانی
جوابم داد کاین درسفتنی نیست | چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست
همان بهتر که این معنی نجویی | وگر جویی به‌ترك خود بگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ | بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ
مرو این راه تا از ره نیفتی | نگردی بیخودو در چه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین بدانی | چو خسرو جان شیرین برفشانی
گراز لیلی ببینی یك سر موی | شوی مجنون ودرعالم‌نهی‌روی

در صفت جمال گل و احوال او[۲]

پس‌آنگاه[۳] ازطبق سرپوش برداشت | به کلك نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری | پری دختی چو خرم نوبهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن[۴] حور | مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی | روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد | نگار بربر و حور پری زاد
خم گیسو شب ودر تیره‌شب‌ماه | زنخدان‌سیب‌سیمین‌واندرو[۵]چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده | ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به‌افعی بسته کار مهره بازان | به‌غمزه کرده غمز[۶] سحرسازان
ز شور زنگی جعدش خروشان | به‌بازار حبش عنبر[۷]فروشان

۱ـ م: هرچه ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است.
۳ـ س، م: پس‌آنگه ۴ـ م: چشمهٔ ۵ـ س: سیمین‌اندراو
م: اندران ۶ـ س: صید ۷ـ م: هندو

ز شوق آن نمکدان شکر بار | نمك در شور و شکر رفته دربار
به‌بوی آن سر زلف خمیده | به‌بستان ارم سنبل دمیده
رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب | چودرتیره شبان تابنده مهتاب
شب‌ازدوشش فزون‌تردردرازی | شب وروز افعیش درمهره‌بازی[۱]
کشیده ز ابروی شوخ سیه‌کار | کمان پیوسته بر بالین بیمار
زرشك قامتش در باغ عرعر | بمانده پای در گل دست برسر
به‌یاد آن‌لب شیرین در پوش[۲] | شکردرمصر کرده‌جام می[۳]نوش
صبا در دور آن گیسوی‌مشکین | دریده پوستین نافهٔ چین
سر مویی میانش تا به‌مویی | ز ریحانش نسیم خلد بویی
چو بخت عاشقان جادوش در خواب | چوجان‌خستگان‌هندوش[۴]درتاب
نهاده برطبق قرصی که ماهست | نموده شب که این‌زلف‌سیاهست
نمك درشهد شیرین شهددرلب[۵] | قصب بر[۶] ماه‌تابان ماه در شب
کمر در صید کرده کوه[۷]مالش | شده شیران‌شکار[۸]زلف وخالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده | چو دیده گردنش گردن نهاده
چوخور بررخ نقاب ارغوانی | چو مه در بر پرند آسمانی
دهانی وهزارش[۹]خنده‌چون‌گل | زده لعلش هزاران خنده برمل
نقاب ششتری[۱۰] افگنده بر ماه | طناب چنبری افگنده در چاه

۱- نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه وسه بیت ما قبل را ندارد ۲- ب: در نوش
۳- م: زر ۴- ب: جادوش ۵- م: نمك در شهدکرده شهددرلب
۶- م: در ۷- س: گوش ۸- ب: شده‌شاهان‌سپاه ۹-م: هزاران
۱۰- ب: عنبری

بر آورده زشب روزی که بامست نموده از حبش چینی که‌شامست
گلی صدگلشن از رویش شکفته مهی صد شام در مویش[۱] نهفته
شده هندوش گلچین در گلستان زده جادوش راه می پرستان
هزارش بلبل نالنده در باغ چولاله بر دل[۲] سودا زده داغ
لبش خندیده بر سرچشمهٔ نوش شبش آشفته برماه قصب پوش
از آن سیمین دونار نو رسیده فشانده ناردان[۳] آبی ز دیده[۴]
نشسته خال شبگونش به‌مهتاب به‌رسم باغبانان بر سر آب[۵]
کمان بر[۶] ابروش زه کرده صدپی ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی ودروی هیچ خم نه[۷] دهانش هیچ وازوی هیچ کم نه[۸]
به‌زیبایی و دلبندی در آفاق چو محرابی بودابروی او طاق[۹]
سهی بالاونرگس چشم وگل روی بنفشه جعد ومشکین خال وگلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی خدش گلنار و برگلنار زاغی
نقاب برگ نسرین مشك چینی ستون طاق ابرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی رخش از[۱۰] قلب عقرب آفتابی[۱۱]
ز لعلش رفته آب می فروشان ز چشمش رفته خواب باده‌نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست کمان برجادوی مخمور سرمست
تنش درجامه پیداچون می ازجام رخش از[۱۲] طره‌تابان‌چون مه‌ازشام
دهانش کام جان تنگ دستان لبش قوت روان می پرستان

۱ـ ب: در رویش ۲ـ س: دلش ۳ـ س: ناودان ۴ـم: آبی ندیده
۵ـ ب:
نشسته خان میگونش به‌مهتاب چو سیر باغبانان بر سر آب
۶ـ ب: از ۷ـ م: نی ۸ـ م: نی ۹ـ د،م: چومحرابی ابروی
دو تاطاق (؟) ۱۰ـ م: در ۱۱ـ س: ماهتابی ۱۲ـ م: در

ز عمر جـاودانی دلربـا تر ز آب زندگانـی جـان فزاتر
اگر آهو بـرِ چشمش نمیرد بسا آهو که بر آهـو بگیرد
چو هندویش زند راه دل و دین شکن بر زنگبار[1] اندازد از چین
چو بگشاید به‌شکرخنده‌لب را شکر برتن بـدراند قصب را
کسی کش مهر آن مه‌روی باشد شود چون موم اگر خود روی باشد
ز لعلش هر که دست از خود نشوید بریزد آب خود گر آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت شکرریزان شوند[2] آب از جمالت
هر آنکو بیند آن روی طربناک اگر خاکش نگردد بر سرش خاک
نمکدانیست یاقوتش پر از قند گره گیریست گیسویش پر از بند[3]
گلش از چشمهٔ حیوان سرشتست تـو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام و گلش رنگ و گلش روی[4] گلش اندام و گلشن گوی و گلبوی[5]
بهار قیصر[6] و عید مسیحـا چراغ راهب و قندیل تـرسا
لب جان پرور او روح[7] اعظم خم ابروی او محراب مریم
دو زلف کافرش زنار هرقل دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسوش آشفته فغفور به‌خال هندوش دل داده جیبور[8]
جهان داران ایامش خریدار جهان گیران آفاقش طلب کار
به‌هریک سال چون ماهی برآید ز برج مهر نا گاهی برآیـد

۱- س : زنگیان ۲- ب : شود ۳- نسخه‌های (س) ، (م) ، (ب): اضافه دارد:

چو او در باغ سروی سیم بر نیست گل بستان فروز خوش نظر نیست

۴- م: بوی ،ب: بو ۵- م: گلش اندام و گلشن کوی گلروی، ب: گلرو
۶- س: راهب ۷- س: اسم ۸- م،ب: چیپور

چو نوروز آید و خرم شود باغ — بپوشد قرطهٔ پیروزه[۱] گون راغ
ز پیروزی دل عالم بخندد — صبا در گلشن از گل[۲] کله بندد
شود کبك دری یعقوب ثانی — چو یوسف گلستان در دلستانی[۳]
سپیده دم به‌بام آید چو خورشید — بیاراید جهان چون کاخ[۴] جمشید[۵]
پرند[۶] فستقی چون غنچه در بر — چو نرگس معجری[۷] زر حقه بر سر
به فندق سنبل از نسرین گشاید — ز عقرب دستهٔ[۸] پروین نماید
گهی با مار افعی مهره بازد — گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروشد — سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به‌دلداری در آید — لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی برلب بام — به‌طلعت بشکند قدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر — رود در پرده تا نوروز دیگر
بسا کان لحظه جانها برفشانند — شهان در پای تختش[۹] سرفشانند
چو شمعش مهرورزان پیش میرند — وگرنه[۱۰] بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را نبینند[۱۱] — به‌مرگ خویش در ماتم‌نشینند
چو کبك مست دایم دوست خوانند — دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل در هوای گل خروشند — مدام از جام شوقش باده نوشند

۱ــ ب: فیروزه — ۲ــ م: صبادرگلشن گل — ۳ــ س: داستانی
ب: گلستانی — ۴ــ ب: باغ — ۵ــ نسخهٔ (م) پس از این بیت اضافه دارد:
برون آید ز زیر هفت پرده — چو خاتون فلك هر هفت کرده
۶ــ م: پرندی — ۷ــ ب: معجر — ۸ــ م: رستهٔ، ب: رشتهٔ
۹ــ س، م، ب: قصرش — ۱۰ــ م: وگرنی — ۱۱ــ س، م: ببینند

بدین[1] خرسند مشتاقان مهجور — که نوروز دگر بینندش از دور

نهندش سر به‌خدمت شهریاران — کنندش خواستاری تاجداران[2]

نه باشویست میل آن پری زاد — نه قیصر را بود رغبت به‌داماد

ازوبس کی که بر[3] جان کیانست — ازانشان[4] روزشب‌خون‌درمیانست[5]

جهان‌گیران که باگل عشق‌بازند — به‌قصد جان قیصر چاره سازند

کدامست آنك برگ گل ندارد — و یا تخم غمش در دل نکارد[6]

پدرچون نیست ازدخترگزیرش — وزو[7] یك‌دم‌جدایی در ضمیرش

به‌عالم در فگندست این فسانه — بر آوردست نقشی از[8] میانه

که دراین‌کوه سرکش تیره جاییست — درآنجاآتش افشان اژدهاییست

به‌دم در می کشد کوه گران را — همی سوزد به‌دود دم جهان را

گهی آرد شبیخون بـر[9] شبانان — گهی سازد کمین بر دشت بانان

نیارد مرغ ازان جانب پریـدن — نه شیر نر در این[10] منزل چریدن

نه بتواند کسی زانجا[11] گذشتن — نه بر پیرامن آن کـوه گشتن

به‌یکره بسته شد ره برگذاری — زد آتش در[12] پلنگ کوهساری

به ایوانم کسی سر بر فرازد — که آن مار سیه را صید سازد

به‌دامادی من آنکس را پسندم — جزو دل در[13] کسی دیگر نبندم

چونوروز این حدیث آمدبه‌گوشش — برفت‌ازدل‌به‌یکره‌صبروهوشش

۱- س: بدان　۲- س: شهریاران ،م: خواستاران　۳- م: در

۴- س: ازاینسان　۵-ب: از آنسان روز و شب خون دربنانست

۶- نسخهٔ «س» این بیت راندارد　۷- س: از او　۸- س: در

۹- ب: با　۱۰- س،م،ب: درآن　۱۱- م: آنجا　۱۲- ب: بر

۱۳- ب: بر

هوای گل زد آتش در درونش | به‌جوش آمد بسان لاله خونش
[دلش مانند بلبل کرد پرواز | برآورد از درون پرده آواز[۱]]
برفت از سر هوای بوستانش | فرامش گشت[۲] یاد دوستانش
حدیث گل چو بلبل گوش می کرد | صفیری می‌زد و خاموش می کرد
ولیکن خویش را برپای می‌داشت | به‌ظاهر عقل را برجای می‌داشت
می عشقش ز هشیاری[۳] بدر برد | ولی لنگی به‌رهواری بدر برد
دلش راخار خار شوق می کرد | ولی باگل به‌معنی[۴] ذوق می کرد
نمی‌یارست ازان[۵] بیش آرمیدن | چو تشنه قصهٔ کوثر شنیدن
غبار دل به‌می بنشاند و برخاست | بسی کرد آفرین و عذرها خواست
به که کوب جهان پیما برآمد[۶] | تو پنداری که کوه[۷] از جادر آمد[۸]
چو عنقا کو کند برقاف پرواز | به‌دولت آشیان خویش شد باز[۹]

دیدن نوروز
دو مرغ سبز را درخواب و حکایت ایشان[۱۰]

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت | به‌بستان آ که گل برقع برانداخت
خط سبزه نگر گرد لب جوی | چو خط سبز یار یاسمن بوی
خطی بستان ازین پیروزه[۱۱] درگاه | به‌سرسبزی بزن برسبزه‌خرگاه[۱۲]
صبا در[۱۳] جعد سنبل می‌زند تاب | هوا برآتش گل می‌زند آب

۱- این بیت در نسخهٔ (د) باخط کاتبی زده‌شده است ۲- ب: فراموش رفت
۳- م،ب: به هشیاری ۴- س: با اهل معنی ۵- س،ب: زان
م: از این ۶- س: درآمد ۷- ب: که ۸- س: بر آمد
۹- ب: خویش پر باز ۱۰- در نسخهٔ (س) عنوان محواست
۱۱- ب: خط بستان ازاین‌فیروزه درگاه ۱۲- ب: به‌سرسبزی بود برسبز خرگاه
۱۳- ب: صبا بر

به‌هم برزن چو سنبل[1] انس و جان را — بر آتش نه چو گل جان و جهان را

کشد سوسن زبان همچون سنان تیز — بلی آزاده را باشد زبان تیز[2]

جم وقتی و جامت عکس خورشید — که می‌داند که کی بود دست جمشید

به بوی می ره میخانه برگیر — ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر

چو هستی روز و شب در عین مستی — برآر از سر دو چشم های هستی

خروس بام چون[3] هنگام شبگیر — به‌عالم در فگند آواز تکبیر

نواگر عندلیب گلشن[4] راز — ز نوروز این نوا آورد برساز

که‌چون بیرق ز نوبتگه برافراخت — نوند نوبتی بر بارگه‌تاخت[5]

خیال گل به شب تحریر می کرد — به‌روز از بهر ره[6] تدبیر می کرد

نه از اندیشه می‌یارست خفتن — نه‌حال خویش می‌شایست گفتن

شده گلنار رخسارش زریری — گلستانش گرفته برگ خیری

گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده — گل از باغ خیالش[7] بر دمیده

ز بار خاطرش پشت فلك خم — ز آب‌دیده‌اش[8] روی زمین نم

نه‌سودای[9] سرای و بوستانش[10] — نه‌پروای حدیث دوستانش[11]

شده کیمخت رویش ناردانی — ادیم خاك از اشکش[12] ارغوانی

سویدایش گرفته نقش سودا — درو چون مه نشان مهر پیدا

۱- نسخهٔ س: ز سنبل

۲- نسخهٔ (س)،(م)،(ب) اضافه‌دارد:

چوسوسن نام آزادی برآور — به‌آزادی سرشادی برآور

۳- س: در ۴- م: عالم ۵- نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

۶- س: گل ۷- ب: جمالش ۸- س: دیده‌ام ۹- ب: ز سودای

۱۰- س: بوستانم ۱۱- س: دوستانم ۱۲- ب: ز اشکش

هوای دل رصد[1] بند دماغش ‌‌ ‌ شده تیره ز دود دل چراغش

نفیر سینه بر جوزا کشیده ‌ ‌ فسون آه در[2] عقرب دمیده

قدش چون طرهٔ شمشاد پرخم ‌ ‌ کنارش چون لب سرچشمه پرنم

اگرچون مه‌زدی خرگه درایوان ‌ ‌ رساندی ناله از ایوان به‌کیوان

سرشکش دم‌به‌دم بیرون دویدی ‌ ‌ گهر در رشتهٔ مژگان کشیدی

دمی کو بر کنار چشمه بودی ‌ ‌ زچشمش چشمهای[3] خون گشودی

چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی ‌ ‌ سفینه‌ش غرق آب نیل گشتی

چو کردی مطرب از نوروز آهنگ ‌ ‌ شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

گهی کردی نوای عشق برساز ‌ ‌ شدی با زهره از مستی هم‌آواز

گهی عزم شراب ناب کردی ‌ ‌ دل ساغر به‌گریه آب کردی

زمانی بر کنار رود[4] راندی[5] ‌ ‌ شنیدی بانگ رودورود خواندی

زمانی تخت در بستان فکندی ‌ ‌ فغان در مرغ پردستان فگندی

چو چشم سیل بارش خون گرستی ‌ ‌ دمادم چشمه برجیحون گرستی

چو از دل برزدی آه جگرسوز ‌ ‌ زدی آتش زبانه در دل روز

شبی کاین زنگی مشکین حمایل ‌ ‌ خرامان گشت با زرین جلاجل

چو شاخ گل به فصل نوبهاران ‌ ‌ علم زد بر کنار جویباران

سریر افگند[6] برپیروزه[7] مفرش ‌ ‌ سریری[8] در برش ازخون منقش

دلش نالنده چون مرغ شباویز ‌ ‌ برو زاری کنان مرغ سحرخیز

چو نرگس خواب مستی در دماغش ‌ ‌ ز آه سرد بنشسته چراغش

۱ـ ب: رسد ‌ ۲ـ ب: بر ‌ ۳ـ س: چشمها را ‌ ۴ـ س: آب

۵ـ م: کردی ‌ ۶ـ م: افکنده ‌ ۷ـ ب: فیروزه ‌ ۸ـ ب: حریری

م: پرندی

سرش گشته گران[۱] ازخواب نوشین — دلش گشته سبك ازجام دوشین[۲]

دو چشمش برهم[۳] ودل‌نیزدرهم — ز چشمش رفته دریا و گهرهم[۴]

چوصبح‌ازبام طارم‌درجهان دید — میان خواب و بیداری چنان دید

که‌شه[۵] درپای سروی بود خفته — دمیده لالـه و ریحـان شکفته

چمن بر سبزه ازگل[۶] نقش‌بسته — دو مرغ سبز برشاخی نشسته[۷]

چو طـاوس سرا بستان اخضر — زده بر شاخسار سدره[۸] شهپر

چو بلبل در نـوا سازی دلارای — چو طوطی در سخنگویی شکرخای

چوشه‌راهمچونرگس‌خفته‌دیدند — زبان سوسن‌صفت‌بیرون کشیدند

که‌این‌مرغ‌همایون‌آن همایست[۹] — که‌شاخ‌سدره‌اش آرام‌جایست[۱۰]

فروزان اختری ازبرج شاهیست — گرامـی دری از درج الهیست

بود بیژن فرودش گاه جولان — بود زالی به‌جنبش پور دستان

گهر جویـی ز نسل کیقبادست — هنرگویی[۱۱] برش‌جمشیدبادست

ولیکن‌درسرش سودای‌یاریست — دلش راخار خار گل عذاریست

جنیبت رانـد بیرون بامدادان — به‌نوروزی به‌صحرا رفت شادان

علم زد برچمن[۱۲] چون‌سرو آزاد — نسیم گـل شنید و رفت بـر باد

دلش برقصر قیصر آشیان کرد — چو باد نوبهاری شد جهان گرد

۱ـ س: دوان ۲ـ ب: نوشین نسخهٔ (م) این بیت و بیت‌بعد را ندارد
۳ـ س: چوچشمش در هم ب: دوچشمش در هم ۴ـنسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۵ـس: مه ۶ـ ب: چمن برسبزه وگل ۷ـ نسخهٔ (س) این بیت
را ندارد ۸ـ م: برطارم پیروزه ب: برطارم فیروزه ۹ـ ب:
که این مرغ همایون آن همانست ۱۰ـب:که شاخ سدره‌اش آرام جانست
۱۱ـ م: هنرجوئی ب: گهرگوئی ۱۲ـ ب: درچمن

به‌سوی گل بود پیوسته رایش | زند پر همچو بلبل در هوایش
به‌شیدایی بسی نامش برآید | کزان شیرین دهن کامش برآید[1]
بسی بیند جفا زین مار نه سر | خورد خونابه دراین دارشش در[2]
زند غوطه به‌دریا چون نهنگان | کند پنجه به‌صحرا چون پلنگان[3]
زمانی باگوزنان[4] راز گوید | گهی با آهوان غم باز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید | گل صد برگ از خارش برآید
گل‌از نوروز گیرد رنگ‌وبویی | بهار ازابر[5] یابد آب رویی[6]
شهنشه درزمان‌ازخواب‌برجست | چوسروی بر کنارچشمه بنشست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن | چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیم گل دلش برباد داده | نسیمش قصهٔ گل یاد داده
به‌باد سرد کُشته شمع‌جان را | به‌آب دیده خون کرده روان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده | ز دیده دجله در [7]جیحون‌فشانده
دلش چون‌لاله درخون‌اوفتاده[8] | چو گل از پرده بیرون اوفتاده[9]
چوفرهادآنک‌عشقش‌رهنمونست | زند بر سینه سنگ اربیستونست
نمی‌بینم[10] دلی بی دلربایی | کجا باشد درونی[11] بی‌هوایی[12]
نیابی‌لاله‌ای در صحن این باغ | که از مهرش نباشد برجگرداغ

۱ـ س: کزان شیرین و سرنامش برآمد
۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ـ م: کند پنجه به صحرا با پلنگان
۴ـ ب: با پلنگان
۵ـ س: بهار از آب
۶ـ ب: آب ورویی
۷ـ ب: بر
۸ـ م: افتاده
۹ـ م: افتاده
۱۰ـ م: نمی‌بینی
۱۱ـ ب: درون
۱۲ـ نسخهٔ (م) و (ب) اضافه‌دارد:
ره‌دیوانگی منزل‌ندارد | محیط عاشقی ساحل ندارد

نبینی غنچه‌ای برطرف جویی که نبود در[1] دلش از عشق بویی
کسی کزاین ورق حرفی بخواند[2] ورق بندازد و حرفش نماند[3]
بروخواجو که هر کاین رخش می‌تاخت زخود بگذشت وخود راباز نشناخت

اجازت سفر خواستن شه زاده از پدر ومنع کردن او[4]

صباچون ازرخ گل پرده بگشاد چنین از حال نوروز آگهی داد
که‌چون گلچهراین اورنگ زرکار به‌گل چیدن درآمد سوی گلزار
رکاب افشاند برکاخ کیانی علم زد بربساط خسروانی
به‌پیروزی[5] چو مهر عالم افروز فروزان کرد از رخ قصر پیروز
به‌دیده خاك ره را کرد نمناك[6] لبالب کرد از در دامن خاك
زمین بوسید کای عالم به‌کامت زمانه چاکر و گردون غلامت
جهان از دفتر قدر تو بابی روان از چشمهٔ جودتو آبی
شه انجم گدای درگهت باد سپهر آبگون خاك رهت باد
دلم‌چون‌شمع درایوان گرفتست چوگوهر خاطرم‌در کان گرفتست
بمیرم[7] چون چراغ از بادبستان اگر یك دم نشینم در شبستان
اجازت ده که بر ادهم بر آیم کواکب را جهان گردی[8] نمایم
بیاموزم فلك را تیز گردی برم آب صبا در ره نوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را به سیاحی[9] بگیرم روم و چین‌را

۱ـ ب: بر ۲ـ ب: نخواند ۳ـب: بماند ۴ـ ب: اجازت سفر خواستن شاه‌زاده از پدرو منع کردن شاه در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست
۵ـ ب: به فیروزی ۶ـ ب: به‌دیده خاك را کرد نمناك ۷ـ ب: نمیرم
۸ـ ب: جوانمردی ۹ـ ب: به‌سیاحان

کنم با چرخ گردان هم عنانی | زنم[1] چون خور دم از گیتی ستانی
برآیم گرد این خرگاه شش طاق | بگردم[2] مدتی چون مه در آفاق
کنم منزل به هرجا روزکی چند[3] | بگیرم از بد و نیك جهان پند
چو بلبل برکشم دستان به شبگیر | رسانم بر فلك آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز | فرود آیم به بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملك جهان به | نظر در آب کردن از روان به
مرا هرچند کز[4] عالم فراغست | هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بریکران نشینم | شگفتیهای[5] آن کشور ببینم
بر افروزم زدل قندیل ترسا | کشم درچشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر | فشانم بر سر خاك سکندر
بیاموزم به درس صبحگاهی | عظیم الروم را علم[6] الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل | کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب | ارسطورا کنم درخاك چون آب[7]
نهم نعل سمند کوه پیکر | به جای تاج زر بر فرق[8] قیصر
به پاسخ گفت شه کای سرو نوخیز | چرا اسب عزیمت می کنی تیز
مخوان افسانه این[9] منظومه کم ساز | میاور قصه وین منصوبه کم باز[10]
مباد آن دم که من رویت نبینم | زگلزار وصالت[11] گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر | ز شیر و شکرت دورست عنبر

۱- ب: زیم ۲- س: برانم ۳- ب: کنم هر جا به منزل روزکی چند
۴- ب: از ۵- ب: عجایبهای ۶- ب: درس ۷- س: در آب
ب: در خاك و خون آب در نسخه (ب) این بیت و بیت بعد پس از شش بیت آمده است
۸- ب: قصر ۹- ب: کاین ۱۰- س: میاور قصه وین منظومه کم ساز
۱۱- ب: وفایت

کسی نشنیدت[1] از گل بوی ریحان — نرسته[2] سنبلت از[3] طرف بستان
همان به کاشیان گیری درین بوم — خطا باشد که رو آری سوی روم
سزد کان دم[4] که باز آیی ز مکتب — کنی با کودکان از چوب مرکب
چه وقت آنك بر گلگون نهی زین — چو خاقان بر فرازی بیرق از چین
و یا بر روم رانی کوه پیکر — کنی جولان به گرد قصر قیصر
دلت گر تنگ گردد در شبستان — علم زن چون صنوبر بر[5] گلستان
گهی با بادبستان راز می گوی — غم دل با ریاحین باز می گوی[6]
چو لاله قول بلبل گوش می کن — قدح در سایهٔ گل نوش می کن
گهی در صحن میدان گوی می باز — جنیبت می دوان و تیز می تاز[7]
به چوگانی[8] کمیت کوه پیکر — ز سلطان کواکب گوی می بر
گهی زاغ کمان را در خروش آر — دل نسرین گردون را به جوش آر
نی ناوك به چرخ چاچیانی — بکن پیوند تیر آسمانی
گهی می رو به دشت و بور می تاز — چو بهرام از قفای گور می تاز
نیام تیغ می کن سینهٔ زنگ[9] — به خون زنگ[10] می ده تیغ را رنگ
کمین کن بر گذار آهو و غرم — گوزن کوه را کیمخت کن چرم[11]
روان کن چون غزاله با همالان[12] — به تیغ آتشین خون از غزالان
گهی شطرنج بازو رخ برافروز — شه سیارگان را بازی آموز

۱ـ م: نشنید ۲ـ س: برسته ۳ـ م: بر ۴ـ ب: این دم
۵ـ ب: در ۶ـ ب: می جوی . نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷ـ م: نیزه می باز ب: گوی می تاز ۸ـ س،م: به چوگان
۹ـ د،م.ب،س: رنگ س: سینه دار نگ ۱۰ـ د،م : رنگ ۱۱ـ د،م،ب: حرم
۱۲ـ ب: غزالان

بران اسب و بنه رخ بر رخ ماه[۱] فرو کن بیذق و از چرخ شه خواه

زمانی نرد باز و مهره گردان ببر دست از سپهر مهره گردان

چو مه گر خانه گیرو فارد آیی رسد برده هزارت پادشایی[۲]

و گر[۳] خاطر کشد شهنامه پیش آر بخواندن خویش را مشغول می‌دار

فرو خوان قصهٔ گرگین و بیژن دگر حال سمنگان و تهمتن

ز هر جا داستانی در نظر گیر وز آنجا اعتبار و پند برگیر[۴]

ملک‌زاده زمین بوسید و برگشت دل آشفته‌اش آشفته‌تر گشت

چو روز آرزویش در شب افتاد چو مویی گشت و در تاب تب افتاد[۵]

ز طاقت طاق گشت از درد دوری نماندش بیش از آن برگ صبوری

زمین از آب چشمش نم برآورد قدش از بار هجران خم درآورد

به بوی گل چو بلبل[۶] مست بفتاد ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد[۷]

دل مجروحش از اندیشه خون شد دم سرد و تب گرمش[۸] فزون شد

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز[۹] و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن[۱۰]

رسانیدند مرغان سخن ساز به رمز این قصه با شاه جهان باز

که از سودای گل شه‌زاده نوروز نمی‌داند شب سودایی از روز

۱ـ ب: شاه ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م: ورت

۴ـ ب: درگیر ۵ـ س،م: در تاب و تب ۶ـس: نرگس

ب: چو نرگس مست افتاد ۷ـ ب: ز بی خویشی چو گل از دست افتاد

۸ـ م: لرزش ۹ـ م: شاه زاده نوروز را ۱۰ـ ب: معلوم کردن شاه احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

حدیث جام می بشنید وشدمست چوجام‌ازدست‌بیرون رفت وبشکست
به‌صحرا رفت و شدصیدپلنگان به‌دریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید ز چشم آهوی افتاد در قید
ندیده گل چو بلبل بی‌قرارست نکرده گل‌فشان با زخم خارست
در آمد جادوی از حد کشمیر به‌جادویی فرو بستش به زنجیر
فسونی‌خواند وازپایش‌درآورد فسوسی کردوازخویشش‌برآورد
عقابی از نشیمن بـال بگشود چو کبك مستش از کهسار بربود
زمانی ره زنـی با او بسر برد فریبی داد[1] و از راهش بدربرد
چونرگس بی‌رخ گل تا تو دانی ندارد برگ بـاغ از ناتوانی
به‌زاری شام تا هنگـام شبگیر کند چون عندلیبان نالـهٔ زیر
چو گل گر برگ پروازش[2] نداری چرا سوزی و با سازش نداری
چو بلبل در قفس می‌دار بازش مزن چون نی ولیکن می‌نوازش
مهل از آشیانش[3] مست بیرون به‌دست‌آرش که رفت از دست بیرون
چوبشنیداین‌سخن پیروزه گرشاه چوصبح‌ازدل بر آورد آتشین آه
زمانی از تفکر سر در انداخت پس‌آنکه برقع ازفکرت[4] برانداخت
یکی را از حکیمان سخن‌گوی برون برده ز میدان سخن‌گوی[5]
عطارد گشته در دانش غلامش چومه روشن روان‌مهرسب‌نامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار به‌دست آورده راز هفت سیار[6]
ازو شه‌زاده حاصل کرده دانش وزو افروخته شمع روانش

۱– ب: برد ۲– ب: پروایش ۳– ب: آستانش
۴– س،م،ب: برقع فکرت ۵– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۶– م: پرگار

طلب فرمود و گفت ای دانش افروز — به دانش عقل کل را دانش آموز[1]
به منزلگاه نوروز آشیان کن — به اندرزش زبان را درفشان کن
برافگن چشم بر آن چشمهٔ نور — که نزدیکست کز هستی شود دور
بروخوان هرچه طبعت درپذیرد — بود کز معنی آن پند گیرد
دواسازش که رنجور او فتادست — به راه آرش که بس دور او فتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم — به دست اهرمن مگذار[2] خاتم
به نور عقل روشن کن چراغش — ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پیر حکمت اندوز — پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثناگسترد و گفت ای نامورشاه — که افگندت بدین افسانه ازراه[3]
چرا باید حدیث می شنیدن — فتادن بی خود و خود را ندیدن
چو کوه ارزانك باتمكين[4] نباشی — به چشم خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که پا بر جا نبودی — شترگردن فرازی[5] کی نمودی
بسی گویند از اکسیر و عنقا — ولی نامد نشان هر دو پیدا[6]
به افسونی نباید[7] رفت درخواب — به افسوسی نشاید[8] بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر — که آواز دهل از دور خوشتر
به بانگی چون زره بیرون توان شد[9] — به هر بادی در آتش چون توان شد[10]
خطا باشد به بوی مشك تاتار — ز هر ترکی کشیدن درختن بار
اگر گویند گل باغ بهشتست — یقین می‌دان که رضوانش نگشتست

۱ـ ب: دانش افروز ۲ـ س: بگذار ۳ـ م: در چاه
۴ـ ب: بی تمکین ۵ـ ب: درازی ۶ـ س،م: ولی نامد اثر زین هر دو پیدا ۷ـ ب: بباید ۸ـ د،س: افسونی نباید ؛ ب: به افسوسی نباید
۹ـ ب: رفت ۱۰ـ ب: رفت

کسی کو[1] گل نچیده دسته بندد — چو گل برروزگار خویش خندد

نباید ز آتش دل رفت بر باد — که بیژن در چه از دست‌دل‌افتاد

گرفتم[2] هست لولو نور دیده — نه لالاییست آخر زر خریده

گیاه تلخ در اصل ارنباتیست[3] — درو تلخی نمی‌بینی که ذاتیست

نه هر آبی که باشدآن روانست — نه‌هرچیزی که گویند آن‌چنانست

مده خاطر به قول هرزه گویان — منه سر در پی بیهوده پویان

اگر خواهی بگویم داستانی — که هرحرفی از آن ارزد جهانی

بود کان بشنوی عبرت بگیری — به‌خویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیر محمد نام که بر پسری علی نام عاشق گشت و نصیحت زین‌العابدین نشنید تاهلاك شد[4]

چنین خواندم که در ایام پیشین — وزیری بود با تعظیم و تمکین

محمد نام و ابراهیم دیدار — سلیمان‌ملك[5] و اسمعیل مقدار

دلش دیباچهٔ قانون شاهی — ضمیرش کاشف علم الهی[6]

گل باغ معانی زو شکفته — خرد تعلیم دانش رو گرفته

وزارت را ازاو زر در ترازو — امارت را به فرش زور بازو

چو آصف ملك‌جم زیر نگینش — زجم واصف هزاران آفرینش

برون از ملکت و فرمان روایی — سپرده راه زهد و پارسایی[7]

۱ـ س: چون ۲ـ م: وگر هم ۳ـ ب: در اصل نباتیست

۴ـ ب: حکایت وزیر محمد نام‌که بر پسری‌علی نام عاشق‌گشت وملامت زین‌العابدین نشنید تاکشته‌شد. در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ ب: قدر ۶ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ـ س :زیدوپادشایی

شده مأمور فرمانش امیران گرفته در جوانی راه پیران
چو می‌جوشان ز دست دردنوشان چو ساغر خورده خون می‌فروشان[1]
به‌دستوری به‌دست آورده شه را[2] به مستوری به‌پایان برده ره را
چه به‌صوفی وچون گل پرنیان پوش قلندر پیشگان را حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش چو زین العابدینی[3] راز دارش
برون آمد ز ایوان بامدادان رخ فرخ به راه آورده شادان[4]
ز ناگه دید در ره مرزبانی به هر مرزی به شوکت داستانی
به عزم خدمتش رو کرده درراه رساننده باد پایان گرد بر ماه
روان در[5] موکبش چابك سواری کله داری کمر بندی نگاری
به‌بالا سروی و بر سرو ماهی زنخدان‌سیبی و در[6] سیب چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی غلام هندوی او دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری ز جعدش نافهٔ تاتار تاری
سر گردن فرازان[7] خاك پایش جهانی بستهٔ بند قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده کمین پیوسته برمستان گشوده
گه روباه بازی چشم آهو به غمزه[8] چشم مستش عین آهو

۱ـ م: دردنوشان ۲ـس: نه‌مستوری به پای آورده ره را ۳ـ ب: زین‌العابدین
۴ـ پس، ازاین بیت یك بیت اضافه :
س: زرفعت دست برگردون فشانده به حشمت زرده برخورشید رانده
م : زرفعت دست‌بر گردون فشانده به حشمت باره برخورشید رانده
ب: ز رفعت دست برگردون فشانده به حشمت جرده برخورشید رانده
۵ـ م: بر ۶ـ ب: بر ۷ـ ب: سپر گردون فرازان ۸ـ م، به جنب

به نرگس پردهٔ مستان دریده — به‌شکر دخل خوزستان خریده

سمن بوی و سمن روی و گل اندام — حسن شکل و حسن خوی و علی نام

چو آتش توسن سرکش برانگیخت — ز جان خاکیان آتش برانگیخت

چو دستور جهان آن سرو را دید — چو بید از باد نیسانی بلرزید

برفت از آتش عشق آب رویش — پر از خم شد بدن مانند مویش

رخش[1] شمعی زسوز[2] دل برافروخت — دل هشیار را مستی در آموخت

دم ازدل برکشید ودم[3] فرو بست — به روی دل درِ عالم فرو بست

نمی‌یارست ترك یار گفتن — نمی‌شایست با اغیار گفتن

نه‌روی آنك دست یار گیرد — نه رای آنك ترك کار گیرد

جهانی دشمنش[4] و او دشمن خویش — همه بار جهانش بردل ریش

چو یکچندی برین منوال بگذشت — حدیث عشقش از اقوال بگذشت

چو دل بیرون فتاد ازپرده رازش — بدانستند[5] مردم سوز و سازش

به‌هر نوعی که می‌بایست گفتن — به‌هر دری که می‌شایست[6] سفتن

به‌دست آورد آن‌مه‌را به‌دستان — بمرداز شوق چشمش پیش مستان

ولیکن چارهٔ کارش چنان بود — کزان آتش نبیند هیچکس دود

بسی آن‌مرزبان را سیم و زرداد — به‌ملك خویشتن بازش فرستاد

به‌نیرنگ آن پری را بازگرداند — دگر باهمرهان[7] دمساز گرداند

ولی با او چنان آورد برساز — که در راه مخالف[8] ساز بنواز

بت سیمین عذار آهنین دل — چو با ایشان برون شدیك دومنزل

شبی زین برسمند بادپا بست — ببرد از آب و آتش درروش دست

۱ـ م: رخ ۲ـ ب: دود ۳ـ س: دامن ۴ـ م: دشمن ۵ـ ب: ندانستند ۶ـ س: می‌بایست ۷ـ س: همدمان ۸ـ م: ازمخالف

چوچرخ مهره‌گردان مهره‌ای باخت   به‌دستان مهره‌ای در طاسك انداخت

صفیری زد چومرغ وباز گردید   تذروی آمد و شهباز گردید

به‌برج خویشتن کرد آشیان باز   به‌دست آمد به‌کام دوستان باز

وزیر شاه را شد دیده روشن   نشاندش همچو گل برطرف گلشن

روان درپای[1] وزر برسر فشاندش   چو گنجی بردو در کنجی نشاندش

حرم را محرمان آگاه کردند   حدیث مشتری با ماه کردند

چوبشنید این حکایت مهداعظم   ز شوهر بی نیاز آمد چومریم

اشارت کرد جمعی خادمان را   که در قید آورند آن دلستان را

نشد صید حرم آن آهوی مست   که آهودرحرم مشکل دهد‌دست

دلش خون‌شد زبس اندیشه کردن   نماندش احتمال رشك بردن[2]

رسولی را سوی سید فرستاد   که سید خواجه رابنگرچه افتاد

بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت   کزینسان[3] جمله برباد هوا رفت

همین بود آن همه زهدوعفافت   دریغا آن همه ناموس و لافت

چرا بر باد دادی پارسایی ؟   شدی هندوی آن ترك خطایی

چو بشنیداین سخن‌سیدبر آشفت   زخودبیرون‌شدوباخویشتن گفت

که‌گر او پند ننیوشد[4] چه‌گویم   ورین کسوت‌زمن پوشدچه‌گویم

وزارت را چنین کردند تفسیر   که دارد اشتقاق ازوزر و تزویر

محمد با علی‌چون گشت همدم   ززین‌العابدین کی باشدش غم

کسی کش عیب گوید دشمن اوست   که باشد دایماً مؤمن‌علی‌دوست

پس آنگه‌شد به‌صدر خواجه‌چون باد   به دستوری اساس و عظ بنهاد

۱– م: پا   ۲ـ ب: خوردن   ۳– م: که‌زین‌سان   ۴ـ س: که‌گر آن پند ننیوشد ،ب: بنیوشد

که ای گردون غبار آستانت — مباد از گردش گردون زیانت
شنیدم دل به‌دست عشق دادی — شدی برباد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهرجستن — چو هندو دست از آب[1] روی شستن
به‌بوی گل به‌صحرا اوفتادن — زبهر در به‌دریا اوفتادن
درین ایوان[2] که‌جای سرفرازیست — چه‌جای عاشقی و عشق بازیست
ترا گر ملك جم زیر نگینست — نظر کن کاهرمن چون در کمینست
برو بازای و ترك این قدم گیر — مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن — وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنه در جهان بدنام گردی — ز[3] عشق دوست دشمن کام گردی[4]
بخندد چون بداند داستانت — سپهر پیر بربخت جوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد — دل[5] پروانه برآلت بسوزد
برمردم نماند آب رویت — برآید گرد بدنامی زکویت
بیا ای خواجه و زین راه‌برگرد — زمهر آن مه دلخواه برگرد
مبادا فاش گردد این حکایت — به‌گوش شه رسد روزی شکایت
چو بشنید این سخن دستور عاشق — برآمد سرخ[6] چون برگ شقایق
جوابش داد کای پیر خردمند — بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هر آن قولی که‌می‌گویی ترانست — هر آن[7] چیزی که می‌خوانی فسانست
مزن برجانم این تیر جگر دوز — مکش[8] دررویم این تیغ جهان‌سوز

۱- ب: زآب ۲- س: درایوانی
نسخه‌های (س)، (م)،(ب)، اضافه دارد:
فلك برطاق ایوانت بگرید — هوا برطرف بستانت بگرید
۳- م: به ۴- پس از این بیت
۵- س ، م: پر ۶- م: نوع ۷- ب: همان
۸- س: مگر

چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟   چرا چندین زبان برمن گشایی ؟

نشاید گفت چیزی کان نشاید   نباید خورد قوتی[1] کان نباید

مزن هر تیر کان در کیش داری   مگو هر نقد کان با خویش داری

محمد را مسلمانی میاموز   سلیمان را پری خوانی میاموز

بدین قول مخالف کی شود راست   بباید[2] گفت کاین بانگ از کجا خاست

گل افشانی و در چشمم زنی خار   نمایی گنجم و ترسانی ازمار

حدیث کودکان بامن چه گویی   نشان گردکان[3] از من چه جویی

ز ترکان چون توانم گشت بیزار   که باترکان بود روز و شبم کار

مرا امثال او بسیار باید   که بی[4] لشکر جهانداری نشاید

فلک بی‌مشتری ممکن نباشد   سلیمان بی‌پری ممکن نباشد

چو از سید نکرد آن وعظ در گوش[5]   شدش یکباره عقل و دین فراموش

برآمد گردی از صحرای اندوه   جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه

درخشی[6] بردمید از راه بیداد   به‌دشت و کوهسار آتش درافتاد[7]

ز بحر فتنه سر برزد نهنگی   ز کوه غم فرود آمد پلنگی

به‌خونش تشنه[8] شد گردون خونخوار   برآمد[9] لشکری با تیغ خون‌بار

گروهی گردن افرازان سرکش   فروزان کرده ز آب خنجر آتش

به‌قصد او عنان را تاب دادند   به‌خون او سنان را آب دادند

نکرد از سر برون سودای دلبر   وزانسان[10] عاقبت خود رفت در سر

دهد دل داده جان را نیز برباد   برافتد هر که او با دل در افتاد

۱- د: چیزی   ۲- س،م: نباید   ۳- ب: لسان کودکان   ۴- ب: از
۵- س،ب: وعظ داگوش   ۶- س،م: درختی   ۷- ب: به‌دشت و کوهساری آتش افتاد
۸- س: فتنه   ۹- م: درآمد   ۱۰- ب: وزینسان

مکن بر گردازین راه[۱] خطرناك چه‌ریزی آب رخ[۲] بیهوده برخاك
اگر خواهی زنسل تاجداری بخواهد شه زبهرت گل عذاری
که گل برخویش خند پیش رویش کشد سنبل سیه رویی زمویش
طریق عاشقی[۳] پایان نـدارد کسی کودل ندارد جان ندارد
بسی[۴] کشتی‌درین دریانگون‌شد که هیچ آوازه برنامد که‌چون‌شد
نشان دوستداری جان سپاریست مراد از یار جستن ترك‌یاریست
نباید شد چوآهو طعمهٔ شیر به‌دفع تشنگی خورد آب شمشیر
چوسرو آزاد باش و سربرافراز چونرگس خوش بر آی وسر میندار

پاسخ دادن شه‌زاده نوروزمهرسب حکیم را[۵] و آشکـارا کردن راز خـویش[۶]

شه[۷] سوزنده شمع[۸] آتش‌افروز بزد آهی چوآتش از سر سوز
به‌پاسخ گفت کای جاسوس افلاك به‌دانش‌برده گوی ازعرصهٔ[۹] خاك
چوسود ارحکمت کلی بخوانی چوعین عشق را معنی ندانـی
وگردانی که در کون ومکان چیست ندانی[۱۰] کاین‌معانی‌رابیان‌چیست
به‌منطق گر نهی قانون کارم به‌قانون کاردل چون‌گوش‌دارم
نه‌مفتاحـم دربینش[۱۱] گشایـد نه‌مصباحم ره[۱۲] دانش نمایـد
شفای دردمندان دردمندیست نجات پای‌بندان پای‌بندیست[۱۳]

۱ـ ب: کار ۲ـ ب: آبرو ۳ـ ب: عاشقان ۴ـ ب: کسی
۵ـ م: مهرسب حکیم ۶ـ ب: پاسخ دادن شاهزاده مهرسب حکیم را . در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست .
۷ـ س: مه ۸ـ ب: شهی سوزنده‌شمعی ۹ـ ب: روضه ۱۰ـ س،م: بدانی ۱۱ـ م: دانش ۱۲ـ ب: در ۱۳ـ ب: نجات پای‌بندان مستمندیست

اصول این کلام از عاشقان جوی | حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کو هست با معقول کارش | درین[1] منهاج کی باشد گذارش
به‌دانایی نگردد عشق معلوم | نبیند عقل دراین سرمکتوم
گر افلاطون[2] بخواند نامهٔ عشق | زند برشش جهت هنگامهٔ عشق[3]
مریض عشق نشناسد دوا را | اسیر دل به‌جان خواهد بلا را[4]
کدامست آنك مه‌را مشتری نیست | ولیکن مهر کاری[5] سرسری نیست
درین ره خودپرستی بت‌پرستیست | نشان ذوق مستی ترك هستیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد | نداند حال آتش تا نسوزد
به‌ظاهر سر باطن چون توان گفت | به‌صورت درّ معنی کی توان سفت
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم | نگردد[6] حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را منزل محالست | غریق شوق[7] را ساحل خیالست
تو هشیاری و من سرمست مدهوش[8] | به‌مدهوشی که دارد خویشتن کوش[9]
به‌سر دستی کجا آری[10] به‌دستم | مزن دستم چو می‌بینی که مستم
ملامت کردن مست از خرد نیست | که‌هر مستی که بی‌خود نیست خود نیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست | روانم مغز معنی و بدن پوست[11]
اگرچه سرّ دل نهیست گفتن | به‌گل خورشید چون شاید نهفتن؟
اگر گویم ندارم جان پرتاب | نمی‌بینندم آخر چشم پرآب[12]

۱– ب: برین ۲– ب: گرافلاند ۳– نسخهٔ(م) اضافه دارد :
ره دیوانگی عاقل چه داند کسی کاین ره نشد منزل چه داند
۴– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵– م،ب: کار ۶– م: نباشد
۷– س،ب: عشق ۸– م،ب: سرمست ومدهوش ۹– م: خویش راگوش
۱۰– س: آرد ۱۱– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۱۲– ب: جان پرتاب

به‌زیر جامه دریا را چه پوشم / به‌بال صعوه عنقا را چه پوشم
روم هرشب زعنبر مهره سازم[۱] / به‌یاد مار زلفش مهره بازم
نشاید ترک بالایش گرفتن / چوقد گفتی ببایدراست گفتن
اگرگویم که برگ گل ندارم / نمی‌بینند در دل زخم خارم؟
بروم‌هرسب واسب[۲] مهرزین کن / یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد / چوسایه همره و همراز باشد
ز گل هرلحظه با من راز گوید / چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بررخ فشاند / گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون‌بادم ازرخ بستردگرد / گهی خاکم کند پاك[۳] ازرخ‌زرد[۴]
گهی دستی نهد براین دل ریش / گهی دستم بمالد بردل خویش
گهم سازد دوای جان بیمار / گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم برسر چو ابر اشکی فشاند / گهم‌برلب چو اشك آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفروزد / وگرنـی[۵] از سرم تا پا بسوزد
برافروزد چومن رخ برفروزم[۶] / دلش برمن بسوزد چون بسوزم
چه خوش‌گفتست آن جان‌باز غازی / که کار عشقبازی نیست بازی
چونرگس گر به‌مستی سربرآرم / مکن عیبم که برگ سر ندارم
منش بگذارم ارنگذاردم شاه / رهش بنمایم ارننمایدم راه[۸]
اگر صدبار در تاریك غاری / کشیده گرد آن رویین حصاری
به‌کنج آن مغاره جایگاهی / فرو برده در آنجا تیره چاهی[۹]

۱ـ م: بازم ۲ـ ب: مهرسب اسب ۳ـ م: گهی پاکم کند خاك
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: وگرنه ۶ـ م: برفرازم
۷ـ م: بسازم ۸ـ س:رهش بنماید ارننمایدم شاه ۹ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد

در اندازد مرا در قعر آن چاه — پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناک نفس گیر — سراپایم کشد دربند و زنجیر
برآرم درنفس آهی[1] جگرتاب — کنم از آتش دل سنگ را آب
سر دستی به‌مستی برفشانم — همه زنجیر آهن[2] بگسلانم
برآرم بال و بگشایم زهم پر — زچه بیرون پرم همچون کبوتر
به‌هر برجی نگیرم[3] آشیانه — زهر خاکی نجویم[4] آب و دانه
کنم‌پرواز چون شهباز از آن‌بوم — فرود آیم به‌قصر قیصر روم
به‌هر بامی برآرم نالهٔ زیر — هم آوایی[5] کنم با[6] مرغ شبگیر
به‌صد دستان‌درآیم رفته‌ازدست — به‌پای گل در افتم واله و مست
نهم سریا به کاخش سر برآرم — بیفتم یا چوتاجش بر سرآرم
بگیرم زلف و نگذارم ز دستش — بمیرم پیش چشم می پرستش
الا ای فیلسوف معنی آرای — برو در کوی سربازان منه پای
توچون‌زین‌می‌نکردی‌جرعه‌ای نوش — چه‌دانی حال سرمستان مدهوش
کسی‌طب رابقانون شرح گوید[7] — که از اغراض[8] دست دل بشوید
چوجم گرمنطق مرغان بدانی — وگر شمسیه برخورشید خوانی
بیان روشنایی نامهٔ دل — بود برخاطرت بی‌مهر مشکل
خرد زین پیش بامن همنشین‌بود — ولیکن عاقبت تقدیرم این بود
مکن انکار شب‌خیزان دلسوز — مبادا کافکند چرخت بدین روز
که من هم‌پیش‌ازین انکار کردم — ولی جان در سر این کار کردم

۱ـ ب: آه　۲ـ س،م: واهن　۳ـ ب: بگیرم　۴ـ ب: بجویم
۵ـ ب: هم‌آوازی　۶ـ س: چون　۷ـ ب: کسی راطب به‌قانون درس‌گوید
۸ـ س،ب: اعراض

کسی کو منکر تقدیر باشد — کجا کشاف این تفسیر باشد
چرا از راه هستی[1] برنخیزم — شراب شوق در ساغر نریزم
کجا[2] از کام دل دوری گزینم — درین زندان سرا تا کی نشینم
نهم سر در جهان دیوانه و مست — برآرم سر به گردون[3] یا شوم پست
کجا زین ره عنان دل بتابم — بجویم بو که کام دل بیابم[4]
رکابم پای دارد در ره روم — عنانم دستگیر آید[5] در آن بوم
که خارد پشت من جز ناخن خویش — وگر خارد کند پشت مرا ریش
سپهرم اینکه در خون می‌نشاند — چه خیزد گر به کام دل رساند
ز بخت خویشتن اومیدوارم — که حاصل گردد اومیدی که دارم
اگر یعقوب رنج ره ندیدی — کجا در یوسف مصری رسیدی؟
و گر خسرو نکردی ترك آرام — کجا از لعل شیرین یافتی کام؟
وگر اورنگ در ره خون نخوردی — نظر کی در رخ گلچهر کردی؟
وگر جم سر نه در عالم نهادی — کجا خاتم به دستش اوفتادی؟
نه آخر آن جهاندار[6] جوانمرد — که از فرزند و زن چرخش جدا کرد
زملك و مال و تاج و تخت شد دور — ز دولت بی‌خبر وز بخت شد دور
دگر اقبال سر بر پا نهادش — زن و فرزند و ملکت بازدادش
نه هر کو غم خورد شادی نبیند — و یا هر بنده آزادی نبیند
بود حنظل به تلخی زهر قاتل — ولی خواند نباتش مرد عاقل

۱ــ ب: مستی ۲ــ س،م،ب: چرا ۳ــ ب: گردو ۴ــ س: بجویم کام دل تاکی بیابم ۵ــ ب: آمد ۶ــ ب: جهاندارو

مثل زدن شاه‌زاده نوروز داستان بهزاد و پری‌زاد که از چندان شدت فرج یافته به‌مقصود رسیدند[1]

شنیدم روزی از افسانه خوانی | به‌تاریخ و حکایت[2] داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام | به‌ملکت چون‌جم وشوکت چوبهرام
خداوند سریر و سنجق و کوس | به‌مرو شاهجان از تخمهٔ طوس
به‌ملکت چون سلیمان‌نام بهزاد | همه ملك سلیمان پیش او باد
نمی‌دادش سپهر پیر فرزند | دلش می‌بودازین پیوسته دربند
نمی‌تابید هیچ اختر ز برجش | نمی‌شدهیچ دُرپیدا ز درجش[3]
طلب می کردی[4] ازهرتاجداری | زبهر نسل روز و شب نگاری
به‌بستان روزی از فصل بهاران | قدح می‌خورد با نسرین عذاران
چونرگس تاج برسر جام‌دردست | حریفان از شراب لاله‌گون‌مست
ندیمان هریك ازبابی سخن ساز | چوبلبل هردم[5] ازشاخی درآواز
برآمد نام مه رویان آفاق | که چون مه‌کیست اکنون‌درجهان‌طاق
زمین‌بوسید پیری کای جهان‌گیر | چوتیر چرخ کلکت آسمان‌گیر[6]
عزیز مصر را در پرده ماهیست | که در اقلیم خوبی پادشاهیست
صدش جان عزیز ازدل‌خریدار | صدش‌دل در خم گیسو گرفتار
هزارش فتنه در چاه زنخدان | هزارش ماه کنعانی به‌زندان
پری زادست نام آن پری روی | پری دیوانه و ماهش دعاگوی
بود روشن که از مه تا به ماهی | دهد برحسن روی او گواهی

۱- ب: رسیدن. در نسخه‌های (س) و (م)عنوان محواست . ۲- ب: این‌حکایت
۳- ب: برجش ۴- ب: می‌کرد ۵- ب: هریك ۶- در نسخهٔ (ب)
پنجاه‌و چهار بیت بعدینه افتاده که برابردو صفحهٔ همین دستنویس است .

از اوصاف[1] رخش چندان فرو خواند / که شاهنشه در و حیران فرو ماند
جگر در تاب و جانش در تب افتاد / در آن اندیشه روزش در شب افتاد
دلش در غصه و تیمار خون شد / روان از چشمهٔ چشمش برون شد
ز شور شکر چون نار دانش / درخت نار سر بر زد ز جانش
برین صورت چو یکچندی بر آمد / هوایش هر نفس افزون تر آمد
فروزد کوس و ترتیب سپه کرد / خزاین بر گرفت و عزم ره کرد
برون آمد چو مرغ از طرف گلشن / به‌شام آورد رخ چون روز روشن
چو مه بر مصر زد پیروزه خرگاه / مه خرگاه زد بر خرگه ماه
به‌نیرنگ و فسون و زور و زاری / به‌سخت و سست و عیاری و باری[2]
به‌دامن عنبر و گوهر به‌انبار[3] / به‌اشتر وار سیم و زر به‌خروار[4]
به‌رسم موبدان بگرفت دستش / معین کرد مهر و عقد بستش
شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش / پس آنگه‌شد به‌بستان مست و مدهوش
دهان غنچهٔ سیراب بگشود / زغنچه ارغوان و لاله بنمود
کلید آورد و قفل از درج برداشت / به‌شهرستان علم بر برج بفراشت
بباريد ابر و صحن باغ تر شد / سهی سرو خرامان بار ور شد
دو گل شد زان گل خندان شکفته / دو ماه آمد از آن ماه دو هفته
شهنشه شد به‌روی هر دو شادان / یکی سعد و یکی را خواند سعدان
پس از یکچند بهزاد و پری‌زاد / برون بردند محمل بادلی شاد
عزیز مصر را بدرود کردند / به‌لب دستش شراب آلود کردند

۱– م: زاوصاف ۲– س،م: یاری ۳– م: به‌دامن گوهر و عنبر به‌انبار
۴– س: به‌دامن گوهر و عنبر به‌خروار به‌اشتروار سیم و زر به‌انبار

بەزیر پی در آوردند ره را ز گـرد ره نهان کـردند مه را
ز ناگه در میان کـوهساری بەگردون برشد از هرسو غباری
گروهی راهزن با تیر و شمشیر برایشان حمله آوردند چون‌شیر
تکاور از کمین‌گه[1] درجهاندند وزان گردن‌فرازان خون براندند
بکشتند آنکه با شه بود و با ماه بەبردند آنچه با مه بود و باشاه
بەصد حیله شه فـرخنده بهزاد برون جست ازمیانشان باپری‌زاد
چو کنج‌العرش‌دست‌سعدوسعدان حمایل ساخته در گردن جان
چوجعدمشتری فرسای مه پوش فکنده هر دورا از مهر بردوش
بەکوه و در بفرسودند جان را بپیمودند راه بی‌کـران را
ز ناگه بـرلب دریا رسیدنـد گروهی بـرکنار آب دیدند
زماهی‌گیرو کشتی‌بان وسرکش خروشان ودمان‌چون‌آب‌وآتش
ز خاشاك[2] درخت و برگ بسیار پناهی کرد بهزاد جگرخوار
عیال خویش را آنجا وطن کرد پس آنگه سر بەحمالی برآورد
زلیف افکند در کف ریسمانی مگر حـاصل تواند کرد نانـی
قضا را کشتیی آمد پدیدار در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد بەشاگردی گرفت اورا و زر داد
کەگرمردی برآور کـار ما را برون آور زکشتی بار ما را
که می‌بینم جوانی خوب رویی نەچون‌این سرکشان تند خویی[3]
برو کرد آفرین بهزاد غمگین نهاد انگشت بر چشم جهان بین
بەمنزل برد هر باری که فرمود بەجای‌آورد هر کاری که فرمود

۱ـ س: زمین‌که ۲ـ س،م: زخاشاکو ۳ـ س: زشت خویی

شبانگه شد به‌نزدیك پری زاد — هر آنچیزش که‌روزی گشت بنهاد
چو بازرگان از آنجا کوچ می کرد — به‌لابه گفت با او کای جوانمرد
بیا بـا مـاو همدم باش مـا را — حرم بر گیر و محرم باش ما را
که در این راه اگر خرجیت باید — بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نـامـحرم نبیند — مگر با عـورتان مـا نشیند
بدین بهزاد محنت کش رضاداد — خرد را جمله برباد هوا داد
عزیمت کرد از آنجا[1] پر برافراخت — به‌دیگر جلوه گاهی آشیان ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری‌زاد — صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
برافتاد از قمر شبگـون نقابش — پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمهٔ نور — برو افتاد چشم خواجه از دور[2]
دلش در بر به‌جوش آمد زسودا — فتادش آتش دل در سویدا
چو در ششدر فتادو مهره کژ[3] باخت — به‌شش‌پنجی از آن پس حیله‌ای[4] ساخت
که دارد عورت مـا درد زادن — زنت را باید آنجـا بار دادن
که او رادیگران درمان ندانند — کنیزان چارهٔ او چون توانند
ندانست آن فریب وحیله بهزاد — پری‌وش را به‌خرگاهش[5] فرستاد
پس آنگه هر دوعزم باده کردند — همه شب تاسحر گه‌باده خوردند
بسی بازارگان غمخواریش کرد — دلش‌داد وبه‌جان دلداریش کرد
ولی بیهوش دارو درقدح ریخت — زجانش گرد بیهوشی برانگیخت[6]
به‌صحرامست ومدهوشش بیفگند — وزآنجا بار کرد و خیمه بر کند

۱ـ م: وزآنجا   ۲ـ درنسخهٔ (ب) پنجاه وچهار بیت ما قبل یعنی یك ورق افتاده است .   ۳ـ ب: کج   ۴ـ م: بازیی   ۵ـ س: درگاهش
۶ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد .

اشارت کرد تا مهد پری‌زاد
همان ساعت روان کردند چون باد
جنیبت برلب دریا دوانـدند[۱]
به کشتی در نشستند[۲] و براندند[۳]
شه مروی[۴] چو آمد باز باهوش
ندید آن ماه‌مصری را در آغوش
دو طفل نازنین دیـد اوفتاده
ز مژگان‌چشمه‌های خون گشاده
گذشته عمر و او سرمست خفته
نگاراز پیش و کار از دست رفته
نه کس همدم در آن صحرا بجز باد
نه کس فریاد رس بیرون ز فریاد
دو نور دیده را ازخاك برداشت
به‌دیده ارغوان درخاك ره کاشت
از آن منزل روان[۵] شد کام‌وناکام
شده آرامش از دل بـی‌دلارام
بیابان را به‌زیر پی در آورد
چوگرد ازکوه‌و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه
نه‌پایانش پدیـد و نه[۶] گذرگاه
شناوربود وزان[۷] طفلان مه‌روی
شناکرد ویکی را[۸] برد از آن‌سوی
نشاند آنجا و باز آمد ازین[۹] سر
که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را در منزل خویش
نمك پاشید چشمش بردل ریش
در آب افتاد وروداز دیده می‌راند
سباحت[۱۰] می‌نمودورودمی‌خواند
چودیگررخت ازآنسو بردر آورد[۱۱]
برون آمد ز آب و سر برآورد
ندید آن ماه[۱۲] شهر آرای را نیز
فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به‌کوه و در در افتاد
وزو آشوب در کوه و در افتاد
چو بحراز بی‌قراری‌شدخروشان
چو آب دیدهٔ گرینده[۱۳] جوشان

۱ـ س: دوانید ب: رساندند ۲ـ م: درنشاندند ۳ـ س: دوانید
۴ـ س: شه از مستی ۵ـ م: دوان ۶ـ م: نی ۷ـ س: شناور بودو آن
۸ـ ب: شنا کرده یکی را ۹ـ م،ب: بدین ۱۰ـ س،م،ب: سیاحت
۱۱ـ س،م: برسر آورد ب: دربرآورد ۱۲ـ س،م: شاه
۱۳ـ س: گردیده ب: گریان

شد از خون دلش خاك زمین گل — برو[1] بگریست کوه آهنین دل

چو کار خود بهم برزد جهان را — ز دود دل سیه کرد آسمان را

دل چرخ از سرشکش آب می‌شد — اثیر[2] از آتشش در تاب می‌شد

روان‌شدهمچواشك ودرره‌افتاد — ز آهش آتش دل در مه افتاد

سوادی‌دید چون بستان رضوان[3] — کشیده طول[4] او چون آل‌عمران

یکی معموره‌همچون‌بیت‌معمور — بـه‌عمرانیه در آفـاق مشهور

چو دست پور عمران‌عالم‌افروز — نسیمش جان فزاچون باد نوروز

گروهـی بـرسر راه ایستاده — همه چشم طلب برره نهاده

چو پیدا گشت شاه آتش انگیز — چو ابرازدیده گریان و گهرریز[5]

روان بردند و برتختش نشاندند — جواهر بر سر تاجش[6] فشاندند

که آنجا رسم بود ازدیر گه‌باز — که‌چون‌سلطان کندبرگ‌عدم[7]ساز

برافرازند بیرق بر سر راه — کسی کزره[8] در آید او بود شاه

چوشدبهزادو براورنگ‌بنشست — ره بیداد برعالم فرو بست

چو کسری‌در ممالك داد می‌داد — جهان را عهد[9] کسری یاد می‌داد

اساس معدلت بنیاد کـرده — به‌عدل و داد ملك آباد کرده

چو سلطان سپهری در زمانه — شده در کشور افروزی فسانه

ز هرجا کاروان از ترك وتاجیك — بدان جانب روان‌ازدورونزدیك

شهنشه‌چون‌بپرداخت‌ازعمارت[10] — به‌نزدیکان حضرت کرد اشارت

۱ـ ب: بدو ۲ـ س: به سیر ۳ـ ب: صفوان ۴ـ س: طوق

۵ـ ب: چو ابر از دیدهٔ گریان گهرریز ۶ـ س،م: سروتاجش ۷ـ م: عزم عدم ۸ـ م: در ۹ـ م: عدل ۱۰ـ ب: چو شه‌گردید فارغ از عمارت

که چون مه سر ز هر برجی بر آرید — غلامی چند مه‌وش بر سر آرید

ولیکن خرد[1] و اندك سال باید — و گرنی[2] خدمت[3] ما را نشاید

در آمد برده کویی روزی از در — غلامی چند با او حور پیکر

دو کودك را از آنها بر گزیدند — درم[4] دادند و چون یوسف خریدند

چو ابروی ولب ترکان فرخار — یکی حاجب شد و آن گشت جاندار[5]

ملك شان هر دو چون فرزند می‌داشت — به‌روی هر دو دل خرسند می‌داشت

چو سالی چند از ین[6] بگذشت ناگاه — نشسته شاه با خاصان درگاه

در آمد خواجه‌ای از نامداران — به‌آیین و شکوه شهریاران

پرستاران مه رخسار با او — بسی پیرایه و دینار با او

زمین بوسید و بر شه[7] گوهر افشاند — طرایف پیشکش کرد و زر افشاند

ستایش کرد و بر خسرو ثنا گفت[8] — دگر خسرو پرستان را دعا گفت

به‌افسون شان همه مولای خود کرد — به‌لؤلؤ جمله را لالای خود کرد

شه جم جام را با او خوش افتاد — می کاووس از جام جمش داد

اشارت کرد کامشب پیش ما باش — علاج این درون ریش ما باش

که در اینجایگه ما هم غریبیم — ز وصل غمگساران بی نصیبیم

به‌پوزش گفت سیاح جهان گرد — که بر خاطر مبادت از جهان[9] گرد

امانت هست چیزی در سرایم — که نتوانم کزان غیبت[10] نمایم

به‌هر جایی که باشم باشدم پیش — نه بیگانه که می اندیشم از خویش

۱- ب: خورد ۲- ب: وگرنه ۳- س: وگر خدمت

۴- س: بها ۵- م،ب: خوان دار ۶- س: چویك سالی از این

۷- م: مه ۸- س،م،ب: ستایش کرد و خسرو را ثنا گفت ۹- ب: فلك ۱۰- ب: کزو غفلت

شهش دل داد و گفت ای خواجه بنشین | مباش امشب از این اندیشه غمگین
که هستندم[۱] دو طفل نو رسیده[۲] | عزیز و همچو یوسف زرخریده
دو شمشادند در باغ دیانت | کزیشان راستی نامد خیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند | به دیده تا به روز اختر شمارند
پس آنگه گفت کان[۳] مرغان دمساز | بدان آرامگه کردند پرواز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند | یکی صندوق آهن کوب دیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ | نهاده در درونی[۴] تیره و تنگ
سر صندوق بینش برگشادند | چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته هر دو در صندوق سینه | دل نازك بسان آبگینه
چو هندوی شب ازچین روی برتافت | فلك راشب[۵] شکنج موی برتافت
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب | کمین بگشود دزد شب روخواب
به دست هندوی لالای دیده | سپردند آن[۶] متاع برگزیده
چو مه چشم جهان بین برگشودند | کواکب را نگهبانی نمودند
به مژگان قلب پروین برشکستند[۷] | ز بیم خواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم راز گوییم | ز هر جا سر گذشتی باز گوییم
بیفزاییم شمع دیده را نور | کنیم از پیش دیده خواب را دور
یکی بگشود درج نطق را سر[۸] | وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
ز ملك خویش کی رحلت گزیدی[۹] | تن آزاد را چون بنده دیدی

۱ـ م: که هستند این ۲ـ ب: نارسیده ۳ـ ب: با ۴ـ ب: درون ۵ـ س،م،ب: فلك شب را ۶ـ ب: از ۷ـ ب: پروین را شکستند ۸ـ ب: نطق درج را سر ۹ـ س: نمودی ب: رحلت کي گزیدی

زما درچرخ پیرت کی جدا کرد؟   به‌داغ[۱] بندگی چون[۲] مبتلا کرد؟

درین غم هیچت آیا شادیی هست؟   و یا زین بندگی آزادیی هست

چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد   روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد

بر آورد آه و گفت ای سرو آزاد   کسی در بندگی چون من میفتاد[۳]

اگر[۴] من باز گویم قصهٔ خویش   نمك ریزد سرشکت بر دل ریش

پس آنگه پسته‌را شکر فشان کرد   چو طوطی حال خود یك یك بیان کرد

که چون از نزد[۵] مادر دور گشتم   چه آمد کز پدر مهجور گشتم

چه واقع شد که بر صحرا فتادم   چو گوهر برلب دریـا فتادم

از اول بخت بد در چاهم افگند   کنون در بندگی شاهم افگند

چو یوسف از چه[۶] کنعان برستم   به‌دستان از کف گرگان بجستم

ولی در بندگی گشتم گرفتار   کسی چون بنده نبود در جهان خوار

چو موی آن کم پدر بر دوش می‌داشت   مگر بهر غلامی کوش می‌داشت

به‌گردون چون نمایم زور بازو   که کرد اختر بهایم در ترازو

چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز   دلش چون باز کرد از سینه پرواز

بجست از جای چون باد[۷] سحرخیز   درو آویخت چون مرغ شب آویز

به‌پاسخ گفت کای جـان برادر   ز داغ و حسرتت[۸] جانم بر آذر[۹]

من آن رودم که در دریا فتادم   چو دریا خویش‌را[۱۰] برباد دادم

پدر چون برلب آبم رها کرد   فلك همچون روانم زو جدا کرد

۱ـ ب: دام   ۲ـ م: کی   ۳ـب: نه‌افتاد   ۴ـ م: که‌گر   ۵ـ س: پیش   ۶ـ ب: شه   ۷ـ م،ب: مرغ   ۸ـ س: حسرتم   م: ز داغ حسرتت   ۹ـ ب: ز داغ حسرتت جانم پر آذر   ۱۵ـ م ، س: چو دریا آب‌رو بر باد دادم

نمی‌دانم که حـال او چـه افتاد — مرا باری به‌غفلت داد برباد

یکایك ماجرای دل فرو خواند — به‌دامن لؤلؤ لالا برافشانـد

چو آب دیده در پای اوفتادش — برش[1] بوسید و رخ بر رخ نهادش

خروش سینه‌شان در[2] عالم افتاد — زلازل در سپهر پرخـم افتاد

ز جان هـر دو دود دل برآمـد — ز خوناب[3] ارغوان از گل برآمد

نشان یکدگر[4] چون بـاز جستند — به‌خون رخسار یکدیگر بشستند

به‌پای‌هم در افتادند چون گوی — به‌روی هم برآشفتند[5] چون‌موی

در آن‌شور و شغب ناگه ز صندوق — برآمـد نالـه و زاری به‌عیوق

که ای جانان و کام جان مـادر — چـراغ دیـدهٔ گریـان مادر

چو بخت از من به‌بدبختی رمیده — چو دولت از برم دوری گزیده

منم مـادر شما فرزنـد دلبند — چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟

بناکـام از شما دور اوفتـادم — چنین رنجور و مهجور اوفتادم

پلنگی کرد چون آهو مرا صید — به‌فریادم رسید آخر دریـن قید

من آن مرغم که جایم در قفس نیست — کنم فریاد و کس فریادرس نیست

دهانم بسته و جانم در آواز — دو چشمم دوخته ماننـدهٔ بـاز

شدم در زندگی پابسته در گور[6] — چو مویی آمده[7] در دیدهٔ مـور

درین تابوت آهن کوب تا چند — چو آهن در دل کان مانده دربند

چو من خود را خود افگندم درین حال — کنونم گور شد صندوق اعمال

اگر نشمردمی[8] بیگانه را خویش — کجا بردی مرا بیگانه با خویش[9]

۱– م: سرش ۲– ب: بر ۳– س: ز خواب م: زخونشان ۴– م: نشانها یك به یك ۵– ب: در افتادند ۶– س: پابستهٔ گور ۷– م: آمدم ۸– ب: بشمردمی ۹– ب: کجا بودی مرا بیگانه یاخویش

چو آمدشان به‌گوش آواز مادر — زدندازجان[1] شرردر جان اختر
بسان بـرق در صندوق جستند — به‌نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری زاد دل افـروز — چوشمع ازتاب دل با گریه‌وسوز
زبادامش روان‌سیلاب خـونین — فشانده برمه تـابنده پروین
قدش چون زلف پرخم خم گرفته — رخش چون گل‌زشبنم‌نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل — فتاده جـادوش در چـاه بابل[2]
بسی خون از دل‌پرخون براندند — بسی سیلاب درجیحون فشاندند
کف آورده چو دریای خروشان — گهر[3] برساحل افشانان وجوشان
روان گشتند با هـم تادرِ شاه — زدند آتش ز دل در خرمن ماه
یکایك حال خود با شه بگفتند — به‌الماس زبان گوهـر بسفتند
ملك را چشم دولت گشت‌روشن — منور شد بدیشان[4] کاخ وگلشن
درِ گنج کیان زان مژده بگشاد — بسی خواهندگان‌را سیم وزرداد
گهردرپای وزرشان برسرافشاند — چولعبت بردوچشم خویش بنشاند
سر آن مـرد بازرگان غدار — به‌خواری شد همان دم افسردار
چو[5] بدکرد آنچ کردونیك بدکرد — چونیکو بنگری باجان خود کرد
چنین‌است‌ای حکیم احوال ایام — نماند[6] تا قیامت صبح بی‌شام
بیابد هـرکه او جوینده باشد — شود آزاد آنکـو[7] بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی — جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت‌طالب به‌مطلوب — شودروشن به‌یوسف چشم یعقوب
چوخواجو گام‌زن گر کام‌خواهی — به‌ترك نام کن[8] گر نام خواهی

۱ـ م: دل ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۳ـ ب: گهی ۴ـ ب: به‌ایشان ۵ـ س،م،ب: که ۶ـ م،ب: نباشد ۷ـ س: هر کو ۸ـ ب: گو

نیابی هیچ گل بی‌زحمت خار نیابـی[1] هیچ مهره بـی‌دم مار
نرفته ره‌به‌منزل چون توان شد بخویش‌ازخویش‌چون[2] بیرون‌توان‌شد

بازگشتن مهرسب حکیم به‌نزدیك شاه پیروز[3] و پسر خویش را مهران به‌ملازمت شاه زاده فرستادن[4]

الا ای باغبان گلشن بیارای عروس باغ را سنبل به پیرای[5]
سمن راخط ریحان بر ورق کش چمن رانقش الوان[6] برطبق کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل گره زن در[7] شکنج زلف سنبل
چو گلبن‌سایه‌بان بر[8] بوستان زن چو بستان دم زیاد[9] دوستان زن
نظر در سوسن آزاد می کن من[10] سوسن زبان را یادمی کن
اگر چه طوطـی دستان سرایم چوریحان خادم بستان سرایـم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم به‌خـون دل ز تاب مهر جوشم
بهل تابرفرازم[11] بیرق از باغ[12] که هم‌چون‌لاله‌دارم برجگرداغ
ز جان پر غمم تابی بـرانگیز ز چشم پرنمم[13] آبی فرو ریـز
شقایق را شرر در شقه‌انداز حـدایق را گهر در حقه انداز

۱ـ س،م،ب: نبینی ۲ـ س،م،ب: کی ۳ـ ب: شاه فیروز ۴ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۵ـ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) این بیت را اضافه دارد :

چو نرگس می به‌جام زر درانداز به‌پای‌گل ز سرمستی سرانداز

س: چونرگس می به‌جام گل درانداز م: به‌پای گل ز مستی سر در انداز

۶ـ س،ب: ایوان ۷ـ ب: بر ۸ـ ب: چو بلبل سایه بان در

۹ـ س،م،ب: بوی ۱۰ـ س،ب:می ۱۱ـ م: برفروزم ۱۲ـب: بیرق باغ

۱۳ـ م: پرغمم

بیابا بلبل و گـل راز می گـو[۱] چو بلبل قصهٔ گل باز می گو[۲]

سماعی کن به بانگ مرغ شب خیز[۳] بزن گلبانگ بر مرغ شب آویز

از اول نـوبت عشاق بنواز نوا از پردهٔ نوروز کن ساز

که چون دروی نیامد کار گر هیچ فروخواند آن حدیث پیچ در پیچ[۴]

هر آنچش گفت موبد هیچ نشنید زخود بیگانه شد وز خویش ببرید

زمین بوسید پیر حکمت اندوز پس آنگه شد روان تا قصر پیروز

بـه رخ شد بر بساط شاه نقاش[۵] به منطق گشت در مجلس گهر پاش

که نوروز از هوای گل به حالیست که پنداری خلالی یا خیالیست

چو مویی گشته است و رفته در تاب کنارش تا به لب پر گشته از آب

گلی ناچیده و صد خار خورده ندیده گنج و زخم مار خورده

چو نرگس کرده جام بیخودی نوش فتاده برنهالی مست و مدهوش

کند بر پردهٔ والای دیده خیال نقش گل دایم کشیده

حدیثم زاتش دل باد پنداشت من بی آب را خاك ره انگاشت

درو نگرفت هر رمزی که گفتم به دریا ریخت هر دری که سفتم

به ره چون آید[۶] اکنون کز ره افتاد زمستی شد زدست و در چه افتاد

چه وعظش گویم این ساعت که مستست دلش چون بشکنم کو خود[۷] شکستست

کسی کورا[۸] عنان دل شد از چنگ بود پیشش ملامت شیشه و سنگ[۹]

حدیث عقل[۱۰] با عاشق که گوید بیان زهد از فاسق کـه جوید

۱- م: می گوی ۲- م: می گوی ۳- س: شبگیر ۴- س،م،ب: پیچ بر پیچ ۵- ب: زرپاش ۶- ب: ناید ۷- ب: خون خود ۸- س: کسی را کو ۹- س: شیشه برسنگ ۱۰- س،ب: عشق

چو گلزار از طبق بفکند سرپوش | به بلبل چون توان گفتن که خاموش
به زیبایی چو گل بر ویس خندد | کجا رامین ازو دوری پسندد
اگر فرهاد در تلخی بمیرد | دل از یاقوت شیرین برنگیرد
وگر مجنون نهندش بند برپای | بود در عشق لیلی پای بر جای
به گل نوروز را خرم بود روز | که بی گل خوش نباشد روز نوروز
چنین[۱] کان سرو گشت از عالم آزاد | حدیث بنده باشد نزد او باد
گرو باخویش می آید غریبست | که ترک گل نه کار عندلیبست
به غرقه حال دریا چون توان گفت | به نوك خار خارا چون توان سفت[۲]
خطا شد تیرو از پی شد کمانم | نیامد هیچ ناوك برنشانم
سفال آمد هر آن گوهر که سفتم | ترانه بود هر قولی که گفتم
ز بنده گر نشد کاری گشاده | ملازم باشد آنجا بنده زاده
بود کورا به دست آرد به دستان | برافروزد چو شمعش در شبستان
گهش[۳] آتش کند گه آبش آرد | گه از خوابش کند گه خوابش آرد
اگر او موید اینش[۴] پیش میرد | وگر او پوید اینش پیش گیرد
همش باشد رقیب و هم پرستار | گهش باشد طبیب و گاه بیمار
زند چون خور به صبحش تخت بر بام | دهد چون جم به بامش مژدهٔ شام[۵]
غمش را از دل غمکش[۶] کند کم | گهش دمساز باشد گه دهد دم
هم آوایش بود در شام و شبگیر | بنالد چون برآرد[۷] نالهٔ زیر
جوان را از جوان دل برگشاید | که از پیران جوان طبعی نیاید
دو مرغ ار در چمن دمساز باشند | چنان خوشتر که هم پرواز[۸] باشند

۱ـ ب: چنان ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ ب: گهی
۴ـ ب: وگر او پوید اینش ۵ـ ب: سام ۶ـ م،ب: پرغم ۷ـ م: برآید
۸ـ ب: آواز

شه از اندیشهٔ آن سرو آزاد پریشان گشت همچون سنبل از باد
به مهران گفت کای مهر جهان‌تاب بر آن مهر آزمای مهربان تاب
سبك برخیز چون باد بهاری سوی نوروز شو از راه یاری
اگر دستت دهد با او بسر بر به‌عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر
زهر بابی حدیثی چند می‌گوی به‌هر راهی طریقی چند می‌جوی[1]
خرد را دام ساز و وعظ دانه به‌دست آرش[2] که رفت از آشیانه[3]
گرش مجروح بینی مرهمش باش دمش می‌ده ولیکن همدمش باش
چه سودایی بزد[4] بنشان ز جوشش چو گیرد گوشه‌ای می‌دار گوشش
اگر بیرون نهد پایی چو پرگار تو پای دیگرش برنقطه می‌دار
مهل زنهار دور از بوستانش که خالی یابی از وی آشیانش[5]
وگر پرواز گیرد بازش آور چو از ساز اوفتد برسازش آور[6]
به‌هر بازی که دانی چاره‌ای ساز بود کورا ازین راه آوری باز
گرو آتش کند آبی برو ریز وگردودی کند بادی برانگیز[7]
به‌هر نقشی[8] ازین رنگش بگردان به‌هر شکلی ازین ننگش[9] بگردان
چوشمع ار سرکشد برجاش می‌دار زدستش مفکن و برپاش[10] می‌دار
زمین بوسید و شد مهران دلسوز چراغ افروز شادروان نوروز

۱- س: می‌پوی ۲- م: به‌دست آری ۳- ب: به‌دستش آر کوشد ز آشیانه
۴- س: کند ۵- ب: آستانش ۶- نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۷- م،ب:
گرو آتش کند آبی بر آن ریز وگر دود آورد بادی برانگیز
۸- ب: رنگی ۹- د،م: نیکش ۱۰- س: جاش

ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را و زاری کردن او[1]

کسی کونقش پیکرهای چین[2] کرد | سخن رانقش پردازی[3] چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرسب | ازو پیر خرد کرده هنر کسب
دو مه بودند باشه زاده نوروز | نموده طلعت از مطلع به یك روز
دو[4] غنچه با هم از گلشن دمیده | به شیرو شهد با هم پروریده
شده با هم به مکتب دانش آموز | ز یك استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدگر بر لوح رانده | سبق با یکدگر از لوح خوانده
حدیث از منطق هم[5] گوش کرده | شراب از مشرب هم نوش کرده
چو نوروزش بدید از جای برجست | گرفتش در بر و بنشاند و بنشست
فلك را گل ز عارض بر ورق ریخت | جهان را شکر از لب[6] در طبق ریخت
بدو گفت ای گل باغ معانی | دلت[7] فارغ ز مشتاقان جانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم | چرا بختی چنین آشفته دارم[8]
من آنم کو تو می‌دیدی شب و روز | شبم معراج و روزم روز نوروز
کجا رفت آنك چون باد بهاران | جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهم بودی هوای کوی و برزن | گهم بودی سر صحرا و گلشن[9]
زمانی کردمی بر کوه منزل | زمانی راندمی بر دشت محمل
نگین ملکتم جمشید دادی | شراب روشنم خورشید دادی

۱ـ ب: ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را وزاری کردن شاه زاده ، در نسخهٔ (س) عنوان محواست

۲ـ س: پیکرها چنین ۳ـ ب: پرداز این

۴ـ س ، م ، ب: چو ۵ـ س: حدیث منطق از هم ۶ـ ب: در

۷ـ س: دل ۸ـ س: چه بختی تیرهٔ آشفته دارم م: چه بختی تیره و آشفته دارم ب: چه بخت تیره و آشفته دارم ۹ـ ب: برزن

سریر افگندمی هـر دم به‌راغی　　نهالی بردمی هر شب به‌باغی

طبق پرلاله می کـردم چمن را　　ورق پر ژاله می کردم سمن را

چو آب از باد می گشتم زره ساز　　چو باداز آب[۱] می کردم گره[۲] باز

گهی می‌جستم از شاخی به‌شاخی　　گهی می‌رفتم از کاخی به‌کاخی

کنون بنگر که‌چون‌شدروزگارم　　که باشد تیره تر هر روز کارم

نظر بگشای و بـال بسته‌ام بین　　دل مجروح و جان خسته‌ام بین

درین زندان سرا تـا چند باشم　　به‌مرگ خود چرا خرسند باشم

چرا باید که ترك دوست گیرم　　به کام دشمنان بـی دوست میرم

من آن‌مرغم که‌عنقا صیدمن‌بود　　زمین و آسمان در قید من بود

گهی در بـاغ مینو مـی‌پریدم　　گهی بر راغ مینا می‌چریدم

رواق چـرخ بودی آشیانم　　ریاض خلد بـودی بوستانم[۳]

زطوبی کردمی چون‌مرغ‌پرواز　　به‌گلزار ملایـك گشتمی باز

همای سدره‌ام در سایه بودی　　شه سیاره‌ام همسایـه بـودی

فغان در زهره افگندی نوایم　　زدی پر نسر طایر در هوایم

بجز جم کس ندانستی زبانـم　　جز آصف کس ندیدی آشیانم

خروس عرش هم آواز من بود　　تذرو روح هم پـرواز من بود

شنیدم بوی گـل هنگام شبگیر　　برآوردم چو بلبل نالهٔ زیـر

فتادم در پـی بـاد بهـاران　　جدا ماندم[۴] ز طرف جویباران

هوا بگرفتم و پر برگشادم　　به بوی دانه در دام اوفتادم

همم‌پرخردگشت وبال‌بشکست[۵]　　هم آوازم نماند و دم فرو بست

۱ـ س،ب: چو آب از باد　　۲ـ م: زره　　۳ـ درنسخهٔ(س) این شعرقبل از دو بیت بالا آمده است .　　۴ـ ب: مانده　　۵ـ س: همم پر خرد گشت بال را بست

چرا بی‌جرم در زنـدان نشینم / به‌دست خویش خودرا کشته‌بینم
به‌اشك از آب برآتش فشانـم / به‌گوگرد سپید آتش نشانـم
چه‌دردست این که درمانی‌ندارد / چه راهست‌این که پایانی ندارد
به‌حق صحبت دیرین و یـاری / که دست منع در[1] پیشم نداری
بهل تا زین نشیمن پر برآرم / چوطغرل سر به‌کوه ودربرآرم
کنم شور و در اندازم قفس را / زنم چنگ و بجنبانم جرس را
قفس چون بشکند پر باز[2] گیرم / ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گـل نشینم / گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به‌کام دل دمی از دل برآرم / سر از انبوه[3] وپای ازگل‌برآرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه / زنم برتختگـاه روم خرگـاه
چو هارونان جرس جنبانیم بین / چو چاووشان جنیبت رانیم بین
پزشکم صبرفرمایـد درین درد / ولی بی‌جان صبوری[4] بایدم کرد
چو تشنه[5] بـر کنار آب میرد / چو سود ارقاف تاقاف آب‌گیرد
هرآن‌هشیار کورادل به‌دستست / چه‌داند حال آن‌بی‌دل که مستست
ببین اشك مـن و چشم‌گهر بار / مرا[6] دریاب تا دریابـی ای یار
دلم[7] می‌ده که از دل بـر نیایم / کلیدی ساز کـاین در برگشایم
کنم فریادو کس فریادرس‌نیست / فروبندم‌نفس چون‌هم‌نفس‌نیست
چو مهران‌دیدشه رارفته ازدست / سخن را طرفهای طرفه بر بست
به‌لابه گفت شاها[8] تا جهان باد / به‌کامت‌درجهان فرمان‌روان باد

۱ـ س: از ۲ـ س: پرواز ۳ـ ب: سر اززانو ۴ـ ب: ولی جان صبوری ۵ـ م: چوپشه ۶ـ ب: بیا ۷ـ ب: دلی

۸ـ م:شه را

کهینه خادمت خان و تومخدوم ‌‌ کمین[۱] فراش قصرت قیصرروم

من خاکی[۲] کدامین خاکسارم ‌‌ که گویم اعتبار خـاك دارم

درین حضرت نـدارم راه یاری ‌‌ که بسپارم طریق دوستداری[۳]

ولی گر بخت میمونم دهد راه ‌‌ به‌دیده گردمت سقای درگـاه

کنم هرچیز کان رای تو باشد ‌‌ سرم پیوسته برپای تـو باشد

شوم چوبك زن هندوی بامت ‌‌ کنم[۴] درگوش نعل تیز گامت

به‌وقت صبح چون باد شمالـی ‌‌ بیفشانـم غبارت از نهالـی

چوشاخ گل برم بالش به‌باغت ‌‌ ز دل بفروزم ار میرد چراغت

ز چشم آرم‌می ارنوشی شرابی ‌‌ شوم بریان اگر خواهی کبابی

زسرمستی چو بر بالین نهی سر ‌‌ به‌مژگان بسترم گردت[۵] ز بستر

ولیکن چون ترایابم[۶] بدین روز ‌‌ زند دود دلت در جان من سوز

مرا درخاك وخون‌جان دادن ازدرد ‌‌ چنان نبود کـه بردامن ترا گرد

درآتش بودنم زان خوشترآید ‌‌ که دودی از سربامت بـر آید[۷]

دل‌ازجان‌عزیزخویش[۸] برداشت ‌‌ به‌ازجان عزیزی ریش پنداشت

اگر فرمان بـری[۹] درتب بمیرد ‌‌ ز غم فرمان دهـی را تب نگیرد

ولی خادم به‌زاری مرده صدبار ‌‌ از آن‌بهتر که‌مخدومش‌دل آزار[۱۰]

گدا را غـرق آب دشنه دیدن ‌‌ به از شاهنشهی را تشنه دیـدن

به‌دستوری‌بخواهم گوهری‌سفت ‌‌ به گستاخی نخواهم[۱۱] نکته‌ای گفت

۱ـ س: کهین	۲ـ ب: خادم	۳ـ س: جان سپاری	۴ـ م: کشم

۵ـ ب: خاکت	۶ـ س،م،ب: بینم	۷ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد

۸ـ ب: دل و جان از عزیز خویش	۹ـ س: کشی	ب: دهد	۱۰ـ م: در آزار	۱۱ـ س، م: بخواهم

هر آنکس کو ملامت جوی باشد | زن و مردش ملامت گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سرو کار | درین راهش بسی افتد خرو بار
طبیبان هـم شراب درد نـوشند | لبیبان هـم لباس شوق[۱] پوشند
در افتند از تکاور شهسواران | در آب افتند ملاحان ز باران[۲]
چو باغ اربی گلت برگ طرب نیست | جوانی وز جوانان این عجب نیست
از آن ترسم که کارت بر نیاید | گل سوری ز خارت بر نیایـد
نرانی ناقه زین وادی به‌منزل | نیاری رخت ازین دریا به‌ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت | به دستت جام و پای آید به‌سنگت[۳]
بود چشم بتان پرفتنه و مست | ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به‌دست مست دادن | عنان اختـیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزیـد | حدیث مهربـان و مهر نشنید[۴]
که‌درعشق آن‌همه‌محنت کشیدند[۵] | گلی از گلشن وصلت نچیدند[۶]
سپهر سفله‌شان از هم جدا کرد | به‌تنهایی و دوری مبتلا کرد[۷]
پس آنگه عقدمروارید بگسیخت | ز منطق لؤلـؤ لالا فرو ریخت
که شاها بشنواز من این فسانـه | مرو از ره به‌افسون زمـانه[۸]

۱ـ س،م،ب: عشق ۲ـ س:
در افتند از تکاور شهریاران | در آب افتند ملاحان ویاران
۳ـ س: به‌دستت جام و آید پا به سنگت ۴ـ ب: بشنید ۵ـ ب: کشیدن
۶ـ م: ندیدند ۷ـ نسخه‌های(س)و (م) و (ب)اضافه‌دارد :
بگویم تا در این دریا نمانی | کناری گیری وزورق نرانی
بدانی حال مهر ومهرورزی | دگر چون‌مهر بر آن‌مه نلرزی
۸ـ در نسخهٔ (ب) این بیت پس از یك بیت بعدینه آمده است .

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به‌مراد نرسیدند[1]

چو کودک بودم از پیری کهن‌زاد — شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد

که در ایام ماضی شهریاری — ز افریدون و ایرج یادگاری

در آن مرزش گذار[2] افتاد ناگاه — بزد بر خرگهٔ مه ماه خرگاه[3]

به‌طرف دجله چون مرغ آشیان کرد — به‌باغ خلدچون رضوان مکان کرد

سریر افگند بر ایوان کسری — زلال خضر جست از نهر[4] عیسی

محول را ز نامحرم بپرداخت — حرم را در حریم آرامگه‌ساخت

پری دختیش چون مه‌درعماری — به گاه جلوه چون کبک بهاری

خطایی ترکی از اردوی خاقان — خطا گفتم گلی از باغ رضوان

مهی خورشید پیکر مهرنامش — سپهرش مهربان و مه غلامش

چوخورصد پاسبانش بر سربام — به‌تیر غمزه کرده صید بهرام

چراغ زهره پیش روش مرده — شب شامی سواد از موش برده

قدش را بنده گشته سرو آزاد — وزو[5] پروانه جسته شمع نوشاد

سر زلفش سکون برباد داده — به‌افعی مهره بازی یاد داده

عقیقش برده آب ازچشمهٔ[6] نوش — عذارش[7] کرده مه‌را حلقه‌درگوش

به‌لب چون نار[8] و آنگه آب دندان — نشسته بر نهالی شاد و خندان

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست . م: مثل زدن مهران با شاهزاده نوروز از داستان مهر و مهربان . ب:مثل زدن مهران باشاه زاده نوروز از داستان مهرو مهربان درآن معنی‌که بعد از چندان مشقت از وصال یگدیگر محروم مانده به‌مراد رسیدند

۲ـ س،م: گذر　　۳ـ ب: بزد برجلوه گاه ماه خرگاه

۴ـ ب: دست　　۵ـ س: از او　　۶ـ س: آب چشمهٔ　　۷ـ م: غبارش

۸ـ ب: آب

قمر در[۱] حلقهٔ جعد قمر[۲] سای — شکر در پستهٔ تنگ شکر خـای
به‌خوبی طـرفهٔ بغداد گشته — روان دجله ازوی شـاد گشته
شده هرانجمن پر گفت و گویش — فتاده مردوزن درجست‌وجویش
چو گشت آن‌ماه‌رخ‌درشهرمشهور — شدندش طالب‌ازنزدیك وازدور
فلك‌قدری‌در آن‌مرز آشیان‌داشت — که‌اوراچرخ سربر آستان‌داشت
چوکیوانش هزاران هندوی بام — چومه‌رخشنده‌رای و مهربان نام
سهی سروی ز بستان معالـی — گلی از گلشن فرخنده فالـی
بدو خرم شده جان امـارت — وزو[۳] روشن شده چشم وزارت
به‌جاه و مال ملك جم خریده — به‌داد و دین صف آصف‌دریده
به‌دانـایـی نظام ملـك داده — نظام‌الملك پیشش سر نهاده[۴]
چونامـوس جمال مهر بشنید — چو ذره عشق روی مهر بگزید
هوای آن نگارش در سر افتاد — ز دست دل به‌بحر غم در افتاد
خیالش گشت لعبت ساز دیده — سرشکش گشت لعبت[۵] باز دیده
برآورد آتش عشق ازدلش دود — ز چشم پرنمش‌صدچشمه‌بگشود
زبون آمد شه قصر[۶] دماغش — بمرد از زمهریر دم چراغش
فتادش دل ز سودا در سلاسل — فگندش غـم زلازل در مفاصل
غریـق ورطهٔ انـدیشه گشته — چو ابرش در فشانی پیشه گشته
ز دل‌خون جگر درجوش[۷] کرده — ولی‌ازخون‌دل‌سرجوش خورده
شب آوازش[۸] به‌شب‌مرغ‌شب‌آویز — زمهرش‌هم نفس‌مرغ[۹] سحرخیز

۱ـ م: بر ۲ـ س: سمن ۳ـ س: از او ۴ـ س: ایستاده
۵ـ س: لعل ۶ـ ب: قیصر ۷ـ س: گوش ۸ـ س: هم آوارش
م: هم اوآش ۹ـ س،م: صبح

حدیث عشق یکچندی نهان داشت — اگرچه مشك پنهان چون توان داشت[۱]
چو گشت از هوش خالی وز خرد دور — ز طاقت طاق شد وز صبر مهجور
ز روی کار خود برقع برافگند — صلای[۲] شوق در کوه و در افگند
یکی را برگزید از رازداران — در افشان کرد از جزعش چو باران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود — چو گوهر سر عشق از درج بنمود[۳]
برو کرد آشکارا درد پنهان — که این رنج مرا آخر چه درمان
نمی‌دانم که این غم با که گویم — مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم — لباس عاشقی تا چند پوشم
در این وادی کیم[۴] راهی نماید — کدام استاد قفلم برگشاید
چو روشن کرد محرم آن[۵] معانی — بدید از مهربان[۶] آن مهربانی
بر آورد از جگر آهی جگرسوز — که ای رای تو مهر عالم افروز
تو می‌دانی که این ره را کران نیست — کسی را کش غم جان نیست جان نیست
به دست خود مزن بر پای خود تیغ — که مهر ماه نتوان جستن از میغ
طریق شوق را صبرست منزل — محیط عشق را عقلست ساحل[۷]
اگر بیرون نیاری زورق از آب — از آن ترسم که درمانی به غرقاب
ز درد درد او ناخورده یك جام — چو طاس خور در افتد طشت از بام
منه در منزل سر گشتگان پای[۸] — که ناگه در نیاید پایت از جای
از آن ترسم که چون رازت شود فاش — به دستان داستان ساز ندت او باش
ز نامت گرد بدنامی بر آید[۹] — ز کامت بوی ناکامی بر آید[۱۰]

۱ـ س: اگر چه مشك کی پنهان توان داشت — ۲ـ م،ب: صدای
۳ـ س: بگشود — ۴ـ م: کدام — ۵ـ م،ب: این — ۶ـ م: بدید از مهرباز
۷ـ ب: حاصل — ۸ـ م،ب: برو در کوی سر بازان منه پای — ۹ـ س: بر آرند
۱۰ـ س: بر آرند

ولی گر شد پریشان روزگارت — برفت[1] از کف عنان اختیارت
نمی‌یاری که گیری[2] ترک آن یار — نمی‌خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محرم آن دلستانست — که آن سرو سهی را باغبانست
به‌هردستان دل او را به‌دست آر — که‌چون‌سرباشدت‌سهلست‌دستار
دل پر درد را درمان ازو جوی — سر پرگرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه — مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد — بیفگن دام تا در قیدت افتد
وفادار است نام آن وفا دار — نگهدارش وزو چشم وفادار
ترا چون جانب اوگشت حاصل — از آن جانب نباشد کار مشکل
روان مهربان شد زان سخن‌شاد — روان شدچون‌سرشك‌ودرره‌افتاد
به‌هرفرزین که می‌بایست راندن — به‌هرشاهی که‌می‌شایست‌خواندن[3]
چنان منصوبه‌ای آورد درکار[4] — که رخ بنهاد در پیش[5] وفادار
بدادش‌اسبی و درکامش آورد — به‌بوی دانه‌ای در دامش آورد
ازاواسرارخودپوشیده‌می‌داشت — ولی‌دیك‌هوس‌جوشیده‌می‌داشت
چوبروی اعتمادش گشت‌حاصل — بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل
به‌حق مهر و شرط مهربانی — که برمن رحم کن گرمی‌توانی[6]
مرا با مهر پیوندی فتادست — که گویی بردلم بندی نهادست
سراپایم گرفتست آتش تیز — چو دستت می‌دهد آبی برو ریز
برآور کام من گر هست کامت — وفاکن چون[7] وفادارست نامت

۱ـ س: بشد ۲ـ س: نمی‌گیری که‌گیری ۳ـ س:
به‌هرمرزی که می‌بایست راندن به هرشاخی که می‌بایست خواندن
۴ـ د: برساز ۵ـ م،ب: درپیشش ۶ـ م،ب: چون می‌توانی
۷ـ س: گر

دلم بـربود[1] مهر تیز بـازار | گرت دل می‌دهد[2] روتیزوباز آر
علاجی کن[3] که‌دردم بی‌قرارست | کلیدی ده که بندم استوارست
نمی‌دانم که‌این ره‌چون‌توان‌رفت | وزین‌غرقاب کی‌بیرون‌توان‌رفت
وفادار‌این سخن‌چون‌کرد ازوگوش[4] | بر‌آمدنعره از جانش که‌خاموش
چرا ذره حدیث مهر گویـد | سها بهر چه از مه مهر جوید
کجا این رمزباآن[5] مه‌توان‌گفت | بدو کی نکته‌ای بی‌ره‌توان‌گفت
ببـاید دعوت خورشید کردن | و یا چون شمع پیش مهرمردن
مگر در حلقه آری آن پری را[6] | به‌دست‌آری چوجم‌انگشتری‌را
نسازد لاله بـرگ عنـدلیبان | وگر سازد بود بیم از رقیبان
چه‌گویی کاین‌سخن‌نهیست‌گفتن | ببـاید ترك ایـن معنی گرفتن
که‌گر گنجی ز راهت برنگیرد | وگر کوهی بـه‌کاهت برنگیرد
از آن مه مهربـان اومید ببرید | چوصبح از دیدگان اخترببارید
ولیکن‌چون نبودش‌برگ دوری | که صبر مهربان باشد ضروری
به‌جان‌می کردخدمت‌همچنانش[7] | نگه می‌داشت دایم چون‌عنانش
به‌آب دیده تخم مهر می کاشت | زچرخ سفله چشم مهر می‌داشت
چویکچندی‌برین‌صورت‌بر‌آمد | وفـادار از ره معنی در آمد
که‌دانستم کنون‌چون روزروشن | که تیغ مهر بگذشتت زجوشن
چودیدش مهربان‌کامد فراپیش | بدو گفت ای دوا ساز دل ریش

۱ـ ب: دلم بر‌پیش ۲ـ س: گرت دست می‌دهد ۳ـ س: علاجم‌کن ب: علاجی ده ۴ـ س: وفادار این سخن چون کرد در گوش ب: وفا دار این سخن را کرد چون گوش ۵ـ ب: با این ۶ـ ب: کمر در حلقه آری پری را (؟) ۷ـ ب: آنچنانش

چه‌غم گر بخت‌غمخواری نماید   وفــادارم وفــاداری نمایــد
نگارم را بهر نقشی که داند   به‌دست آرد چنانکش می‌تواند
فسونی‌خواند[۱] بر آن مرغ‌دمساز   به‌هر بازی در آوردش به‌پرواز[۲]
وفادارش‌چو زانسان دیدغمگین   نهاد انگشت برچشم جهان بین
که‌گر[۳] چون خاك ره‌گردم به‌خواری   نیارامم چو باد نــوبهاری
به‌هر برجی[؟] چو اختر سر بر آرم   مگر کان ماه رخ را بر سر آرم
چوشمع اورا به ایوانت رسانم   چو سروش[۴] در گلستانت نشانم[۵]
پس آنگه‌زد صفیر و کرد پرباز[۶]   وز آنجا شد به‌سوی کعبه‌پرواز[۷]
ز زیر بال این طاووس اختر   چو بیرون کرد سر زاغ سیه‌پر[۸]
شد آن بابل[۹] فریب جادوافسای   به‌شادروان مهر کشور آرای
به‌نیرنگ‌وفسون‌در کارش آورد   دروگردید و در پرگارش آورد
ولی هرنوبتی کو کرد برساز[۱۰]   نگارین گفت[۱۱] قولی خوبتر باز
چو پرده از مخالف بود خالی   نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی با هم ورقها باز کــردند   بسی با هم طبقها ساز[۱۲] کردند
پس‌ازیك چند گلرخ‌سردر آورد   سر از راه‌هوا داری[۱۳] بر آورد
وفادار آمدو گفت ای‌جگرسوز   زغم در دل کنون‌آتش میفروز
بده مژده که‌آن مه‌روی گلچهر   چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر
بسی بازی که‌آن[۱۴] برساز کردم   بسا بازی که در پرواز کــردم

۱ـ ب: فسون برخواند ۲ـ س: به‌آواز ۳ـ س: اگر ۴ـ ب: چوسروت
۵ـ س: رسانم ۶ـ س،م: پرواز ۷ـ س،م: آشیان باز ۸ـ نسخهٔ(س)
این بیت را ندارد ۹ـ س: بلبل ۱۰ـ س: پرواز ۱۱ـ س: کرد
۱۲ـ س: باز ۱۳ـ س‍ـ وفاداری ۱۴ـ م: بسا بازیچه‌کان

چه افسون داشتم کانرا نخواندم چه بیدق یافتم کان را نراندم[۱]

کزان‌رو[۲] سخت‌رویی نرم‌دل‌شد چنان افسرده مهری گرم دل شد

ولیکن گر توانی[۳] برق گشتن نیاری برسر بامش گـذشتن

چه‌مرغ ارجای سازی برسرشاخ نسازی آشیان برطرف[۴] آن کاخ

مگر با هم به‌کشتی در نشینید[۵] چو مه در آب روی هم ببینید[۶]

که مهر کشور افروز جهان‌تاب ندارد سایه‌بان جز بر لب آب

وگرنی[۷] وصل اودیدن محالست در آن‌پرده نواخواندن‌خیالست[۸]

چوگل شدمهربان‌زین[۹] مژده‌خندان برون‌زدخیمه‌چون‌یوسف‌ززندان

اشارت کرد تا داننده رازان هوا گیرند همچون شاه بازان

ز کنج آشیان پر بر فـرازند نشیمن بر کنار دجله سازند

به‌دست آرند ملاحان زیبا بیارایند کشتی‌هـا[۱۰] به دیبا

به‌خدمت محرمان احرام بستند یکایك رای مخدومی بجستند

شفق‌چون‌راح‌ریحانی بنوشید[۱۱] زمانه قرطهٔ شامـی بپوشید

جهان افروز خاور شمسهٔ چین فرود آویخت‌ازرخ‌جعدمشکین[۱۲]

درآمد مهربان با مهرجویان[۱۳] چو ذره در هوای مهر پویان

غلامی چندباوی‌مجلس‌افروز[۱۴] زشب‌مشکین‌نقاب‌افگنده‌برروز[۱۵]

دل از جان برگرفته واله‌ومست سر از مستی نهاده برکف دست

۱ـ س: نیامدم ۲ـ م: کزان سان ۳ـ ب: ولی‌گرتو توانی ۴ـ م: بام
۵ـ س: درنشیند ۶ـ ببیند ۷ـ م: ولیکن ب: وگر نه ۸ـ س:
درآن خواندن ترا پرده خیالست ۹ـ س: زان ۱۰ـ م: کشتی را
۱۱ـ ب: بپوشید ۱۲ـ م: فرو آویخت از رخ زلف مشکین ۱۳ـ س:
مهربان مهر جویان ۱۴ـ ب: مهر افروز ۱۵ـ افکند بر روز

جنیبت بر کنار دجله بستند — بسان تیر در کشتی نشستند

نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان — نه گلشن جنتی پرحور و غلمان

همه در خیری و خارا گرفته — همه در عنبر سارا[۱] گرفته

فرو شسته بماءِ الورد و قداح — چو انجم کرده تابان شمع و مصباح

کشیده مهربان پیمانهٔ مهر — رخ آورده به‌سوی خانهٔ مهر

به‌گوهر کرده کشتیها مغرق — به‌ریحان گشته کشتی‌بان مطوق

پس آنگه زورقی خالی زاغیار — روان کرد از هوا نزد وفادار

که‌امشب وقت[۲] آن آمد که‌شیرین — دهد داد دل فرهاد مسکین

شود یك ذره مهر عالم افروز — چراغ افروز شب خیزان دلسوز

اگر تشریف فرماید زمانی — بر آرد کام جان ناتوانی

فقیری را مشرف کرده باشد[۳] — اسیری را بدست آورده باشد[۴]

چو سر برزد شباهنگ از ره بام — یزك بگذشت شب راز از ره شام[۵]

شده خوش‌خواب مرغ و مار و ماهی[۶] — نفس در بسته مرغ صبحگاهی

مه گلبوی چون باغ[۷] بهشتی — ز خرگه دامن افشان شد به کشتی

تو گویی در دل شب مه بر آمد — و یا خورشید مصر از چه بر آمد[۸]

بتی از گل دمیده نار[۹] کاووس — تذروی جلوه‌گر در پر طاووس

چو پروین در نقاب آسمانی — چو گل در پرنیان ارغوانی

مه از مهر رخش افتاده در تاب — کشیده گیسوش[۱۰] زنجیر بر آب

۱– ب: همه در عنبر و سارا ۲– س: گاه ۳– س: باشی ۴– س: باشی ۵– س: چو سر برزد شباهنگ از ره شام یزك بگذاشت شب را از ره بام

۶– م: مرغ و مور و ماهی ۷– م: باد ۸– س: و یا خود خورشید مصر از چه بر آمد ۹– س: بار ۱۰– س،م،ب: گیسویش

به‌پسته تنگ پر شکر نهاده[1] — به[2]غمزه چشم بر عبهر نهاده[3]

زخال افگنده سودا در شب تار — به‌عقرب برده آرام از دل مار[4]

هزارش زنگی اندر زلف هندو — هزارش جادو اندر چشم آهو

میانش موی و مویش پیچ بر پیچ — دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ

به‌افسون بسته جزعش خواب هاروت — به‌خنده برده لعلش آب یاقوت

فگنده در شب از جعد سیه تاب — نموده آتش از رخساره در[5] آب

گهر پاشیده[6] از یاقوت در پوش[7] — شکر ریزنده از سر چشمهٔ نوش

فرو شد مه چو آن بت چهره بنمود — بر آمد خور چو آن مه پرده بگشود

چو ملاحان بدیدند آن ملاحت — بریدند از جهان اومید راحت

شدند از هوش و در تاب اوفتادند — چو بید از لرزه در آب اوفتادند

درایشان مهربان حیران فروماند — سفینه سوی مهر مهربان راند

بت آتش عذار سیم سینه — درآمد همچو بادش در[8] سفینه

ز رویش آب روی آب رفته — ز چشمش خواب چشم خواب رفته

نشستش[9] چون شکوفه برنهالی — چو دیدش دل بداد از دست حالی[10]

ز مهر خاطر اورا مشتری گشت — تو گفتی آن سلیمان وین پری گشت[11]

چو چشم مهربان برمهوش افتاد — چو جعد پرخمش بر آتش افتاد

بیکبار از دل غمگین برآمد — ز کفر ایمن شد و از دین برآمد

۱ـ ب: به‌پسته تنگ شکر بر نهاده ۲ـ س: ز ۳ـ ب: گشاده ۴ـ ب: به‌عقرب صبر برده از دل مار ۵ـ س: بر ۶ـ م: پاشنده ۷ـ د: در بوش ب: در نوش ۸ـ س، باد اندر ۹ـ س: نشسته ۱۰ـ س: چودیدش دل به‌دست از دست حالی ۱۱ـ س: توگوئی آن سلیمان این پری گشت م: توگوئی آن سلیمان وین پری‌گشت ب: توگوئی این سلیمان وین پری گشت

چو افیون‌خورده‌ای برجاشده‌سرد زدل‌محرور و ازصفرا [۱] شده‌زرد
ندانسته که بر خاکست یا آب نه از بیداری آگاه و نه‌ازخواب
چو تیر کشتی از باد [۲] اوفتاده چو کشتی خویش را برباد داده
زخودبیرون‌شده‌افتاده‌بی‌خویش [۳] شده قربان‌وبیرون رفته‌از کیش
خروس [۴] صبح‌چون‌تکبیر برداشت غراب شب ره [۵] شبگیر برداشت
در آمد مهربان یك ذره‌با هوش دلش در برزتاب مهر در جوش
قلم در نام دانایی کشیده علم بر بام شیدایی کشیده
لبش خشك و زبانش لال‌گشته رخش به‌رنگ وتن [۶] بدحال‌گشته
نه فهم آنك [۷] کام دل بجوید نه و هم آنك حال دل بگوید
نه‌آن قدرت که نزدیکش نشیند نه‌آن طاقت کزو دوری گزیند
به‌شیرینی شد آن‌مه‌چاره سازش وزان شوریدگی آورد بازش
عبیر افشاند [۸] از سنبل بر آتش شرابی دادش از عناب دلکش
نمودش لعل کزاین قوت برگیر دل بی قوت [۹] از یاقوت برگیر
ز مهر ار مهربانی سر مگردان به‌یك مواز رخم‌رو برمگردان [۱۰]
ز تاب جعد پرشور گره گیر نهادش بر دل شوریده زنجیر
به‌چشمش گفت خیز آخر نه‌مستی زلعلم باده خواه ار [۱۱] می‌پرستی
رخش بنمود کاینك بامدادست حدیث شب مزن‌کان جمله بادست
فلك را چون در منظر گشادند ز مهرش تاج زر بر سر نهادند

۱ـ س: سودا ۲ـ م: پا ب: تاب ۳ـ س: از خویش ۴ـ س: خروش
۵ـ س: بره ۶ـ م: رخش به‌گونه تن ۷ـ س: نه‌رای آنکه
۸ـ م: افشاندش ۹ـ س: ولی به‌قوتی ۱۰ـ م: به‌یك موی از رخم
سر برمگردان ۱۱ـ س: از

توهم برخیزورخ نه سوی منظر   برافراز[۱] از رواق سیمگون‌سر[۲]

چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش   به‌دانش گوهری پر نغز[۳] سفتش

که‌چون‌صبح‌آیت والشمس برخواند   سپیده‌والضحی‌ازلوح‌زرخواند

برو تا حال ما پنهان بماند[۴]   کسی اسرار ما روشن نداند

کشیدش در کنار و گفت بشتاب   که‌چون‌در[۵] برکنارافتیم‌ازین‌آب

پس آنگه روی بر ساحل نهادند   چوجان بربی قراری دل نهادند

ز آب[۶] دیدگان کشتی براندند   به‌دیده در به دریـا در فشاندند

دو دل داده ز دل دوری گزیده   چواعمی‌شسته‌دست‌ازنور[۷] دیده

یکی مساح[۸] صحرای مساحت[۹]   یکی ملاح دریای ملاحت

ز کام دل بناکام آمده باز   به‌منزلگاه خود کردند پرواز

زدیده مهربان افتاده در آب   ز دست دیده دل بنهاده بر آب

نه‌صبرآنك کی بیند رخ یار[۱۰]   نه‌هوش آنك سازد چارهٔ کار

نه‌پای[۱۱] آنك گردد راه پیمای   نه‌دست آنك در دامن‌کشد پای

شدی هرشب‌به‌کشتی درنشستی   ز مژگان بر سر شط جسر بستی

ز چشم دجله‌افشان رودراندی[۱۲]   شدی‌دردجله‌غرق‌ورودخواندی

لب شط را به‌لولو در گرفتی   به‌چهره جسر را در زر گرفتی

زدی‌برقلعه‌تیرقدح[۱۳] از آن روی   که‌این‌گلشن‌ندارد ذوق‌آن‌کوی

۱– م: برافروز   ۲– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۳– م: بس‌نغز س: پرمغز
۴– س: نماند   ۵– ب: که ما چون   ۶– م: به‌آب   ۷– س: آب
۸– ب: سیاح   ۹– م: سماحت   ۱۰– س: نه‌صبرآنکه‌بیندچهره‌یار
۱۱– س: رای   ۱۲– ب: خون‌براندی   ۱۳– س،ب: زدی برقدحه‌تیرقدح
م: زدی برقلعه تیر چرخ

ز رقت رقه را درخون کشیدی صدای آه بر گردون کشیدی
چو قمری نعره در قمریه بستی در اخلاطیه باغ خلد جستی[۱]
از آن سو هم مه‌سیمین بناگوش دلش در بر زتاب[۲] مهر درجوش
مجال آن‌نه کارد[۳] روی در راه طریق آن نه کاید سوی دلخواه
شبی فرمود کامشب وقت[۴] کارست بیا چون بی‌تومارا[۵] کارزارست
به‌زورق در نشین تا پر بر آریم به‌هرسویی‌چو زورق سربر آریم
شبی تا روز با هم راز گوییم غم دیرینه با هم باز گوییم
چوشب‌شد[۶] مهربان‌آمدبه‌پرواز نشیمن کرد در میعادگه باز
زخاصان‌در رکیبش[۷] مهوشی‌چند کشیده ماه را از طره دربند
همه بر کار و دل در کار با او[۸] چو نقطه رفته در پرگار با او
قضا راچون عنان برشط فشاندند جنیبت بر کنار آب راندند
پدید آمد ز ناگه تند بادی که چون که کوه در دریافتادی
شدی هر لحظه آب دجله براوج فتادی زورق سیاره در موج
پلنگ از سهم درصحرا بمردی نهنگ از بیم در دریا بمردی
صواعق ناوك پرتاب می‌زد چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد
نه کشتی‌بان کسش برپای می‌دید نه کشتی را کسی[۹] برجای‌می‌دید
در آمد مهربان مهر پرور که‌چون‌بیرق‌ززورق[۱۰] بر کشدسر

۱ـ نسخهٔ(س) این بیت را ندارد ۲ـ س: دلش در تن ز تاب ۳ـ س: ندارد ۴ـ س: گاه ۵ـ ب: بیابی تو چو مارا ۶ـ س: چو شدشب
۷ـ س،م: رکابش ۸ـ س: همه در کار و دل در کار با او م: همه در کار و دل برکار براو ب: همه برکار و دل برکار با او ۹ـ ب: کسش
۱۰ـ ب: کهٔ چون مه سر ز زورق

به‌دست آرد مه خرگه نشین را — بر آرد از صدف در ثمین را

ز ملاحان چو دریا[1] شور برخاست — که امشب چون توان این صورت آراست

برو ما را درین غرقـاب مفگن — به‌قصد ما سپر بر آب مفگن

ترا باید که دانی نیك و بد را — به‌نادانی مده برباد خود را

گر از جان سیری ای جان باز خود رای[2] — برین بیچارگان آخر ببخشای

ز دیده مهربان گوهر بر افشاند — به‌دامنشان جواهر بر سر افشاند

ز مژگان لعل رمانی فروریخت — به‌دریا در عمانی فرو ریخت

دو بدره زر به‌دست هریکی داد — بسی غم خورد زان رو کاندکی داد

چو هر یك بدره‌های زر بدیدند — چو بدرش برفلك منزل گزیدند

بدو گفتند کاکنون کار شد راست — ولیکن کار ما کشتی و دریاست

نخستین باید از جان دست شستن — پس آنگاه[3] از صدف دردانه جستن

چو چشم مهربان شد[4] بحر سیماب — روان کردند کشتی بر سر آب

زیادت گشت آن طوفان هایل — نه‌پایان بود پیدا و نه ساحل

چو زورق در میان شط رساندند — ز زورق دجله‌ها در شط فشاندند

گهی با ماهیان همراز بودند — گهی با ماه در پـرواز بودند

هر آن بادی[5] که آن در آب می‌جست — ثری را بر[6] ثریا نقش می‌بست

جهان در دست غرقاب اوفتاده — درختان بر سر آب اوفتاده

گسسته جسر را زنجیر پولاد — گذشته آبش از سر خاك بغداد

فلك با دجله دست از نیل شسته — فرات از دجله آب نیل جسته

سپهر آفاق را بـر باد داده — بـدو طوفان بـادی یاد داده

۱- ب: ز ملاحان دریا ۲- س،م: خودآی ۳- س.ب: پس آنگه

۴- م: چو چشم مهر باشد ۵- ب: آبی ۶- س: با

چو ماهی در فتاده در تب و تاب — ز ماهی تا به‌ماه[1] افتاده در آب

جهان را موج مالا مال کرده — زمین را سیل میلامیل[2] برده

سمك را با سماك افتاده بازار — سماك افتاده بر پشت سمك زار

غلامان پری پیکر در آن موج — برآورده ز گریه موج بر اوج

چو دریا دم به‌دم کرده ز دیده — صدفها را پر از در گزیده

عنان از دست ملاحان برون شد — ملیحان را دل از اندیشه خون‌شد

چو از جان جمله محروم او فتادند — روان در پای مخدوم او فتادند

که ای صد جان فدای خاك کویت — مباد آنکو نمیرد پیش رویت

نیرزد ملك هستی بی‌تو یك دم — که نبود هفت دریا بی تو یك‌نم

خلاص از این محیط بی کرانه — که می‌داند که ممکن هست یا نه[3]

چو آب از سر گذشت و سر شد از دست — برون از نیستی چیزی دگر هست

دمی کان بودمان باقی ز عالم[4] — تو باقی مان که در باقی شد آن‌هم

جهان افروز برج مهربانی — بزد آهی چو باد مهرگانی

که از بهر[5] من جان داده برباد — نگهبان تان[6] خدای دادگر باد

گر از گردون بجان باشد امانم — شما را سر ز گردون بگذرانم

ز جان‌دادن مرا اندیشه‌ای نیست — که جز این بی‌دلان را پیشه‌ای نیست

درین گرداب از آن گشتم گرفتار — که در چشمم بماند آن در شهوار

جزین حسرت ندارم در دل ریش — که خواهم مرد[7] دور از دلبر خویش

گرش گیرم به کام دل در آغوش — شود این محنت و درد م فراموش

۱ـ م: مه ۲ـ س: مالامال ۳ـ م: که می‌داند ممکن هست یا نه

۴ـ م: دمی کان بود باقی مان ز عالم ب: دمی کان بود می باقی ز عالم

۵ـ س،م،ب: که ای از بهر ۶ـ د: نگهبانان (!) ۷ـ ب: بود

و گر فریاد خوانم او ندانـد / که فریادم به‌گوش او رساند؟
شما گر بر کنار افتید ازین آب / بگویید آنچه بتوانید ازین باب
جهان پرشور بود و دجله پرجوش / شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چو چشم مهربان آفاق تاریک / فتاده مهر دور و صبح نزدیک
برآمد بادی و کشتی نگون شد[۱] / جهان را شورش و طوفان فزون شد[۲]
فرو شد مهربان با مهربـانان / زمهر افتاده دور و مهرخوانان
کنار دجله بود و راه کـوتاه / قضا را برده ایشان در شنا راه
شنا کردند و بر ساحل فتادند / ز خوناب جگر در گل[۳] فتادند
بسر بردند شب بر[۴] باد و باران / به‌کام دشمنان بی دوستداران
از آنسو مهر با[۵] جانی پراز تاب / پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست / چو نرگس چشم مستش برره دوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار / کمر بسته چو نی پیشش وفادار
ز ناگه دید مهر مه بنا گـوش / در آن آشوب و موج و شورش و جوش
شکسته کشتی و خوناب خورده / نگون گشته ز باد و آب برده
برو چون صبح صادق گشت روشن / که آن بود دست یارش رانشیمن
چو مهر خاوری زد برزمین تاج / برآورد آبنوس از تختهٔ عاج
به‌فندق گوشهٔ بادام بـر کند / ز مه دانه ز پروین دام بر کند
طناب چنبری از ماه بگسیخت / ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
به‌لؤلؤ لالا[۶] از شکر بر آورد / ز لاله برگ نیلوفر بـر آورد
چو غنچه قرطهٔ کلریز[۷] زد[۸] چاک / درافتاد از هوا چون سرو[۹] برخاک

۱ـ م: گشت ۲ـ م: گشت ۳ـ س: دل ۴ـ س: بسر بردند برشب ب: در ۵ـ س: مهربان ۶ـ س،م،ب: لاله ۷ـ ب: خونریز ۸ـ س: بر ۹ـ س: مرغ

زدود سینه بر گردون تتق بست — به‌تیره آه قلب چرخ بشکست

چو نو رسته نهال از جنبش باد — به‌لرزه در شد و از پا در افتاد

دوهاروتش فرو رفتند در چاه — دو هندویش بشوریدند بر ماه

بشد تا بفگند خود را به‌غرقاب — شود دریانشین چون درخوشاب

وفادارش بگردانید و نگذاشت[1] — چو مرواریداز آب تیره‌برداشت

پرستاران به خرگاهش رساندند — گلاب ازدیده برماهش فشاندند

چوآتش در[2] دل پرتاب می‌زد — وفادارش بر آتش آب می‌زد

همان روزش خبرداران درگاه — ز حال مهربان کردند آگاه

به‌شکرانه بسی گوهر بدر داد — به‌من درو به‌دامن سیم و زر داد

چواختر برفلك چندی بگردید — بساط لاجوردی در نور دید

طلب کردندیك شب فرصتی باز — به کشتی هردو گشتند آشیان ساز

دگر با محرمان عشرت فزودند — عبیر آمیختند و عطـر سودند

ز خیری فرش بر خارا فگندند — ز ریحان شقه برد یبا[3] فگندند

چوانجم شدفروزان‌مشعل‌از آب — عطارد مهربان و مهر مهتاب

نسیـم مشکبو بـاد بهشتی — غلامان گشته غلمان خلد کشتی

ازین گردنده دولاب سلابی — مه و مهر آمـده در برج آبی[4]

ملیحان درسماع از لحن ملاح — سفینه برده از نور آب[5] مصباح

به‌هرسویی جواری در جواری — روان گشته چو باد نو بهاری

تماشا را ازین دریای اخضر — چو ماهی بر زده ماه فلك سر[6]

۱ـ ب: بگذاشت ۲ـ س: بر ۳ـ س: خارا ۴ـ ب: ماهی

۵ـ م: نور از آب ۶ـ م:

تماشا را ازان دریای اخضر — چو ماهی بر زده ماه ازفلك سر

در آمد کشتیی ناگاه چون کوه | درو میخوارگان جمعی بر[1] انبوه
همه کافر دل و با تیغ خون بار | چوچشم مهرمست و ترك خونخوار[2]
نسیمی یافتند از روضهٔ حور | چو انجم انجمن در قبهٔ نور
زتاب شمع روی مهر سر مست[3] | بدانستند کانجا مهوشی هست
در آن زورق زدند ازچیرگی[4] چنگ | مخالف یافتند از پرده آهنگ
بزد دم مهربان و شمع بنشاند | بدم چون شمع با ایشان سخن راند
امیر قیصری نویین قبچاق[5] | حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
چو آمد در سخن ترك تتاری | در افشان گشت ماه قند هاری
به گوش مهربان آهسته در گفت | که جانم گشت با رنج و بلا جفت
مرا خویش اند این بیگانه خویان[6] | ندیده روی مهر و مهر جویان
گر از دجله نیندازی برونم | بیندازند در دریای خونم
همین ساعت دمار از ما بر آرند | ترا از سر مرا از پا در آرند
چو کرد این نکته راز و[7] مهربان گوش | به پوزش گفت کای سرچشمهٔ نوش
گرم صد جان بود دور از جمالت | نخواهم بی رخ فرخنده فالت
من ار بر باد خواهم رفت شاید | مباد آن دم که بادی بر تو آید
سرم گر بفگنند[8] از من چه باکست | ولی دور از رخت بیم هلاکست
پس آنگه رو به ملاحان در آورد | که باید کار ما را چاره‌ای کرد
بسازید آنچه دانید[9] از صناعت | که گردور او فتیم از این جماعت

۱- س: به ۲- س: چوچشم مهر ترك و مست و خونخوار ب: چوچشم مست مهر و ترك خونخوار ۳- س: زتاب شمع و مهرروی سرمست ۴- م،ب: خیرگی ۵- س،ب، قفچاق ۶- ب: جویان ۷- س: آن
۸- س: بفکند ۹- ب: دارید

هر آن چیزی که مداریم باخویش | شما را باشد آن از اندك و بیش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند | که ایشان کشتی ما چون گرفتند
شما تدبیر آن سازید کا کنون | ز چنگ این گروه آرید[1] بیرون
کز آن پس ما بدان صنعت که دانیم[2] | به یك ساعت از ایشان بگذرانیم
در آمد مهربان و چنگ بگشود | به خنجر کشتی از آن قوم بربود
چو ترکان خنجر هندی بدیدند | روان تیغ یمانی بر کشیدند
به پیکار و جدل مشغول گشتند | همه کشتی به کشتی بان بهشتند
بدو گشتند ملاحان به یکبار | بجستند از کف ترکان خونخوار
بر آمد شرطهٔ اردیبهشتی | برون افتاد[3] از آن گردابه کشتی
بر آمد مهروشد درخرگه خویش | جدا شد مهربان زو با دل ریش
همان هفته ندای کوچ برخاست | شه از بهر سفر محمل بیاراست
غو کوس رحیل آمد ز درگاه | برون بردند از ایوان هودج شاه
سپه در جنبش آمد میل در میل | رخ آوردند در ره پیل در پیل
مه خرگه نشین مهر حصاری | چو طاووسی روان شد در عماری
نقاب ششتری[4] بر ماه بسته | طناب چنبری برگل شکسته
چو فلفل[5] مشك بر آتش فشانده | جهانی بر سر آتش نشانده
عروسان درر کیبش[6] مهد درمهد | فگنده تاب در مه شور در شهد
ز قندز قید[7] بر قاقم نهاده | دل قندز ز قاقم بر گشاده
جرس جنبان شده بختی نوندان | رکیب افشان شده تازی سمندان[8]

۱- س: آیند ۲- د: کز آن ما بدان صنعت که دانیم (؟) س: کمان بس ما بدان صنعت که دانیم ۳- م: آمد ۴- ب: مشتری ۵- ب: چوغلغل ۶- س، م، ب: رکابش ۷- س: قند ۸- نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

جلاجل ناله بر کیوان کشیده — تبیره[1] زهرهٔ زهره دریده
به‌گاه صبح چون باد سحرخیز — برآمد مهربان بر پشت شبدیز
جنیبت راند بیرون با همالان — چو ابر دی مهی[2] گریان و نالان
غریب از آشنا بیگانه ازخویش — ملامت در[3] قفا و راه در پیش
به‌هرجا چشمه‌ها[4] از چشم رانده — دوچشم دلبرش در چشم مانده
نه‌مهرش سایه‌یی بر سر فگنده — نه‌از مهر او نظر برخور[5] فگنده
همه ره کرده از رخ[6] زرفشانی — بجای آورده شرط مهربانی
مجال آن نمی‌افتاد در راه — که باشد[7] اجتماع مهر با ماه
چنین تا خسرو طمغاج و سقسین — علم زد برحدود قصر شیرین
بت شیرین سخن ماه شکر ریز — نگار دلستان مهر دلاویز
فرستاد از هوا پیکی نهانی — که با یارم[8] بگو گر می‌توانی
دمی بیرون خرام ازخرگه‌امشب — گذاری کن بدین منزلگه‌امشب
که با هم از در عشرت در آییم — دمی چون صبح صادق خوش برآییم
چراغ فرخی را نور بخشیم — بهشت خرمی را حور بخشیم
چوخسرو مهربان ازشور شیرین — زده صد طعنه بر فرهاد مسکین
ازو تا خیل آن گلروی گلرنگ — زیادت بود گویند از دو فرسنگ
چوشب مشکین کمند افگند[9] بر ماه — رخ عالم فروز آورد در راه
ره خرگاه یار[10] خویش برداشت — حجاب عقل و دین از پیش برداشت
نمی‌دانست کان منزل کدامست — زمینی کو وطن دارد کدامست[11]

۱- ب: به‌نیره ۲- س: دی مهش ۳- م: از ۴- س،م،ب: چشمه‌ای
۵- ب: خود ۶- ب: خود ۷- م: افتد ۸- ب: که یارم را
۹- ب: افتاد ۱۰- ب: ماه ۱۱- س،م،ب: چه نامست

رهی نارفته و جایی ندیده — طناب خیمه‌ها درهم کشیده
طریق خانهٔ آن ماه گم کرد — ره منزلگه دلخواه گم کرد
چوصبح ازجیب مشرق سر برآورد — زمانه چتر زرکش در سرآورد
جهان پر نور دید از پرتو مهر — ستاده برسر راه[1] آن پری چهر
همه شب انتظار یار کرده — مژه در دیدگان مسمار کرده
به[2] هر سو پیك بینائی دوانده — ز شامش تا در ظلمات رانده
وز آنجا با خدنگ دیده دوزش — رسانیده[3] به حد نیمروزش
نظر کردند در یکدیگر از دور — بپرسیدند حال چشم[4] رنجور
ز دل با هم به[5]دیده راز گفتند — به‌ابرو حال دیده باز گفتند
زبان بی زبانی بر گشادند — نشان بی نشانی باز دادند
حکایت از زبان حال کردند — زبان را از حکایت لال کردند
اشارت در میانشان ترجمان شد — کرشمه با اشارت همزبان شد
به‌رمز عشوه گفتند آنچه گفتند — به‌نوك غمزه سفتند آنچه سفتند
نه‌پای آنك برگردند از آنجای — نه‌جای آنك بنشینند از پای
چومستسقی که‌با جانی‌پرازتاب[6] — کند از دور چشم تشنه[7] در آب[8]
زمانی چشم حسرت برگشادند — پس آنگه رخ به‌منزلگه نهادند
وزآن پرواز گه پر باز کردند — به‌آذربایجان پرواز کردند[9]
طلب هشیاربود و صبرسرمست — هوا دستان نمای و باد در دست

۱ـ م: ره ۲ـ س: ز ۳ـ س،ب: رسانده تا ۴ـ ب: جسم
۵ـ ب: ز ۶ـ ب: جان پر از آب ۷ـ س: بسته ۸ـ ب: تاب
۹ـ س:

در آن پروازگه پرواز کردند — به آذربایجان پر باز کردند

مهارت بر کناره مهره[1] می‌راند ‌ ‌ ‌ توقف در میانه نقش می‌خواند

مرض‌شان دور می‌ماند از مداوات ‌ ‌ ‌ نمی‌افتادشان با هم ملاقات

پس از یک چند مهر ماه رخسار[2] ‌ ‌ ‌ نگار بربر و خورشید فرخار

شبی رخ سوی قصر مهربان کرد ‌ ‌ ‌ زرخ[3] بستان‌سرایش گلستان کرد

تنش را جان‌وجانش را غذا داد ‌ ‌ ‌ دلش راقوت‌ورنجش‌را[4] شفاداد

فگندش طوق در گردن ز عنبر ‌ ‌ ‌ نهادش در دهان حلوا ز شکر[5]

نمودش طره کاین طرار را بین ‌ ‌ ‌ به‌غمزه گفت کاین خون‌خوار را بین

کمندش‌داد کاین رادرمیان کش ‌ ‌ ‌ نباتش‌برد کاین را در دهان کش

زساعد ساختش سیمین حمایل ‌ ‌ ‌ ز مشك افگند در پایش سلاسل

چودیدش مهربان برجست وشدپیش ‌ ‌ ‌ گرفتش‌تنگ‌در برچون‌دل‌ریش[6]

لبش برلب نهاد ومست بفتاد[7] ‌ ‌ ‌ چوزلف سرکشش از دست‌بفتاد

دلش درپرده‌سازشوق‌می‌ساخت ‌ ‌ ‌ عرض‌منصوبهٔ[8] پیوند می‌باخت

خیالش بست تا نقشی نگارد ‌ ‌ ‌ وزان شیرین دهن[9] کامی برآرد

شکرلب‌پسته را شکرفشان کرد ‌ ‌ ‌ حدیثی[10] چون‌شکربااو بیان کرد

که‌گرداری‌چوبلبل‌برگ‌این‌شاخ ‌ ‌ ‌ میفگن بینوا غلغل[11] دراین کاخ

به کابینم به‌دست‌آر ار توانی ‌ ‌ ‌ وگرنه کی دهددست این معانی

برین بودند کز خرگاه زر دوز ‌ ‌ ‌ برون آمد عروس عالم افروز

۱– س: برکنار مهر ‌ ‌ ۲– ب: پس، از یک چند مهر مهر رخسار ‌ ‌ ۳– س: زرخ ‌ ‌ ۴– ب: دلش را قوت وقوتش را ‌ ‌ ۵– س: حلوای شکر ‌ ‌ ۶– نسخهٔ (س) این بیت‌را ندارد ‌ ‌ ۷– ب: افتاد ‌ ‌ ۸– د: منسوبه

۹– س،م: دهان ‌ ‌ ۱۰– ب: حدیث

۱۱– ب: بلبل

چو طاووس بهشت آن کبك طناز به‌طاووس آشیان خویش شد باز

زدوری مهربان چون شمع بگداخت ز گریه‌یك نفس باخود نپرداخت

مدامش طالب پیوند می‌بود بدین فکرو طلب خرسندمی‌بود

بسی زر داد تا کارش چوزر شد بسی ره رفت تا راهش بدر شد

چو آمد پردهٔ آن ساز بر ساز در آمد مطرب[1] شادی به‌آواز

سپهر مهره گردان مهره انداخت تمامی مهره‌شان درشش در انداخت

به‌اقلیمی به‌حکم خسرو عهد روان کرد ازضرورت مهربان مهد

ز مهر افتاد یك سال ازقضا دور تن رنجورش افتاد از دوا دور

دل پر دردشان ازهجر خون گشت[2] شکیبایی کم و انده فزون گشت[3]

مه خورشیدرخ محمل روان کرد رخ فرخنده سوی مهربان کرد

چو بر[4] نزدیك آن کشور مکان ساخت به‌بومی چون کبوتر آشیان ساخت

ز ملك جم بر آمد نره دیوی به‌جان انس و جان درزد غریوی

کمین بر مهر آتش روی بگشود ز طرف چشمه‌اش چون باد بربود

ز مردم کرد پنهانش پری وار بر آوردش به‌گردون مشتری وار

چو یوسف ساخت در زندان مکانش چو عنقا کرد بر قاف آشیانش

به‌جان مهربان آتش در افتاد چو مهر ازعشق بر کوه و در افتاد

نه‌روزی یافت از وصلش نشانی ندیدش همچو گل در گلستانی

دل و جان‌درره سودای او باخت دو عالم تحفهٔ سودای او ساخت

چو خواجو ازجهان می‌رفت ومی گفت وزین[5] حسرت به‌مژگان سنگ می‌سفت

که دل داده حدیث جان نداند کسی کو دل دهد جان برفشاند

۱ـ س: در آن شد مطرب ۲ـ س،ب: شد ۳ـ س،ب: شد ۴ـ ب: در ۵ـ س: درین

درین دریا بسی رفتند چون ما — که نامد ساحل این ورطه پیدا
به‌تلخی داد جان فرهاد مسکین — ندیده کام جان از لعل شیرین
چوعشق آمدچه‌جای‌نام وننگست — دل عشاق در آفاق تنگست
زهستی‌درگذر گر زانك مستی[1] — که در مستی نگنجد ملك‌هستی

پاسخ دادن شاه زاده مهران مهرسب را[2]

چو بشنیداین‌سخن‌نوروزغمگین — زمین راکرد از آب دیده نمگین
جواهر بر زر خانی فروریخت — به‌دامن در عمانی فرو ریخت
ز مرجان[3] لؤلؤ لالا روان کرد — به‌پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
که زورق تابکی‌برخشك‌راندن — نصیحت نامه‌های‌خشك‌خواندن
به‌باد سرد کشتن شمع جانم — به‌آتش آب بردن از روانم
به‌طوفان راه سیلابم گرفتن — به‌گل مهر جهان تابم نهفتن[4]
نمك بر سینهٔ ریشم فشاندن — به‌گوگرد آتش تیزم نشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای — مخوان افسانه و صبرم مفرمای
حدیث باستان تا چند رانـی — به‌دستان داستان تا چند خوانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم[5] — میفزا[6] رنجم ار خواهی شفایم[7]
مده دردسراین دلخسته رابیش[8] — که از نشتر نیاید مرهـم ریش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ — بودچون سنگ‌وجام وجامه برسنگ[9]

۱ـ ب: هستی ۲ـ در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست ۳ـ ب: زمژگان
۴ـ س: گرفتن ۵ـ م: دوا ام ۶ـ د: مفرما ۷ـ م: دوا ام
۸ـ ب: مده دردسر دلخستهٔ خویش ۹ـ س: جامه وسنگ م: بود چون‌سنگ و جامه و شیشه و سنگ

زبس گفتن صداعم کم نگردد ز بس گفتن[۱] دلم خرم نگردد[۲]

هوای گل ببرد آب روانم چو تشته ز آب دوری چون توانم[۳]

به زیر پای محنت پست گشتم به بوی گل چو بلبل مست گشتم

شدم برباد دور از آن پری وش به هر یادی مزن برجانم آتش

مده پندم که عاشق نشنود پند حکایت تا کی و افسانه تاچند؟

مگو مرهم که دردم می‌فزائی میازارم به بـوی مـومیائـی

حکایت باشد این معنی به گوشم که من خود بی حکایت درخروشم

چو دل بر باد دادم در هوایش سرم خالی مباد از خاك پایش

چه[۴] هریك قصهٔ نابوده خوانید؟ چه[۵] هردم بیدقی بیهوده رانید؟

به افسون پرغمی بی غم نگردد به افسانه غم دل کم نگردد

کسی کش دل ز خون[۶] شد ناردانه نگـردد به به افسون و فسانـه

دلم آماج تیر جور تا کی؟ سرم[۷] مست شراب دور تا کی؟

به فصل گل اگر یاد آرم از باغ[۸] چو لاله بر دل پر خون نهم داغ

به[۹] عشق قامت آن سرو آزاد کشم در دیده خاك پای شمشاد

من آن خوش نغمهٔ دستان سرایم که بودی جای در بستان سرایم

کنونم جفت بوتیمار گشته اسیر محنت و تیمار گشته[۱۰]

به بوی عود بر آتش نشستم ولی بادست بی زلفش به دستم

خیال چشم او در خواب بینم هوای روی او در آب بینم

۱ـ م: ز غم خوردن ۲ـ در نسخهٔ (س) این بیت به دنبال آمده است

۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت و هشت بیت بعد را ندارد ۴ـ س: چو ۵ـ س: چو ۶ـ س: کسی کش دل ز غم ۷ـ ب: سر (؟) ۸ـ س،ب: یاد آورم باغ ۹ـ ب: ز ۱۰ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

به‌افسوسم[1] مده برباد خرمن — مخوان برمن فسون کافسوس برمن
حدیث عقل کم گوکان فسانست — چه‌قولست این که‌سر تاسر ترانست[2]
من آن خاکم که برصحرا فتادم — بدینسان خویش را بر باد دادم
به‌یکدم چون غبار از ره برفتم — غبار هستی[3] از ره بـرگرفتم
ز گرد ره چو برگردون رسیدم — ز تاب مهر گردون را ندیدم
نشستم باخود و فرسوده گشتم — زخود بیرون‌شدم[4] و آسوده‌گشتم
نظر با یار و یارم در نظـر نه[5] — من ازغم‌بی‌خبر و اورا خبر نه[6]
دلم جز کوی اوجایی دگرنیست — عجب‌تراینك اوازدل‌بدر نیست
بهل تا بر پرم زین آشیانه[7] — برون آیم ز بند آب و دانه
چو بلبل سر ز هر شاخی برآرم — گل خود روی‌خود رابرسر آرم
گر از پیشم براند ور بخواند[8] — همینم بس که‌زآن[9] خویش‌داند
زنم دست طلب دردامن دوست — کزین‌پس‌دست‌ماودامن‌اوست[10]
حجاب‌عقل‌ودین‌بردارم‌ازپیش[11] — زبی‌خویشی‌شوم‌بیگانه‌ازخویش
خط مستی کشم در حرف‌هستی — سر هستی نهم برپای مستی
برآرم آتشی از جان پر غم — بسوزم هر دو عالم رابه‌یك دم
کشم در دیدهٔ هوش و خردمیل — زنم زهد و ورع را جامه درنیل
بشویم جزو معقولات را کل — در آویزم چو خار از دامن گل

۱ـ م: به‌افسونم ۲ـ س: چه قولست این که تا سر تا پا ترانست (؟)
۳ـ ب: نیستی ۴ـ ب: شده ۵ـ م: نظر نی ۶ـ م: خبرنی
۷ـ د: نهل تابرکنم زین‌آشیانه س: بهل تا برکنم این‌آشیانه ۸ـ د: گراز پیشم بخواند یابراند ۹ـ س: همین‌بس شد مرا که ۱۰ـ ب: دوست
۱۱ـ س،م،ب: حجاب عشق و دین برگیرم از پیش

حدیث عشق بر ناهید خوانم — کلام مهر بر خورشید خوانم[1]
برون آیم ز بار خود به‌یك بار — ببازم جسم و جان را در ره یار
که تا چیزی ز من باقی نماند — شوم فانی و باقی یار داند[2]
تو چون ننشسته‌ای با می پرستان — چه خیزد گر نگویی عیب مستان
مکن انکار شب خیزان دلسوز — که بنشاند[3] شبی مهرت بدین روز
من بیچاره را کی چاره دانی — مگر وقتی که خود بیچاره مانی
مبر آب گرفتاران درین راه — که چرخت بفگند چون دلو در چاه
چو آیی در صف رندان بد نام — مزن میخوارگان[4] را سنگ بر جام
چرا با ما ره انکار گیری — کزان[5] ترسم که در این کار میری
بپرس آخر ز پیران کهن سال — که چون شد آن ملامت گوی را حال
وگر خواهی بگویم تا بدانی — حدیث عقل بر مستان نخوانی[6]
به‌چشم طنز در رندان[7] نبینی — ز راه وعظ با یکسو نشینی
نگیری عیب و پندم کار بندی — چو گل بر چشمهای ما نخندی

مثل زدن شاه زاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت گو که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد[8]

طرازی نقش پردازان این مرز — طراز داستان کردند از این طرز

۱– م: رانم ب: کلاه مهر برخورشید رانم ۲– س: ماند ۳– م: که بنشینند ۴– ب: بیچارگان ۵– س: از آن ۶– س: نرانی
۷– س: به‌چشم عیب برمستان م: به‌چشم طنز درمستان ب: به‌چشم تیر در رندان
۸– م،ب: مثل زدن شاهزاده از داستان جمال و کمال و آن ملامت گوی که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد، در نسخهٔ (س) عنوان محواست

که در کرمان جوانی پارسا بود | که پیشش صحبت ترکان خطا بود
کمالش نام و نامی در کمالات | برش اندیشهٔ عشق از خیالات
شرف نامی ندیمش[1] گاه و بیگاه | چو ساغر همدم و چون سایه همراه
ز یك مادر گرفته شیر پستان | مؤدب گشته با هم در دبستان
به‌روی یکدگر دلشاد بوده | چو سرو از بوستان آزاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری | به‌قد سروی به‌عارض لاله‌زاری
رخش خندیده بر صبح جهان‌تاب | لبش در جوش کرده خون عناب
به‌نرگس تیغ بر مستان کشیده | به‌نسرین پردهٔ بستان[2] دریده
به‌عشوه رخش برخسرو دوانده | به‌خوبی دست برشیرین فشانده
به‌رخ شاه فلك را مات کرده | به‌بی‌مهری ز گردون دست برده
جمالش نام کرده مادر دهر | به‌دلبندی و خوبی شهرهٔ شهر
کمال از جان غلام روی او شد | اسیر سنبل هندوی او شد[3]
چو در زنجیر گیسویش نظر کرد | چو مجنون سر به‌شیدائی بر آورد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز | چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز رویش آتش دل آب برده | ز چشمش درد هجران خواب برده
ز جام عشق گشته واله و مست | ز دست دل شده همچون دل از دست
خیالش مونس شبهای تاریك | تنش از مویه همچون موی باریك
نه‌دست آنك گیرد دامن یار | نه‌پای آنك بر گردد از آن کار
نهانی با خیالش عشق می‌باخت | ز عشاق ارغنون شوق می‌ساخت
شرف دانست کان مرغ سبك‌پر | اسیر طغرل آمد چون کبوتر

۱ـ ب: شرف نامش ندیمی ۲ـ م: به‌نسرین پرده بر بستان ب: به‌نسرین پرده مستان ۳ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

بر آن مسکین زبان طعنه[1] بگشاد | اساس وعظ بی هنگام بنهاد
که‌ای خورشید روز افروز ماروت | فتاده در چه بابل چو هاروت
به‌بوی غنچه با خار اوفتاده | ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته | وز استسقا به‌دریا در نشسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق | نکرده اهرمن را از ملك فرق
بدان لمعه که پنداری که آبست | زره بیرون مرو کانجا سرابست
نه هر باغی بود بستان سرایی | نه هر مرغی بود دستان‌سرایی[2]
بهشتی پیکری کش حورخوانی | نباشد دور اگر زو دور مانی
سهایی را گمان بردی که ماهست | گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش[3] گل که خوانی بوستانش | و یا آری به‌روی[4] دوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست | به‌بادش ده گر آب زندگانیست
که دیدی کان قمر رامشتری بود | به‌مهر دیو بیزار از پری بود[5]
بسی هستند مه‌رویان در آفاق | به‌دلبندی چو ابرو در جهان طاق
چه دیدی کاین چنین واله فتادی | خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش | نه‌رضوان[6] خواندمی باغ بهشتش
وگر یك ذره بودی در رخش نور | به‌مه‌رویی شدی[7] در شهر مشهور
اگر ماهست ماهی زرد چهرست | وگر صبحست صبحی سرد مهرست[8]
رخش ماهست اما[9] گشته بی‌تاب | لبش لعلست اما رفته از آب

۱ـ م: طعن ۲ـ ب: نه باغی بود و نه بستان سرایی ۳ـ م: کدامین
۴ـ ب: سوی ۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ـ م: نه بستان
۷ـ ب: بده روئی شدن ۸ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۹ـ س،م،ب: لیکن.

اگر نسبت به نوروزش توان کرد ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد

بتش خوانی وگر دانسته باشی چو او صد بت زسنگی برتراشی

کجا دل در سر زلفش توان بست که در مار سیه نتوان زدن دست

اگر گوئی که سروست[۱] آنك برخاست وگر[۲] بنشانیش بر دیدهٔ راست

معاذالله که من گویم کژ ست این[۳] ولی بس[۴] ناتراشیده است و چوبین

وگر دهقان چو او سروی نکارد[۵] بگویم راست اندامی ندارد

اگر ثعبانش آشفتست بر ماه دو هاروتش نگر افتاده در چاه

سزد گر صبح خوانندش که سر دست ویا خورشید گویندش که زر دست

برین[۶] صورت نگارینی که دیدست؟ که خط در صورت مانی کشیدست

ولی از روی معنی آن[۷] ندارد کسی کو آن ندارد جان ندارد[۸]

ازین منصوبه با او نرد می‌باخت وزین آهنگ با او ساز می‌ساخت

چنین بر او دواندی هر زمانی برو خواندی برین سان داستانی

برین چون مدت شش[۹] سال بگذشت خبر در هفت کشور منتشر گشت

که مقصود کمال از هر دو عالم جمالست این زمان والله اعلم

ز ناگه دهر دستان سازیی کرد زمانه باز لعبت بازیی کرد

چو در چرخ آمد این گردنده دولاب بزد نقشی دگر سیاره بر آب

مشعبد بازگردون دست بگشود به دستان مهره‌ای[۱۰] ازحقه بنمود

جهان را ازقضا زین سبزگلزار دگر نوباوه‌ای آمد به بازار

جمال ماه وش در قبهٔ نور ز رویش گشته عالم روضهٔ حور

۱ـ س: سرویست ۲ـ س: اگر ۳ـ ب: معاذالله اگر گویم کژ است این

۴ـ ب: ولیکن ۵ـ م: بکارد ۶ـ م: بدین ۷ـ س،م: جان

۸ـ م: کسی کو جان ندارد آن ندارد ۹ـ ب، یك ۱۰ـ س: حقه‌ای

شب خورشید پوش از رخ برافگند | ز تاب چهره آتش درخور افگند
چو شاه شرق با تیغ[1] جهان گیر | به صحرا زد علم بر عزم نخجیر
گوزنی کوهساری بر کمر[2] بود | که از شیر شکاری بی خبر بود
کمنداندازگیسویش برون تاخت | به یك موی از کمر بر خاکش انداخت
شرف را با جمال افتاد[3] حالی | که بودش یك نفس بی او چو سالی
زمانه پیشه دارد نقش بندی | گهی رومی نگارد گاه هندی[4]
فلك بسیار داند مهره بازی | کند از مهره بازی مهره سازی
بسی بازیچه‌ها[5] کو یاد دارد | یکی غمگین یکی را شاد دارد
گدایی را دهد اورنگ شاهی | نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کو زند بر نره شیران | کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر | کشد در چنبرش چون روبه پیر
ازین نیل روان آبی که خوردست | کزو بس کس که دارد نیك[6] بردست
به صنعت بین[7] که رنگ آمیز گردون | بر آرد هفت رنگ از پرده بیرون
به یك رنگی درو دیدن نشاید | که از رنگی[8] دگر هردم بر آید[9]
چرا گویی[10] فلك نیلش در آبست | که آن نیل از ره معنی سرابست
ز دهر سفله یك رنگی نیاید | ز نسل ارمنی زنگی نیاید

۱ـ س: چو شاه چرخ با چتر ۲ـ م: گذر ۳ـ ب: انداخت
۴ـ س: گهی رومی نماید گاه زنگی ۵ـ س: تاریخها م،ب: بساتاریخها
۶ـ س،م،ب: نیل ۷ـ ب: بس ۸ـ ب: رنگ ۹ـ س،م،ب:
اضافه دارد:
درآن پرده مزن گر عاقلی چنگ | که هر دورش مخالف گردد آهنگ
۱۰ س: اکنون

ببر در دور چرخ لاجوردی　　به لعل آتشی از چهره زردی

که صباغان[۱] گردون سبك گرد　　گهی نیلی برون آرند و گه‌زرد

چو ازبام حصاراین چرخ کژباز　　به‌آهنگ مخالف شد نوا ساز

بر آمد زهره[۲] ساز شوق‌درچنگ　　به‌سوی پردهٔ دل کرده آهنگ

مه مهر جمال از اوج در تافت[۳]　　شرف‌روی‌ازمه‌وخورشیدبرتافت

سپهر آبگون آتش افروز　　فگندش در حضیض آتش‌وسوز

دلش دیباچهٔ قانون غم گشت　　تنش آماج پیکان ستم گشت

قرار و صبر بربـاد هوا داد　　که رحمت بر چنان باد هوا باد[۴]

ز دستان زمانه داستان شد　　به‌خواری همچو خاك آستان‌شد

چوموییِ گشته‌وزتب[۵] رفته‌درتاب　　زدل‌در آتش و از دیده در آب

سرش بر خاك وخاك ازدیدگان تر　　مژه‌پرخون وخون‌بگذشته ازسر

به‌صبحش همنفس بادسحر خیز　　به‌شامش‌هم‌سخن[۶] مرغ‌شب‌آویز

دلش ازدست‌ودست از کاررفته　　تنش بی‌زور وجان بیزار رفته[۷]

گهی ازدست‌دل‌بردل[۸] زدی‌دست　　گهی بیرون‌دویدی واله ومست[۹]

روان‌گشتی به‌دشت‌ورود راندی　　رخ آوردی به کوه‌ورودخواندی

چو دریاییِ‌درونش موج می‌زد　　سرشکش‌موج‌خون‌براوج‌می‌زد

پرند هفت[۱۰] رنگ آسمانـی　　به‌خون لعل می‌شد ارغوانی

دلش‌دیگ‌جگرمی کرددرجوش　　روانش‌ازجگرمی‌خوردسرجوش

۱– ب: که صناعان　۲– ب: نعره　۳– ب: دریافت　۴– م،ب: باد و هوا باد　۵– م: چو موئی گشت و وز تب　۶– س، ب: هم نفس　م: هم قرین　۷– س: تنش بی‌زور و جانش زار رفته　۸– ب: گه از دست دل او بردل　۹– نسخهٔ (س) این بیت را ندارد　۱۰– س: به دیده هفت

ز کارش بعداز آن برقع برافتاد چو یك تار قصب بربستر افتاد

به‌زیر ابر پنهان گشت ماهش روان خسته شد همراه آهش

ز غم پیمانهٔ عمرش نگون گشت[1] توانایی کم‌ورنجش فزون گشت[2]

به‌یك ره تیره شد[3] آب حیاتش چو برگ کاه شد شاخ[4] نباتش

سپیده‌دم که‌شب جان‌برلب آورد کمال آتشین دل را طلب کرد

بسان شمع بربالین نشاندش ز دیده اشك در دامن فشاندش

گرفتش‌دست و گفت‌ای‌نوردیده بسی از من ملامتها شنیده[5]

اگرمن کرده‌ام زنهار خواری مکن زنهار ترك دوستداری

شرف بین درهبوط ازمهر ماهی گدا بین پای‌بند از دست شاهی

مکن عیب من دلسوز مهجور که‌من سرمستم‌امروزوتومخمور

ترا انکار می‌کردم به‌مستی خود از مستی گرفتم ترك هستی

ز آزارت چنین زار اوفتادم ز انکارت بدین کار اوفتادم

چه‌بودم همنشینت در غم و درد کمال همنشین در من اثر کرد

ز سوز عشق بر[6] آتش نشستم وگر نه من همان خاکم که‌هستم

تودانی حال سر مستان مدهوش که یکچندی ازین می‌کرده‌ای نوش

دل دیوانه را دیوانه داند مثال شمع را پروانه خواند

اگر روزی ترا ابرام دادم ببخشا چون بدین روز[7] اوفتادم

ز مستوری به‌خود مغرور گشتم به‌مستی لاجرم مشهور گشتم

طبیبی کرده‌ام عمری ازین پیش کنون می‌میرم از درد دل ریش[8]

۱ـ س،ب: شد ۲ـ س،ب: شد ۳ـ م: گشت ۴ـ م: آب

۵ـ س،ب: کشیده ۶ـ ب: در ۷ـ س: حال ۸ـ س: خویش

مگوکاین خنجر ازدست که خوردی — ز دست آن که گستاخش تو کردی

اسیر دل حدیث دل نپرسد[1] — کسی کو ره رود منزل نپرسد[2]

مکن عیبم اگر عیب تو کردم — ببین در اشك سرخ وروی[3] زردم

ز هر چیزی که گفتم شرمسارم — چگویم چون زرویت شرم دارم

به‌حق آنك همراز تو بودم — به‌جان دلسوز و دمساز[4] تو بودم

که‌چون من می‌روم با دردو تیمار — من پر درد را گه‌گه بیاد آر

ز راه لطف برخاکم گذر کن — سرخاکم به‌آب دیده تر کن

بخوان‌درگوش‌جانم‌قصهٔ‌دوست — که‌گوش جان من برقصهٔ اوست

وگر پیش‌تو هیچم آب روهست[5] — بگو چون برسر خاکم‌نهی‌دست

که‌اینست آنك‌جانان دید وجان داد — صلای جان فشانی در جهان‌داد[6]

پس آنگه کردبدرودش که‌رفتیم[7] — بیك‌بار از جهان دل برگرفتیم[8]

رسیدش چون صراحی جان به غرغر — به‌خنده گفت خوش، خوش‌همچوساغر

که‌جان‌دادیم‌وجانان‌راخبر‌نیست — به‌دست‌ماکنون‌چیزی دگرنیست

چراغ دل به باد سرد بنشاند — بزد آهی وددردم جان برافشاند[9]

بلی در قلب دشمن دوستداران — سپر کردند پیش تیر باران

طریق عشق راه ره روانست — ولیکن تحفهٔ این، ره روانست

دل مشتاق[10] درمانی ندارد — سر عشاق سامانی ندارد

۱- ب: بپرسد ۲- ب: بپرسد ۳-ب: رنگ ۴-ب: دلساز ۵- س: اگر پیش تو هیچم آب رخ هست م: وگر پیش توام‌هیچ آب رو هست ب: وگرپیش تو هیچم‌آب و رو هست ۶- س: صلای جان‌شیرین در جهان داد ۷- ب: که رفتم ۸- ب: بهٔ ناکام از جهان دل بر گرفتم ۹- ب: بزدآهی و دردم را برافشاند ۱۰- س: عشاق

ندانـد عقل سرّ عشق بازی چو هندو معنی الفاظ تازی
نه‌معبر دارد این دریا نه ساحل نه پایان دارد این وادی نه منزل
بیا گر بخردی از باده مگریز وگر نی با قدح نوشان میامیز
به‌مستوری مکن انکار مستان میفشان آستین بر می پرستان
مبادا ساقـی دور از سر دست زپای‌خم به بازارت کشدمست[1]
به بد نامی کند مشهور شهرت به‌میخواری کند معروف[2] دهرت
جهان این شیوه‌ها را نیک داند سپهر این نامه‌ها را نیک خواند
ز[3] خواجو این‌سخن‌رایاد می‌دار دل انده پرستان شاد می‌دار
شراب بیخودی‌همواره می‌نوش لباس عاشقی پیوسته می‌پوش
بپرس از ناتوانان تا توانـی تصور کن ز روز ناتوانـی[4]
اگر[5] شیر ژیان را صید گیری چـو در دام‌اوفتی در قید میری

پشیمان شدن مهران از ملامت شاه زاده و عذر خواستن[6]

بیا ای ترك آتش روی ساقی بیار آن آب آتش رنگ باقی
می صافم‌بده‌کاین‌جرعه‌دردست سر خم بازکن کاین کوزه خردست[7]
شرابی ده به میخواران مخمور لعابی ده به بیماران رنجـور[8]

۱ـ ب: به بازارت به‌پای خم کشد مست ۲ـ س: مغرور ۳ـ ب: چو
۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد:
مکن عیب اسیران برسرراه که چرخت‌افکند یك‌روزدرچاه
۵ـ م: که‌گر ۶ـ در نسخهٔ (س)عنوان محواست م:
پشیمان شدن مهران از ملامت کردن نوروز و عذر خواستن ب: پشیمان شدن از ملامت شاه زاده و تمهید معذرت‌کردن ۷ـ س:
می‌صافم بده‌کاین جرعه خردست سرخم‌بازکن‌کاین‌کوزه درداست
۸ـ س،م،ب: لعابی ده به‌بیماران محرور

غبار هستیم بنشان به جامی / بده زان پخته‌یك شربت به‌خامی

مبر نامم که بد نام اوفتادم / به بوی دانه در دام اوفتادم

بیار آن می چه می گویی حکایت / بده جامی که مخمورم بغایت

صلای عام[1] در ده خاصه ما را / به‌خلوتگاه سلطان خوان گدا را

مگو[2] پیمان که ما پیمان ندانیم / قدح پر کن که ما پیمانه دانیم[3]

صبوحست و می رخشنده[4] خورشید / شده روشن به‌ساغر چشم اومید

کنار چشمه و ما دشنه خورده / شده سیر از حیات و تشنه مرده

خوش آن ساعت که رندان سحر خیز / شدند[5] از آب جامد آتش انگیز

ندیدی[6] کاتشین رویان سرمست / گرفته آب آتش رنگ در دست

می گلبوی چون در جام کردند / رخ از عکس قدح گلفام کردند

ولی ساقی که جام باده در داد / به‌جای می مرا خون جگر داد

مه‌دستان سرا چون چنگ برداشت / دل نالنده‌ام آهنگ برداشت

نواگر رود ساز پردهٔ راز / چنین آورد ساز قصه برساز

که چون مهران حدیث شاه بشنید / ز مژگان قطره‌های خون ببارید

پشیمان گشت از آن افسانه گفتن / به‌الماس زبان در دانه سفتن

به‌دیده بحر دستش پر گهر کرد / به‌پوزش خاك پایش تاج سر کرد

به‌لابه گفت کای شاه سواران / چراغ بزمگاه شهر یاران

منم خاشاك روب آستانت / به‌دستان چون شوم همداستانت

که گر جان[7] دارم از بهر تو دارم / وگر خون بارم از بهر[8] تو بارم

۱– ب: جام　۲– س: مکن　۳– س: مگو پیمان که‌ما پیمانه‌داریم / قدح پرکن که‌ما پیمانه داریم

۴– ب: می ورخشنده　۵– م: شوند　۶– م: نبینی　۷– م: اگر جان　۸– س،م: درد　ب: دست

به‌سرسبزی چو چرخت سبزرو[1] کرد شود روزم سیه گر بینمت زرد
ترا گر زانك نم در دیده آید مرا سیلاب خونین در رباید[2]
بلرزم چون دمت را سرد بینم بمیرم چون دلت پر درد بینم
ز سوز تست آتش در درونم ز زخم تست در دل[3] موج خونم
همه‌اندوهم از غم خوردن تست فغان من ز زاری کردن تست[4]
چو آتش در دل گرم تو بینم روم چون دود و بر آتش نشینم
چو از سوزت دلی[5] پرتاب دارم نیارم کز دل آتش بر نیارم
تو دردریایی و من غرقه در خون زده آتش ز دل در کوه و هامون
ترا بینم چنین با[6] سوز و بی‌ساز ز سوزدل چو عود آیم درآواز[7]
مشو گرم ار حدیثی[8] سرد گفتم متاب ار گوهری بی آب سفتم
به‌اندرز تو گر[9] یك قصه راندم سخن کوتاه کن کافسانه‌خواندم
منت هم بنده‌ام هم بنده زاده سر تسلیم بر پایت نهاده
اگر داری هوای روم[10] در سر نخواهی کرد ترك دخت‌قیصر[11]
مرا چون صید برفتراك خود بند مکن همچون مگس محرومم از قند

۱ـ م: سرخ رو ۲ـ س: دیده‌زاید ۳ـ م ز زخم تست دل در
ب: ز زخم‌تست دل پر ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: دل
۶ـ ب: بی ۷ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد :
من آن‌گردم که از راه تو خیزد نه آن خاکم‌که او آب تو ریزد
(* ب: ریزم ـ قافیه خراب است ۸ـ س: حدیث ب:حدیثی گرم گفتم
۹ـ ب: اگر پیش تو من ۱۰ـ م: یار ۱۱ـ نسخهٔ (ب) این‌بیت و شعر
بعد را ندارد س: بخواهی‌کرد ترك تخت قیصر

خدنگ کین برین مهجور منداز — چو تیر از پیش خویشم دور منداز
بفرما تا نمایم جان فشانی — کنم چون بخت نیکت هم‌عنانی
اشارت از تو وز من ره بریدن — چو بلبل در هوای گل پریدن
چو زین بر کوههٔ شبدیز بندی — به‌گاه پویه بر سیاره خندی
در افتم گرم چون خور زیر پایت — به سر پویم چو سایه در قفایت
نه آنم کز تو یکدم دور باشم — وگر بر دل زنی صد دور باشم[1]
به‌هر منزل که بیرق بر فرازی — کنم چون بیرق آنجا سرفرازی
اگر آب آوری من آتش آرم — کبابت از دل محنت کش آرم
ورت باید سپردن راه مستی — کنم چون نرگس و گل می‌پرستی
وگر در دیر خواهی کردن آرام — من و رهبان روم و روی اصنام
چو بلبل گر حدیثی رانی از گل — چو ساغر نعره بردارم که قل‌قل
چو بشنید این سخن فرخنده نوروز — بر افروزید روی عالم افروز
تبسم کرد و بروی آفرین خواند — به‌تحسین از عقیقش گوهر افشاند
شه بیمار چون یکچند بگذشت — چو چشم ناتوان یار خوش گشت[2]
نهانی ساز راه روم می‌ساخت — سمند شوق بر آن بوم می‌تاخت
به‌ظاهر خویش را رنجور می‌داشت — ز نزدیکان و خویشان دور می‌داشت
چو در مهران نشان مهر می‌یافت — ز رویش آفتاب مهر می‌تافت[3]
حدیث عشق با وی باز می‌راند — برو درس محبت باز می‌خواند
دلش نقش خیال یار می‌بست — ز آهش برق آتش بار می‌جست
طبیب از درد او رنجور گشته — ز نزدیکش سلامت[4] دور گشته

۱ـ ب: ز دیدار رخت مهجور باشم — ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ـ نسخهٔ (م) این بیت و سه بیت بعد را ندارد — ۴ـ س: ملائک

خرد در کار او حیران بمانده — وجودش آستین بر جان فشانده
خوشا دردی که درمانش توان کرد — خوش آن مشکل که آسانش توان کرد
محیط عشق را معبر جنونست — طریق مستی از شارع برونست
دل ار جانان ندارد جان ندارد — که هر کو این ندارد آن ندارد
اگر داری سر سودای یاری — چه غم داری چو داری غمگساری
اگرچه غم درین ره کم نباشد — اگر غمخوار باشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارت گاه کوه و زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود[۱]

چو نوروز آمد و فصل بهاران — به می بنشسته شه باشاد خواران[۲]
جم سیمین سریر عالم[۳] افروز — شده زین خاتم پیروزه پیروز
ز کاخ مشتری با جام گلفام — زده[۴] زرین علم بر قصر بهرام
عروسان نباتی گشته شاداب — شده زنجیری[۵] ازسودای باد آب
هزار آوا نوا بر ساز کرده — گل صدبرگ برقع باز کرده
سمن رویان بلابل برگرفته — بلابل از عنا دل بر گرفته
به پیمانه می گلگون مروق — به کاشانه گل می گون مورق[۶]
در آمد چون مه[۷] تابنده نوروز — به پیروزی به شادروان پیروز
به لب فراش بزم کسروی شد — به طلعت شمع جمع خسروی شد

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست م: روان کردن شاه پیروزنوروز را بزیارت زاهدی که در کوه بعبادت مشغول بود ب: روان کردن شاه فیروز نوروز را بزیارت گاه کوه و زایری که در آن مزار بعبادت مشغول بود ۲ـ ب: با باده خواران ۳ـ م: آتش ۴ـ ب: چو زد ۵ـ ب: زنجیر
۶ـ ب: مفرق ۷ـ م: گل

فلك را گل زرخ بر گلشن افشاند
جهان را در زلب در دامن افشاند

زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان
جنابت بوسه گاه داد خواهان

ترا هر روز نوروزی دگر باد
ز هر چت هست عمرت بیشتر باد

تراشب روز باد[1] و روز نوروز
مرا هر شب هم آوا ناله و سوز

درین مدت که بر من تیره شد بخت
وجودم سست گشت و کار شد سخت

جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت
بدینسان خسته و بیمارم انداخت

هر آن آتش که در جان من افتاد
نصیب دشمن شاه جهان باد

طبیب ار بینندم در شب بدین سوز[2]
مرا گوید ز سودایی بدین روز

ولی رویم نگر کانکس که داناست
ز رنگم نقش برخواند که صفراست[3]

چنان رنج از تنم آتش فروزد
که تب را برتن من دل بسوزد

مرادریاب ازاینسان زار و رنجور
که نزدیکست کز هستی شوم دور

اگر اسکندرم بیزارم از روم
که بال و پر بیفگندم درین بوم

ولی غاریست دراین کوه سرکش
مزاری فاضل و منزلگهی خوش

مقام خضر و جای نیک مردان
درو قطب سپهری سبحه گردان

در آنجا معتکف پیری ز ابدال
چو قطب خلوت گردون کهن سال

به معنی معبد او بیت معمور
به صورت خاك پایش سرمهٔ حور

اجابت از دعایش گشته[4] مضمون
دعایش با اجابت گشته مقرون

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار

بمالم روی را برخاك آن کوی شفیع آرم روان را آب آن روی

زنم بر آن محك نقد دل ریش عیارش باز دانم از کم و بیش

دهم آن گوشه را از دیدگان آب[1] کنم آن شوشه را از رخ زرناب

مگر خضرم از آن مشرب[2] که دانی دهد یك شربت آب زندگانی

دمی در[3] من دمد عیسای مریم کند عظم رمیمم زنده دردم

بود کایم به هوش از خواب مستی ز بیماری رسم در تن درستی

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز شب دیجور گشتش روز نوروز

رخش شد پرنیان زر کشیده جواهر برسر افشاندش ز دیده

بـر آشفت از تضرع کردن او شد اندهگین از انده[4] خوردن او

دلش می‌داد بر[5] هجران گوایی که می‌دید از زمانه بی وفایی

ولیکن خویش را با آن نیاورد سرشك دیده از مردم نهان کرد

سرش بوسید و گفت ای نور دیده نرفته گامی و کامی ندیده

گرت دل[6] می نشیند ورنه برخیز بر آبر باد پـای آتش انگیز[7]

در آن گلشن نفیری کن چو صلصل بر آن گلبن صفیری زن[8] چو بلبل

طوافی کن در[9] آن معمورهٔ نور بپرواز آ در آن مقصورهٔ حور

فرود آور سر و دستی بر آور بنه پایی و خود را بر سر آور

برو باشد که قفلت برگشاید اگر[10] کاری کنی کارت بر آید

پس آنگه با گروهی سال خورده تماشای جهان بسیار کـرده

۱- س: دهم از دیدگان آن گوشه را آب ۲- ب: شربت ۳- ب: بر
۴- م: زانده ۵- ب: از ۶- ب: او ۷- ب: برآبر بادپا آتش
برانگیز ۸- ب: کن ۹- ب: بر ۱۰- ب: که‌گر

روان کردش چو سوی کعبه حجاج و یا خورشید یثرب را به معراج

ملک‌زاده دلش چون غنچه بشکفت زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت

ستایش را نقاب از رخ برافگند دعا را معجر نو در[1] سر افگند

برون آمد چو باد از گلشن شاه رخ بستان فروز آورد در راه

چو بلبل کز قفس یابد رهایی به‌پرواز آید و گردد هوایی

و یا زندانیی کازاد گردد به‌وصل غمگساران شاد گردد

به‌مژگان گوهر ناسفته می‌سفت عزیمت را کمر می‌بست و می‌گفت

که تا کی نخل مهر از موم سازم چو مرغ کور با این بوم سازم

چو یوسف چند در زندان نشینم وطن در کلبهٔ احزان گزینم[2]

ز دیده سیل در دریا فشانم کمیت اشك بر صحرا دوانم

چو جسمی خالی از جان چند باشم به‌مرگ خود چرا خرسند باشم

چو زر تا کی گدازم در دل سنگ کناری گیرم از این کورهٔ تنگ

چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن به‌بوی گل کنم در باغ مسکن

زنم بر برج کیوان ماه منجوق نهم سر یا بر آرم سر به عیوق

کشم پیر[3] فلك را جامه در نیل کنم سرمه زمین را میل در میل

چو اسکندر فرس برروم تازم[4] علم از قصر قیصر برفرازم

بسازم مرهمی بهر دل خویش[5] کنم درمان این درد دل ریش[6]

پس آنگه باد پارا در ره افگند ز نعل[7] چرمه آتش در رمه افگند

به کوه و در روان شد با همالان دلش از زخم تیغ مهر نالان

۱ـ ب: بر ۲ـ ب: نشینم ۳ـ م: پر ۴ـ س: چو اسکندر برروم تازم ۵ـ ب: ریش ۶ـ م: خویش ب: کنم درمان درد این دل ریش

۷ـ ب: ز لعل

فرود آمدن شاه زاده نوروز با موبدان در مرغزار و به‌عشرت مشغول شدن و ایشان رامست گذاشتن و روی به‌روم آوردن[1]

خوشا وقتی که سرمستان مدهوش		خورند آب حیات از چشمهٔ نوش

سپیده دم سمن رویان شاداب		برافروزند چون خور آتش از آب[2]

رسد رضوان در آن سرمست مخمور		که نوشد آب کوثر از لب حور

خوش آن نوروز سلطانی که بلبل		به[3] سرمستی زند گلبانگ بر گل

خنک صبحی که از باد سحرگاه		بیابد ورقه بوی زلف گلشاه

خور[4] آیین قاصدی کز غایت مهر		به‌اورنگ آورد پیغام گلچهر

خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز		بشارت یابد از هند دلاویز

همایون وقتی و خرم زمانی		که یابد بی دلی آرام جانی

زند آدم دم از گلزار رضوان		نگین مملکت یابد سلیمان

بشیر آید سوی یعقوب غمگین		به‌یوسف باز بیند ابن یامین

کشد وامق شراب از جام عذرا		بر آید فال سعد از نام اسما[5]

کند مجنون گذر زین آستانه[6]		نهد در کوی لیلی آشیانه

زند خسرو علم بر قصر شیرین		پیام ویس آید سوی رامین

بتابد روی شمع از برقع نور		رسد پروانه را از وصل منشور

شود طالع زمشرق صبح اومید		دل ذره بر افروزد ز خورشید

در آن مجلس که از جان راز گویند		به جانان قصهٔ جان[7] باز گویند

سخن گویی که بود از لب شکرریز   سخن را کرد از ینسان شکرآمیز

که چون خاتون خلخ شمسهٔ چین   برون آمد ز قصر گوهر آگین

در بستان اخضر بـر گشودند   ز سبزه لالهٔ احمر نمودند

پدید آمد ز ناگه مرغزاری   ز هر گوشه نواگر مرغ زاری

شده از سبزه طرف جویباران   چو خط سبز فام گل عذاران

شقایق جام گلگون در کشیده   درختان راستی قد بر کشیده[1]

چراگر آهوان برطرف آن راغ   نواگر بلبلان[2] در صحن آن باغ

شه خورشید رخ فرخنده نوروز[3]   بزد بیرق بر آن دشت دل افروز

مه خرگه ز برج مه بر افراخت   در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت

به هرجا موبدان آرام کردند   بر آسودند و عزم جام کردند

مـی لعل نشاط انگیز جستند   غبار غم ز لوح دل بشستند

بر آمد مه ز جام آسمان رنگ   رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ

قدح شد کوثر و آتش رخان حور   ز نزدیکان مجلس چشم بد دور

دل مست از گل حمری[4] گشوده   روان از نالهٔ قمری فزوده

صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد   قدح گلبانگها برطاس می‌زد

لب ساقی چو با می راز می گفت   لب ساغر یکایك باز می گفت

چو زینسان بود بزم و باده زین دست   حریفان ز آب آتش گون شده مست[5]

نیامد یادشان از بر نشستن   چو خور زد بنه زین بر کوه بستن

به‌عشرت تا به‌شب پرواز کردند — چوشب شد خواب را پرباز[1] کردند
خرد را خانه پـردازی نمودند — ز سرمستی سر اندازی نمودند
شه دل داده تـرك خواب کرده — به‌گریه جام می‌را آب کرده
هوای رفتنش در سر فتاده — دل دیوانه بـر رفتن نهاده
خیال راه روم آورده در پیش — سفر را نقش بسته با[2] دل ریش
چو از طارم برون آمد شه[3] شام — به‌زیر افتاد شاه خاور از بام
درآمد زنگیی شوریده ومست — پر از گل آستین وشمع‌دردست
شب افگنده در آب نیل جامه — سیه کرده فلك را روزنامه
گرفته خواب ره بر مرغ‌وماهی — نفس دربسته مرغ صبحگاهی
شه آتش فروز ازجای برجست — چوآتش مهد زربر بادپا بست[4]
به‌طاووسی‌بر آمدچون عقابـی — و یا بر پشت ابری آفتابی
دونده[5] کوه‌رااز جای بر کرد — به پویه‌کوه رازیر و زبر کرد
صفیری زدچو مرغ و کردپرباز — وزآن پیروزه‌گلشن کرد پرواز[6]
به‌یك‌جستن کزان‌منزل‌برون‌راند — فلك را هفت میدان باز پس ماند
توگفتی ره نوردش باد گردید[7] — بساط خاك را در هم [8]نوردید
مه تابنده را در تـاب می کرد[9] — سپهر تیز رو را آب می کرد
به[10]سرعت خنده‌هابربرق می‌زد — زمین را [11]ضربه‌ها برفرق‌می‌زد

۱ـ س: برساز ۲ـ س: بر ب: در ۳ـ س: ره ۴ـ ب: چوآتش‌مهد زر بر پای بربست ۵ـ س،ب: رونده ۶ـ ب: از آن پروازگه بگرفت پرواز ۷ـ م: توگفتی نوردش بادگردید ۸ـ ب: ره ۹ـ ب: مه تابنده درتاب می‌کرد ۱۰ـ ب: ز ۱۱ـ س: ز رفتن

گهی که پیکرش بر قله می‌جست — گهی بر روی هامون نقش می‌بست
گهی با چنبر مه مهره می‌باخت — گهی از پشت ماهی مهره می‌ساخت
ز نعل باد پا آتش جهانده — صبا را برسر آتش نشانده
عقـابش طیرهٔ طیاره گشته — نفیرش همـدم سیاره گشته
عنانش دستگیر بـاد بستان — رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را زو دست بر دل — براق وهم را زو پای در گل
وز انسو یاوران باده پیمای — چوکوه ازجام سنگین مانده برجای
سحرگه‌چون‌برآمدبانگ[1] شبگیر — خروس صبح‌خوان[2] برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه — حواصل کرد برکهسار خانه
شدند ازخواب مستی‌جمله‌بیدار — ندیدند از شه دل داده آثار
چو آتش از دل خارا بجستند — به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند — چوسایه در پی‌اش ره برگرفتند
براقان را ز هر جانب براندند — چوبرق ازکوه ودربیرون جهاندند
کسی زان شاهباز تیز پرواز — نگفت از هیچ بابی[3] نکته‌ای باز
چو کام دل نشد حاصل به ناکام — بپیچیدند روی از ره به‌فرجام
به‌زیر پی در آوردند ره را — وزآن معنی خبر دادند شه را
چوپیروز[4] این‌حکایت کردمعلوم — که‌شد نوروزچون‌عنقا ازآن‌بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت — زخود بیرون شد وبا خویشتن‌گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد — عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد — چگونه درسرابش[5] خواب گیرد

۱ـ ب: مرغ ۲ـ س: چون ۳ـ س: جائی ۴ـ ب: خسرو
۵ـ م،ب: شرابش

چو رفت از آشیان آن کبک دمساز / نمی‌دانم که دیگر بینمش باز[1]

که از عمر آنچه آن به بود بگذشت / ولیکن[2] کارم از بهبود بگذشت

بود کافتم ازین دریا به ساحل / و یا آیم ازین وادی به منزل

رسیدن نوروز به سرحد روم به[3] شروین ابن شروان و با او حرب کردن[4]

دلا تا چند ازین صورت پرستی / علم بر ملك معنی زن که رستی

برین پیل دمان محمل میانداز / وزین نیل روان زورق بپرداز

که رخت هستی از محمل فزونست[5] / طریق حیرت از منزل[6] برونست[7]

کشیشانی که در این دیر هستند / همه بی می ز جام دور مستند

تو نیز ای یار بی می مست می‌باش / بلندی می‌نمای و پست می‌باش

علم بر کش به طرف منظر دل / قلم در کش به نقش پیکر گل[8]

برو از نه پدر میراث بستان / بجوی از چار مادر شیرپستان

بیفشان دست بر ایوان غبرا[9] / بر آور سر[10] به شادروان خضرا

جهان بین فلك را میل در کش / جهانگیر خرد[11] را نیل در کش

رخ از سرچشمهٔ خورشید برتاب / که باشد بی حیا و شوخ و بی آب

وطن کن در مکان بی‌مکانی / بجوی از خود نشان بی‌نشانی

میی در کش زجام لعل خورشید رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش حدیثی عاری[۱] از افسانه کن گوش
به هم در دوز[۲] چشم هی هستی ز هم بر در دهان میم مستی
فرود آ بر در کاشانهٔ دل برون بر گنج ازین ویرانه منزل[۳]
طوافی کن به گرد خرگه ماه به دست آور چو خوزین[۴] جرعهٔ شاه
چو نوشیدی ز جام شاه باده بپرس آنگه ز حال شاه زاده[۵]
که چون کرد از خراسان قطع اومید زحد روم سر برزد چو خورشید
سمند تیز تازش کرده پرباز[۶] به کوه و در چو طغرل کرده پرواز
برون از ناله او را همدمی نه به غیر از سایه او را محرمی نه
در آب افتاده از اشکش نهنگان در آتش رفته از آهش[۷] پلنگان
بروگرینده ابر نو بهاری وزو در ناله کبک کوهساری
چو لاله بردمید از باغ جمشید گل افشان کرد گردون بر سر شید[۸]
گل صد برگ باغ مهربانی رخ[۹] و چشمش زرخانی و خانی
نشیمن کرد در[۱۰] پیروزه دشتی چه دشتی از دل افروزی بهشتی
چراگاه گوزن و آهو و رنگ به هر سو چشمه‌های آب خون رنگ[۱۱]
گذار نره شیر و جای نخجیر درو نخجیر گیران جایگه گیر

۱ــ ب: خالی ۲ــ ب: دربند ۳ــ س: برون گنج از این ویرانه دل م: ویرانهٔ دل ۴ــ س: به‌دست آور چو زرین م: بدست آور چو خوزبن ب: بدست آور چو خوز زین ۵ــ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۶ــ س: سمند تیز بارش کرده پر تاز م،ب: سمند تیر تازش کرد پر باز
۷ــ ب: آبش ۸ــ س: بید ۹ــ س: زر ۱۰ــ س،م،ب: بر
۱۱ــ د : زنگ

چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ عقابی دید شبگون چون سیه زاغ

زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ به سم ماه و به پیشانی شباهنگ

کفل پوشش ز دیبای گهردوز[1] بر آن دیبا گهرهای شب افروز

چراگر برکنار سبزهٔ جوی[2] وز آنسو سبز خطی یاسمن[3] بوی

گشوده رخ چو خرم نوبهاری نشسته در میان سبزه زاری[4]

گوزنی را به آتش برفگنده ز دل دودی به آتش در فگنده

دمی اشکش بر آتش آب می‌زد دمی آهش در آتش تاب می‌زد

زمانی عقد مروارید می‌بست[5] زمانی لب به مروارید می‌خست

چو شه را دید همچون آتش تیز بر آمد برسیه کوه سبك خیز

به دستش خنجری[6] زهر آب داده به فتراکش کمندی تاب داده

براوزد نعره و با او درآویخت[7] زنعل[8] خاره سم آتش برانگیخت

ملك هم باد پای از جای برکرد بساط خاك را زیر و زبر کرد

رخ تابنده چون آتش برافروخت به الماس آتش افروزی[9] درآموخت

به جمله هر دو با هم در فتادند به تیر و تیغ رخ دررخ نهادند

شف تیغ و ترنگ تیر برخاست زهرسو بانگ دار و گیر برخاست

سیه زاغ کمان آمد درآواز[10] عقاب چار پر بگرفت پرواز

مسام جوشن ازخوی شد پراز آب[11] زبان خنجر از دم شد پراز تاب

کمان چاچیان را[12] پشت بشکست نی[13] سوفار درانگشت بشکست

۱- ب: از دیبای زر دوز ۲- س: سبزه و جوی ۳- ب: یاسمین

۴- ب: لاله زاری ۵- س: می‌جست ۶- م: خنجر ۷- د: برو زد و با او در آویخت

۸- ب: ز لعل ۹- م: به الماس افروزی

۱۰- س: به‌پرواز ۱۱- س: مشام سوسن از خون شد پر از آب ۱۲- م: چینیان را

۱۳- ب: پی

برفت آب رخ صمصام خون‌ریز زبان کوتاه شد زنگی[1] سرتیز
زره را از کشاکش بند بگسیخت سر از خود گران پیوند بگسیخت[2]
سر زلف کمند از آب رفته لب لعل سنان از آب رفته
تکاور همچو خر در گل بمانده صبا را از تکاور دل بمانده
شه مهر آزما از کین بر آشفت دلش چون سنبل پرچین بر آشفت
بر آورد از جگر بانگی دل آشوب[3] ز جا بر کرد مه نعل زمین کوب
در آمد چون پلنگی رنگ دیده و یا شیری دم آهو شنیده
کمر بندش گرفت و سر بر آورد[4] ززینش در ربود و برسر آورد
دروگشت و زپر گارش[5] بیفگند نمودش زوری و زارش بیفگند
بجست از باد پا چون شیر سرمست ببستش بازو[6] و بر سینه بنشست
درفشان کرد در کف آبگون میغ به‌خونش[7] خواست تا گلگون کند تیغ
جوان خسته خاطر چون[8] چنان دید که‌سر برپای تیغ سرفشان[9] دید
ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت برآورد آه وازدرد[10] جگر گفت
دلی دارم که جز مأوای غم نیست سری دارم که‌جز خاك قدم نیست[11]
که‌جان رفت ورخ جانان ندیدم گذشتم از سر و سامان ندیدم
به بوی دانه افتادم درین دام به ترك کام دل کردم بناکام[12]

۱ـ س،م،ب: هندوی ۲ـ پس ازاین بیت نسخه‌های (س)،(م) و(ب) اضافه دارد:
زبان تیغ دندان شد به یکبار شده در حلقه نیزه چون سیه مار
۳ـ پرآشوب ۴ـ ب: برسرآورد ۵ـ س: پیکارش ۶ـ ب: زانو
۷ـ م: به‌خوانش ۸ـ م،ب: آن ۹ـ س: خون فشان
۱۰ـ م: دود ۱۱ـ نسخه‌های (م) و (ب) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب:
به‌بوی دانه در دام اوفتادم به ترك کام ناکام اوفتادم

وگر برباد خواهد شد روانم — فدای جان جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر — کنون افتاد اومیدم به محشر
دل شه گرم گشت از آه سردش — ز دل سوزی سؤالی گرم کردش
که ای بر من کمند کین گشاده — به‌پای خویش در دامم فتاده
مرا نا بوده روزی با تو بازار — نه در بازاری از من دیده آزار[1]
کشیده خنجر و بر من دوانده — به‌دست‌خویش برخود تیغ رانده
چو آهو گشته صید شیر گیران — زده شمشیر با شمشیر گیران
نخستین بازگوی از نام خویشم — دگر از آرزوی و کام خویشم
جوابش داد آن مرغ هوایی — که ای پیدا ز تو فرهمایی
به‌مستی گر بشد کاری ز دستم — بگیر از مرحمت دستم که مستم
رود بی ره کسی کو ره نبیند — فتد در چه کسی کو[2] چه نبیند
منم آزاده شروین پورشروان — شده صید عقابان چون تذروان
گهم[3] منزل به کوه و گه به‌هامون — ز دور چرخ سرگردان چو گردون[4]
بود در این نواحی کوهساری — بر آن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر — سر بیرق زده برطاسك مهر
شراب از مشرب شمشیر[5] خورده — کباب از گرده گاه شیر کرده[6]
سپاه وی ز مور و ماهی[7] افزون — شمار گنج او زاندازه[8] بیرون

۱- ب:
مرا نابوده روزی بر تو آزار — نه در یادآری از من دیده آزار
۲- س: هر آن‌کو ۳- ب: کنم ۴- ب: هامون
۵- م: خورشید ۶- س،ب: خورده ۷- ب: مار
۸- ب: شمار گنج از اندازه

درون پرده‌اش دختی چو خورشید / رخش خندیده بر گلزار جمشید

به گیسو[1] چین و رخ بتخانهٔ چین / فشانده خسروانش جان شیرین

پدر را سلم رومی خوانده قیصر / فلك[2] سلمی نهاده نام دختر

مرا شد مدتی کان کبك طناز / چو تیهو کرد صید چنگل باز

ندیده همچو مه روزی[3] تمامش / به‌بوی دانه افتادم به‌دامش[4]

سرشکم دور از آن‌بادام میگون / نمی‌دانم که عنابست یا خون

نه دل را می‌توان انکار کردن / نه‌توبت می‌توان زین کار کردن

نه‌زر چندانك بفشانم درین کار / نه زور آنك سازم برگ پیکار[5]

نه روی آنك بر دلبر کنم پشت / نه دست آنك با خنجر زنم مشت

دل شه زاده بریان شد ز داغش / فروزان گشت[6] از این آتش چراغش

امانش داد و از چنگش رها کرد / به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد

که گر آید به‌پایان روزگارم / نهم سر یا مرادت برسر آرم

که گر[7] گل گردد از خارش نترسم / وگر گنج از دم مارش[8] نترسم

چو صبحش برفرازم بیرق از بام / چو خورشیدش برم محمل سوی شام

چو مه منزل کنم روزی به‌برجش / چو یاقوت آورم بیرون ز درجش[9]

اگر لعلست از کانش بـرآرم / وگر لؤلؤ ز عمانش برآرم

کنم کاری که کارت برگشاید / که کاری باشد ار کارت برآید

دلش خوش[10] گشت شروین جگر سوز / بجست از جای خود چون باد نوروز

زمین بوسید و در پای شه افتاد / که در پایت روانم خاك ره باد

۱ـ م: زگیسو ۲ـ ب: ملك ۳ـ ب: ندیده همچو روی مه
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: این کار ۶ـ ب: شد ۷ـ م: اگر
۸ـ س: وگر گنج آید از مارش ۹ـ ب: برجش ۱۰ـ س، ب: خون

اگر بندست بند افتادهٔ تست ورش عمرست مهلت دادهٔ تست
توچون باشی زهیچم غم نباشد کز اقبال تو شادی کم نباشد
برین دشت آشیانی هست ما را اگر چه این محل نبود گدا را
بیا تا باتو یک دم خوش برآییم به رویت چشم دولت برگشاییم
بروکرد آفرین شاه جوانبخت پس آنگه زد بر آن آرامگه تخت[۱]
برآسودند از[۲] هم با غم و درد بشستند از دل غمگین به می گرد

رفتن شاه زاده نوروز به وسیلت یاقوت خادم به قلعهٔ سلم رومی وداستان او[۳]

در آن خرگه[۴] که بامه مهر[۵] بازند ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قبله جمشید گیرند شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی ازمهی[۶] دمساز خواهند زدل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر[۷] به آب دیده شویند[۸] می ساغر به[۹] آب دیده جویند
چراغ دل ز شمع[۱۰] جان فروزند بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابرادهم به قله بر دوانند[۱۱] سر دستی به دریا بر فشانند[۱۲]
حریفان دردی میخانه نوشند ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی خضر در آب حیوان آورد روی

۱ـ ب: رخت ۲ـ م،س،ب: با
۳ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۴ـ س: اختر ۵ـ م،ب: مهره
۶ـ س،ب: می م: مه ۷ـ م: دیده ۸ـ س،ب: رخ ساغر ز آب دیده
جویند ۹ـ م: ز ۱۰ـ م: چشم ۱۱ـ س: بردوانید م: دردوانند
۱۲ـ س: برفشانید ب: درفشانید

خرد رخش هوا برروح تازد — هوا نقش دعا با عقل بازد
قدح کام روان از می بر آرد — روان ازخجلت می‌خوی برآرد
لب ساغر عقیق ناب گردد — عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل[1] تازه گردد از نم می — دل گل زنده گردد از دم نی
دم دریا ز اشك مـا ببندد — دل کان از عقیق می[2] بخندد
نهنگ عشق بگشاید دهان را — به‌یك دم در کشد دریا و کان را
برآرد شعله شمع صبحگاهی — بسوزد دردم از مه تا به ماهی
برآید[3] موجی از دریای مستی — بشوید[4] عرصهٔ صحرای[5] هستی
خنك بادی که بویی یافت از دل — خوشا خاکی کز آب دیده‌شد گل
خنك‌جائی که دل با عشق دارد — خوشا آن‌تن که‌دل‌را جان‌شمارد[6]
به‌نوروزی چوبلبل رازمی گفت — زنوروزاین حکایت‌بازمی گفت
که‌چون‌خورزین‌زر برابرش[7] انداخت — سپند شب‌روان برآتش‌انداخت
قدح‌جست‌از کف‌رنگین[8] تذروان — پس آنگه‌گفت‌با شروین شروان
که ای‌نخجیر آن‌کبك حصاری — عقابانی که در این بوم داری
در آورشان به پیش راه من باز — که من ازپیش‌خواهم کردپرواز
بجست آنگاه‌چون‌برق‌جهانسوز — برآمد بربراق آتش افروز
زره‌بایك دوتن بیرق برافراشت — ره روئین حصار سلم برداشت
به‌باد گرم رو برد آب آتش[9] — رکاب افشاندبرآن‌کوه‌سرکش
چنین دارم‌از[10] استاد سخن یاد — که‌چون‌درآن حوالی مهد بنهاد

۱- س: دل‌گل　۲- ب: ما　۳- س: برآرد　۴- ب: بسوزد
۵- م: دریای　۶- ب: سپارد　۷- س: ابلق　۸- ب: زرین
۹- ب: به‌باد گرم روتر زآب وآتش　۱۰- س،م،ب: ز

بسی دینار و زر با خویشتن داشت — بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت[1]

به‌رسم تاجران بنهاد بنگاه — چو مه خرگاه زد[2] بر گوشهٔ راه

قضا را خادمی یاقوت نامش — سرور جان لب یاقوت فامش

هوا بگرفته خنگ راهوارش — گذار افتاد بر آن ره گذارش

شه عنقا شکارش پیش شد باز — فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز

ز طبله رشتهٔ لؤلؤ[3] برآورد — به‌رسم ارمغان در دامنش کرد

بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر — کمینه خادم خلق تو عنبر

بدین جرأت زما رخ برمگردان — وزین نزل محقر سر مگردان

غریبیم و در اینجا[4] ره گذاری — بود کین از غریبان در گذاری[5]

چو لؤلؤ دید یاقوت از سر دست — چو جوهر طرفه‌های طرفه بربست

بدان دانه اسیر دام او شد — گرفت آرام و دردم رام او شد

به‌پوزش[6] لعل را گوهرفشان کرد — حضور دلکشش آرام[7] جان کرد

زمانی بود و آنگه عذرها خواست — ثنا گفت و دعاش کرد و برخاست

همان دم رفت یکسر تا به‌درگاه — یکایک باز گفت آن قصه با شاه

اشارت کرد شه کو را در آرید — چو ماه امشب برین برجش برآرید

ز دل گرمی گروهی در دویدند — چو خورشیدش علم بالا کشیدند

در آمد نامور چون آب و آتش — زمین بوسید پیش سلم سرکش

۱- ب:

بسی یاقوت و لولوی عدن داشت — بسی دینار و زر با خویشتن داشت

۲- ب: خرگه زده ۳- م: ز طبله رستهٔ لؤلؤ ب: ز رسته لؤلؤ لالا

۴- ب: آنجا ۵- س: دور داری ۶- ب: به‌نورش ۷- س،م،ب:

حضور دلکشش را کام

زبان را طوطی و لب را شکر کرد — ثنا را جیب و دامن پرگهر کرد

سخن را ز آفرین پیرایه بخشید — ز گوهر بحر را سرمایه بخشید

شکر را کلک نی در پای بشکست — دل طوطی شکر خای بشکست

به فرق شه نه آن گوهر فشان کرد — که بتواند[1] خرد تقریر آن کرد

ملک در وی شکوه خسروی دید — فر و فرهنگ و رای کسروی دید

تعجب کرد کاین[2] بازرگانست — و یا اصل وی از نسل کیانست

بپرسیدش که ای مرغ بهاری — برین کوه آشیان بهر چه داری

اگر بازرگانی همرهت کیست — وگر قاصد درینجا مقصدت چیست

چرا با یک دو تن بی برگ و بی ساز — برین کوه بلند آیی به پرواز

مبادا در کمین باشد پلنگی — درآید ناگهان پایت به سنگی

به چنگالت چو آهو بردراند[3] — وزین بومت[4] چو تیهو برپراند[5]

زمین بوسید نوروز جوانبخت — که ای زیبای تاج و درخور تخت

سپهرت چرخی بر گردخوان باد — جهانت خاشه‌ای بـر آستان باد

مه نو نقشی از نعل سمندت — زمانـه داعـی بخت بلندت

مرا جمهور بزم‌افروز نامست — به رومم مقصد و گوهر ز شامست

ولی شد مدتی کز دور ایام — بری گشتم چو صبح صادق از شام

خطایـی بنده همشیر بنده — برم چون زلف هندو سر فگنده

ز کژطبعی چو سرو سرکش آزاد — اگر چه لعنتش بر راستی باد

درین وادی خطایی کرد ناگاه — بدآموزی ببردش ناگه[6] از راه

شبی دیدست ما را جمله در خواب — به زیر ابر پنهان گشته مهتاب

۱- م: نتواند ۲- س: کو ۳- س: در رباید ۴- ب: صحرا

۵- س: پر براید ۶- س،ب: گوئی

ز جا برجسته و در خیمه رفته همه صندوق را سر برگرفته
هر آن نقدی که بود از اندك و بیش ربود دست از میان و برده با خویش
رفیقانم ز هر سویی دوانند[۱] گروهی در عقب با کاروانند
رهی در جست و جویش پر برآورد چو مرغ از این نشیمن سر برآورد
ولی چون بخت را[۲] با من نظر بود بدین عالی جنابم راهبر بود[۳]
ملك بروی ستایش کرد و بنشاند به خلعت وعده داد[۴] و آفرین خواند
ولی در دل چنان افگند بیرنگ که بر نقشش کشد[۵] خطی به نیرنگ[۶]
بگیرد مالش و مالش رساند به پیران کهن سالش[۷] رساند
دهد جام و ستاند هرچه هستش کند سرمست و بندازد[۸] ز دستش
چشاند از لب تیغش شرابی بسوزاند روانش را به[۹] آبی
به رمز از پرده با دانندهٔ راز به آهنگی مخالف کرد برساز
که بازی کان نه از این بوم باشد نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کان نمی خواند به هنگام بجز کشتن نباید بردنش نام[۱۰]
هراسی در دل آید[۱۱] زین جوانم اگر چه[۱۲] راز پنهانش ندانم
درو بینم نشان مرزبانان ندارد گونهٔ[۱۳] بازارگانان
یقین دانم که با این مهره ماریست[۱۴] به زیر این گل صد برگ خاریست[۱۵]
چو گردد سر گران از جام سنگین[۱۶] به خونش سنگ را سازند[۱۷] رنگین

۱ـ ب: رفیقانم به هر سو دانند ۲ـ ب: بخت ۳ـ م: راه بنمود
۴ـ ب: کرد ۵ـ م: کند ۶ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۷ـ ب: به میزان کهن سایش ۸ـم: بستاند ۹ـ ب: بر ۱۰ـ س: بر لبش کام ۱۱ـ س،ب: هراسی بر دل آمد ۱۲ـ س: ولیکن ۱۳ـس: صورت ب: نداند گونه ۱۴ ـس: ماراست ۱۵ـ س: خاراست
۱۶ـ ب: ننگین ۱۷ـ م: سازید

پس آنگه تربیت را کار فرمود — به‌ظاهر حرمت بسیار فرمود

به لابه گفت ای[1] شمشاد نوخیز — غلامت گر بود بهرام خون ریز

کجا بیرون تواند رفتن از دام — برآید همچو مه ناگه برین بام

تو خوش باش و ازین بر دل منه بار — کـه نتواند شدن مرغ[2] گرفتار

طرایف هرچه داری از کم و بیش — فدای ما کن و از کس میندیش

بیاور زود ارت[3] پیرایه‌ای هست — طلب کن سود ارت[4] سرمایه‌ای هست

اگر[5] با لعل و یاقوت آفتابی — به از ما[6] مشتری هرگز نیابی

کنون امشب دمی مهمان ما باش — چراغ افروز شادروان ما باش

که ما[7] هم جام روح افروز گیریم — شب دیجور را نوروز گیریم

روان از آب آتش رنگ جوییم — نوای گل زبانگ[8] چنگ جوییم

به گوهر نوش[9] لعل آتش افروز — زمین را نقش بندی کرد نوروز

به هر حکمی که خسرو کرد تعیین — نهاد انگشت برچشم جهان بین

به منزلگاه قربش راه[10] دادند — به‌صدر صفه‌اش مسند نهادند

بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را[11]

چو شد مهراج بر خاقان مظفر — نگون شد چینیان را سنجق زر

فلک را تیغ مصری زنگ[12] بگرفت — همه عالم سپاه زنگ بگرفت

۱ـ س، ب: کای ۲ـ م: مرغی ۳ـ ب: بیاور زودت ار ۴ـ ب: طلب کن سودت ار ۵ـ م: که‌گر ۶ـ م: من ۷ـ ب: با ۸ـ س: پای ۹ـ م: پوش ۱۰ـ س: بار ۱۱ـ ب: بزم آراستن سلم رومی در تیره شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۱۲ـ س، ب: رنگ

سلیمان دور کرد از در[1] پری را | به‌دست دیو داد انگشتری را
دگر کبک دری با کوه شد باز | در آمد زاغ در بستان به‌پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته | ولی واللیل در خاطر گرفته
به‌هندستان شده برزویه را جای | دلش کرده به‌روی برهمن رای[2]
نجاشی در حبش کارش گشاده | بلال آوازه در آفاق داده
به‌جنت یافته مار سیه راه | شده آدم سراندیبش[3] قدمگاه
نظامی وار گفته چرخ خود کام | به‌نظم هفت پیکر حال بهرام
هوا ترجیع قطران[4] کرده از بر | کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی باز مانده | سرود ازرقی برساز مانده[5]
سپهر جوهری پندار[6] گشته | ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارسطو خط یونان باز[7] داده | چو سرباتك[8] به‌هندستان فتاده
نشسته سلم برتخت منوچهر | شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت کرد تا[9] ترکان فرخار | بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری نسبتان عیسوی‌دم | ز چشم خم برآرند اشك مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق | کشیده سرزمستی در بغلطاق[10]
شراب قیصری در جام کردند | مسیح روح بخشش نام کردند
چو اشك مشك در طاس زر افتاد | سرشك رشك در چشم خور افتاد[11]

۱ـ ب: وی ۲ـ س: باز ۳ـ ب: سراپیش ۴ـ ب: شاعر
۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ـ س،م،ب: بیدار ۷ـ س: باد
ب: بار ۸ـ ب: چو سر بابك ۹ـ ب: با
۱۰ـ س: روان چون سرو سیمین با بغلطاق م،ب: روان چون سرو سیمین در بغلطاق ۱۱ـ ب:
چو از خم اشك درطاس زر افتاد سرشك رشك در چشم تر افتاد

قدح گرینده[۱] و نی آه زن شد | نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب ره ناهید می‌زد | می[۲] آتش در دل خورشید می‌زد[۳]
زمانه گیسوی شب شانه کرده[۴] | فلك اشك ستاره دانه کرده[۵]
شفق دست از شراب ناب شسته | افق دامن ز خون در آب شسته
مغ می کش بر آوای مغانی[۶] | به‌رسم موبدان در زند خوانی
گرفته بر[۷] ادای نغمهٔ زیر | خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید | فروزان چون ز مشرق[۸] شمع خورشید
ستاره کرد ز آلایش دهان[۹] پاك | به‌مشك سوده دندان کرده مسواك[۱۰]
به‌یاد شه[۱۱] شراب دور خورده | ز جام سر سیه رخ لعل کرده
زگردون زنگیان در دیده بانی | به‌مجلس رومیان در[۱۲] دوستگانی
مه مصری نقاب از کوهه[۱۳] پیل | به‌ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب چرخهٔ چرخ جهان گرد[۱۴] | در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را نهانی | کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری | بجای آورد شرط حق گزاری
به‌هر دستی که او رادست می‌داد | به‌هر دستان که اورا بود برباد[۱۵]
فروخواند آن[۱۶] سخن در گوش نوروز | که آگه باش و هشیار ای جهان سوز[۱۷]

۱ـ ب: گوینده ۲ـ ب: نه ۳ـ س: می آتش در خورشید می‌زد
۴ـ س: می‌کرد ۵ـ س: شانه‌ی کرد ۶ـ ب: مغ‌ی کش به‌آواز اغانی
۷ـ ب: در ۸ـ م: مشعل ب: گردون ۹ـ س: دهن
۱۰ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۱۱ـ س،ب: مه ۱۲ـ س: از
۱۳ـ ب: کوچه ۱۴ـ س: ز تاب جرعه چرخ آسمان گرد م: ز تاب جرعه چرخ جهان‌گرد ب: ز تاب جرعهٔ خورشید جهانگرد ۱۵ـ س،م،ب: برباد
۱۶ـ س،ب: این ۱۷ـ س: دلفروز

مشو بی‌خویش ووقت خویش دریاب — مریز آب قدح تا ماندت آب

می‌اندك در کش و بسیار منشین[۱] — برافشان‌این بساط‌ومهره‌برچین[۲]

در آن‌منگر که گنجت‌زیر پایست — که‌گر[۳] گنجست‌جای اژدهایست

برو زین آشیان و پر بر آور — سرخود گیرو خود رابرسر آور

چو بشنید این‌نوا شه‌زاده نوروز — گرفت از زنگی شب‌فال پیروز

درین اندیشه کایا چون تواند — که لیلی را سوی مجنون رساند

خوداین‌بازی از آن شیرین‌تر افتاد — که‌باید شست‌دست ازجان چوفرهاد[۴]

زمین رالعل کرداز رنگ‌یاقوت — بدن را روح داد وروح‌را قوت

به‌لابه‌گفت‌شاها وقت خوابست — صراحی مشرق و می آفتابست

قدح گیران زسرمستی خرابند[۵] — همه‌چون چشم میگون[۶] مست خوابند

وزین پس گر می باقی ستانند — لب جام از لب ساقی ندانند

اگر چه‌بنده را می دستگیرست — نه بخت تست‌کز خوابش گزیرست

به‌روی شاه می‌نوشم شرابی — مگر برآتش دل ریزم آبی

سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد — اگرزهراز کفت‌باشد توان‌خورد

بنوش این جام راوانگه به‌ماده[۷] — که با رویت ز آب زندگی به

شه زنجیرمو ماه زره پوش — زمین بوسیدو کرد آن‌باده‌رانوش

دگرباره چومی در ساغر افگند — به می داروی بیهوشی درافگند

همه لب تشنگان را آب در داد — به‌شادروان صلای خواب درداد

۱ـ س: هشیاربنشین ۲ـ ب: مهره چین ۳ـ س: اگر ۴ـ س،ب: جان فرهاد ۵ـ س: بخوابند ۶ـ م: ساقی ۷ـ س: بنوش این جام وانگه زان به‌ما ده م: بنوش این جام می وانگه به‌ما ده ب: بنوش آن جام را وانگه به‌ماده

هنوز از لب نپرداخته می ناب — بزدشان راه دزد شب رو خواب
دل‌ازهوش ودماغ ازعقل خالی — شده جای[1] کف پاشان نهالی
ز پای تخت گشته شاه را تاج — گرفته خاك پای از تاج سر باج
مغنی را قدح افتاده ازچنگ — قدح‌برچنگ‌خورده چنگ برسنگ[2]
سر ساقی فتاده[3] بر سر طاس — لبش درخون نشسته از لب کاس
نه مستان را تمنای شبستان — نه کس را آگهی از حال‌مستان
قدح چون دیدهٔ بی نور گشته — بصر چون روضهٔ بی حور گشته
جرس درپا فتاده پاسبان را — نفس بسته مغان زند خوان را
لب موبد ز ساغر دور مانده — چراغ هیربد[4] بی نور مانده
دل شب‌سرد برمستان شب خیز — شده بی آب جان[5] آتش انگیز
دمیده دیودم در عالم پیر — گرفته قیروان تا قیروان قیر
خدنگ‌نجم‌ثاقب رفته ازدست[6] — کمان مشتری افتاده از دست[7]
ز در غوغای چاووشان نشسته — نفس در کام سرهنگان‌شکسته[8]
شب دیجور و از مه تا به ماهی — نهاده روی در اوج سیاهی
هوا تاریك واز شب رفته پاسی — فتاده در دل از هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افروز — برآورد آبگون ابری[9] جگرسوز
سرپرشورسلم از تن جدا کرد — مراد خنجر از کامش‌روا کرد[10]
ز الماس پرندش خلعتی‌ساخت — عقیقین پرنیانش‌برسر[11] انداخت

۱– ب: سه جامی ۲– نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۳– س: فکنده
۴– ب: میر شب ۵– س،م: جام ۶– س: چنگ م،ب: شست ۷– س: چنگ
۸– نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد ۹– ب: ابر ۱۰– س: بر
آورد ۱۱– س: پیکر

به‌هر جا شیره‌های[1] لعل بنهاد | وزان شربت به‌هر کس کاسه‌ای داد
نشاید تکیه بر ایام کـردن | که‌گه زانو زند گاهیت گردن
چه‌جویی آب ازین قارورهٔ تنگ | که‌چون بادت زند قاروره بر سنگ
گرین تخت زمرد تاج کسریست | به زیر پای پستش کن که افعیست
چو افعی کژروی در طبع داری | که افعی را زمرد می‌شماری
سرابست آنچه آن را[2] نیل[3] دانی | پیاده‌ست آنك آن را پیل خوانی
بگردد هر دم از رنگی زمانه | به یك صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ لاجـوردی | گهی بینی سیاهی گاه زردی
چو فیروز ارچه باتاج و نگینی | ازین پیـروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم و کشمیر | بمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیك داند | فلك نیرنگ سازی نیك داند
بده جان تا به جانانت رسانند[4] | بنه سر تا به سامانت رسانند[5]

رزم کردن شه زاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن

مه فرخ نظر شه زاده نـوروز | چو گشت از طالع فرخنده پیروز
برون آمد چو لعل کانی از درج | بزد بیرق چو شاه شرق[6] بر برج
هر آنکس کو چو[7] خنجر سر برافراخت | شه سرکش به‌خنجر کار او ساخت
در رویین حصار از جای بر کند | به‌نیرو برج را از جای[8] بر کند[9]
وز آنسو از صف شروین شروان[10] | نفیر گاودم بر شد به کیوان[11]

۱- ب: شربهای ۲- س: آنکه آن را ۳-م: نیك
۴- س: رساند ۵- س: رساند ۶- س،م: چرخ ۷- م: به
۸- ب: پای ۹- س،م از پای بفکند ۱۰- س: وز آن سو آصف شیران
شروین م: شروان‌شروین ۱۱-س،م: پروین

سرافرازان چو بیرق سر کشیدند[۱] چو مهر خاوری خنجر کشیدند
رخ آوردند در[۲] آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلك کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد بر روی مه بوس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین داران چو برق از جا بجستند[۳] چو ناوك در کمان کین نشستند
برون راندند گردان حصاری بغریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پرجوش دیدند همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته به خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده[۴] و تن ریزه کرده چو پرچم برسنان نیزه کرده[۵]
علم با پای چوبین ایستاده به سوك سروران گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان در حلق شیران آب شمشیر
لب الماس دلداری نموده نی ناوك جگر خواری نموده
روان از هر طرف پیکان پیکان پیام رفتن آورده سوی جان
زبان تیغ را حلق سران کام یلان را درع و خنجر جامه و جام[۶]
ربض را تیرکش چشم دلیران کمان زه کرده بر بازوی شیران
سر بازو به زیر پای باره دریده کسوت خارای خاره
زده مردان کاری خشت بر برج شده خشت و حصار این لعل و آن درج[۷]

۱ـ م: بر کشیدند ۲ـ ب: با ۳ـ ب: جای جستند ۴ـ ب: سرش ببریده ۵ـ س:
شه شروین زنده کرده چو بر چشم بدستان تیره کرده
۶ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ـ س. شده لعل حصاری خشت و آن درج ب: شده خشت حصاری لعل و آن درج

ز کوهه کوه کوهان دونده[۱] / دز رویین پر از کوه رونده
ز گرد سبز خنگان نبردی[۲] / سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی / چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده سلطان دلی[۳] سیف خون ریز / شکسته قلب ترکان هندوی تیز
کمان سرکشان گردن افراز / کمند گرد گیران کمین ساز[۴]
یکی در خم چو ابروی نگارین / یکی در چین چو گیسوی بت چین[۵]
گوان دیگ روان آورده در جوش / سران از کاسهٔ سر خورده سرجوش
اجل چون شیر نر مستی نموده / امل چون خاك ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته / جهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان[۶] زره سم تیز پرواز / چو شاهین بر سر کوه آشیان‌ساز
همه صحن سراها کاسهٔ سر / همه کاسه ز خون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ خفتان در آن نام / چو آئینه‌شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان[۷] آتش انگیز / فتاده نعل مه در آتش تیز
زره‌جوشان چو دریای زره‌جوش[۸] / ز قلب افگنده در آب زره‌جوش
هوا از آب تیغ آتش گرفته / سر قله پی ابرش گرفته
کمند ترك تازان موی زنگی / سمند شیر گیران ببر[۹] جنگی
تف دل بس که برمی‌شد به‌عیوق / در ابر[۱۰] تیره می‌شد ماه منجوق
ز خیل رومیان پولادخایی / برون آمد چو دم کش اژدهایی

۱ــ م،ب: ز که‌کوهه نوندان دونده ۲ــ س: ز گرد شیر چنگان نبردی ۳ــ م: ولی ب: شده سلطان و والی ۴ــ ب: چو شاهین برسر کوه آشیان‌ساز ۵ــ نسخهٔ (ب) این بیت و چهار بیت بعد را ندارد ۶ــ س: عقاب ۷ــ س: اسبهای ۸ــ س،م،ب: زره پوش ب: زره‌پوشان چو دریای زره‌پوش ۹ــ س: تیر ۱۰ــ م: آب

سپهسالار شه‌گورنگ نامش | گرفته آسمان رنگ از حسامش
بزد برقلب و دردم خون روان کرد | خروش از لشکر شروین برآورد
مه گردون فروز[1] گردن افراز | بیغلق رزمه سوز رزم پرداز[2]
سر ایرانیان شمع جهانسوز | گل باغ کیان شه زاده نوروز
چو ببر[3] از جا بجست و پنجه بگشاد | به خام شیر شاخ گرگ خم داد
خدنگی تن[4] عقابی آهنین دم | دهانش خام خای و دم زره سم
زخون و مغز خصمش آب و دانه | برآورده سر از[5] زنبور خانه
به‌شستش در کشید و پشت خم کرد | خروش زه ز هر سویی برآورد
چو زاغان آشیان کردند بردوش | کشیدندش زبان برگوشهٔ گوش[6]
عقاب جان شکار[7] تیر پرواز | هوا بگرفت چون برق از سرباز
نشیمن کرد در پهلوی گورنگ | وز آنسو گشت تا پر غرقه در سنگ
به‌یک ره رومیان را پشت بشکست | یمانی تیغ شان در مشت بشکست
چو خورزد تیغ زر برپیکر کوه | فروشد ماه منجوق از سر کوه
سر اندازان بجان زنهار جستند | غبار خاك و خون از رخ[8] بشستند
خروش کوس و بانگ نای بنشست | علم بیرون شد و از پای[9] بنشست
کمان داران که بیلك می‌فگندند | کمان برجای ناوك می‌فگندند
سپر در پیش خنجر می‌نهادند | به‌پای سرکشان سر می‌نهادند
چو مار آتش دلان در خون فتاده | زبانها[10] از دهن بیرون فتاده

۱ـ ب: شه‌لشکر فروز ۲ـ س: سعلی رزم سوز و بزم پرداز م: ممعلی روز سوز و رزم داز ۳ـ س: تیر ۴ـ س: خدنگین پر ۵ـ س،ب: بر آورد از سر ۶ـ ب: نوش ۷ـ س: جان ستان ۸ـ س،م: ره
۹ـ س: جای ۱۰ـ ب: زبانشان

ره رومی زده نـای عراقی / درا هرزه درایی کرد باقی[1]

ز تـاب مهر مهره[3] دم ببسته / سپیده گیسوی پرچم[4] ببسته

بدست آوردن شاه زاده نوروز سلمی را به سوگند و در عقد نکاح شروین بن شروان آوردن[2]

فلك چون مشعل مشرق برافروخت / به خیط[5] شمس جیب صبح بردوخت

تتق بندان شادروان زنگار / تتق بستند بر ایوان زر کار[6]

عروس لاله روی نار پستان / برون آمد خرامان از شبستان

مه پیروز روز کشور افروز / شه فرخ رخ فرزانه نوروز

به صورت مجلس پیروزه را نور / به معنی روضهٔ پیرایه را حور[7]

به فر دولت و پیروزی بخت / برآمد برسر پیروزه گون تخت

چوزو عالی شد اورنگ منوچهر / چو مه خرگاه زد در خانهٔ مهر

اشارت کرد تا آتش عذاران / به خاك تشنه بر ریزند باران

مه نو از کف خورشید خواهند / نوای مجلس از ناهید خواهند

به جای تیغ لعل ناب جویند / ز بهر آتش دل آب جویند

چو صبح از بام هر برجی برآیند / چو اقبال از در شادی در آیند

پیام آرند شروین را ز سلمی / خبر گویند مجنون را ز لیلی

به شادی آتشین رویان سرمست / گرفتند آب آتش رنگ در دست

به نوبت پرده سازان نوا ساز / بر آوردند ازین نه پرده آواز

۱ـ ب: درای هرزه داری کرد باقی ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست در نسخهٔ (د) عنوان پس ازدو بیت بعد آمده است ۳ـ م،ب: ز تاب مهرمه را ۴ـ م،پ: پرخم ۵ـ س: خیت ۶ـ س: فرخار ۷ـ س: به معنی روضهٔ پیروزه را حور ب: به معنی روضه را پیرایهٔ حور ۷ـ س: شمع

صف آرایان در ایوان صف ببستند[۱] به اشك جام خون از كف بشستند
به جای بانگ طبل و جوش جوشن خروش چنگ[۲] بود و جام روشن
بتان خرگهی بر[۳] طرف خرگاه نموده آفتاب از یکشبه ماه
به می بگشوده دل کشور گشایان به بزم آورده رخ رزم آزمایان
قدح گیر آمده شمشیر گیران شده شمشیر گیران شیر گیران
سریر افروز ملك قلعه گیری نشسته بر نهالی سریری
در آمد مرغی از باغ امانی به خضر آورد آب زندگانی
به لب صورت گر روی زمین شد به معنی رشك نقاشان چین شد
ثنا را برقع از رخسار بگشود سخن را نقطه از پرگار بنمود
که آن شیرین که فرهاد جگر تاب کند بریاد لعلش سنگ را آب
اگر خسرو بود در جست و جویش به هر قصری کند منزل به بویش
برون از بنده کس راز و خبر نیست صبا را بر سر بامش گذر نیست
به مرگ سلم در شیون نشستست دل پرخون در آب دیده بستست[۴]
به فندق مشك بر سنبل فشاند[۵] ز نرگس لاله در دامن فشاند[۶]
وزین خایف که هر پرخاش جویی برد زان زلف عنبر بیز بویی
اگر پیمان کند شاه جهانگیر که تیغش باد چون تیر آسمان گیر
که از چشم بدانش دور دارد چو نور از دیده ها مستور دارد
به چشم آرم چو یاقوتش در این درج رسانم همچو خورشیدش بدین برج
شه از صدق عقیدت خورد سوگند به ذات صانع بی خویش و پیوند[۷]

۱ـ ب: صف آران در ایوان ببستند (!) ۲ـ م: جنگ ۳ـ س: در
۴ـ س: شستند ۵ـ س: برسوسن فشاندند م: برگلشن فشانده ب: فشانده
۶ـ س: فشاندند م: فشانده ب: ز نرگس لاله را برگل فشانده ۷ـ س: بدان صانع که بی خویش است و پیوند

بدان اول که از آخر مبراست بدان آخر که از اول معراست

به‌دانایی که علمش مبتدی نیست به‌دارایی که ملکش منتهی نیست

به‌بخت نیکروز و تخت پیروز به‌قدر شام عید و صبح نوروز

به‌طشت‌هفت‌جوش‌وطاس‌زرکار به‌درج نقره‌پوش وصحن زنگار

به‌دریایی که عالم شبنم اوست به‌انفاسی که عیسی از دم اوست

به نور طلعت ماه قصب پوش به‌خط مشك‌ریز صبح شب‌پوش

به تاب سینهٔ مهر هوا دار به آب دیدهٔ ابـر حیا بار

به وهم دوربین و فکر نقاش به‌عقل خرده‌دان و طبع درپاش

که‌نگذارم که از بیگانه وخویش کسی‌جز بخت‌میمون آیدش‌پیش

گر ازاختررود یك ذره درتاب کنم سرچشمهٔ خورشید را آب

هواگر شورشی خواهد نمودش نشانم بر سر آتش چو دودش

وگر باشد پریشانی ز گیسوش به‌یك مو بر کنار اندازم‌ازروش[1]

وگر چشمم درو جز[2] گوهر پاك نبیند ریزمش چون آب‌بر خاك[3]

نخواهم هیچ از او الا به کابین ببندم عقد و بسپارم به‌شروین

مرا باشه[4] نبود آزار در دل ازوگشت این‌همه بیداد حاصل

چه باید با غـریبی کینه جستن درِ آزرم و راه مهـر[5] بستن

به‌جای ما بد اندیشید و بد کرد به‌دست خویش قصد جان خود کرد

کنون ما هم پشیمانیم[6] ازین کار مکن انکار مازین کین و پیکار[7]

قضای گردش گردون چنین بود پشیمانی ندارد این زمان سود[8]

۱ـ س،ب: دوش ۲ـ س: از ۳ـ م: ببیند ریزمش چون آب در خاك

۴ـ س: مرا در از شه (!) ۵ـ س: کینه ۶ـ م: پریشانیم ۷ـ س: کین پیکار ب: کارو پیکار ۸ـ س: پشیمانی ندارد سودت اکنون

اگـر شد سلم سلمی را بقا باد / وزو کام دل شروین روا باد

چو بشنید این حدیث آن مرغ دمساز / زمین بوسید و شد با آشیان باز

بروخواند آنچه می‌بایست[1] خواندن / برو راند آنچه می‌بایست راندن

سمن‌بر آتشش زان گرم تر شد / لب خشکش به اشك گرم تر شد

دل گرمش در آتش کاری آمد[2] / دم سردش در آتشباری آمـد[3]

به‌فندق از قمر ریحان فروریخت / به‌لؤلؤ از شکر مرجان فروریخت

بنفشه از گل ریحان[4] بر آورد / عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد

ز پروین کرد رنگین پاره‌ودست[5] / ستون سیم را پیرایه بربست[6]

ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند / گهردرجیب‌ودر[7] دردامن افشاند

بسی باریـد آب آتش انگیز / پس آنگه آب زد بر آتش تیز

چو کم شد موج دریای درونش / به‌دانایی خرد شد رهنمونش

چنان‌بر لوح خاطر نقش می‌بست / که با نوروز پیوندش‌دهد‌دست

ولیکن چون در آن صورت نظر کرد / هر آن نقشی‌که بود از دل به در کرد

بر اندیشید کز اینجا[8] گذر نیست / بجز تسلیم تدبیری[9] دگر نیست

چو بزم افروز شادروان بالا / تنش تابنده در چرخی والا

گره در حلقهٔ زلفش خمیده / پرستاران ز هر سو صف کشیده

خرامان باگروهی کشور افروز / نشیمن کرد در ایوان نوروز

چمن را سبزه دادوسبزه راآب / فلك را ماهتاب و ماه را تاب

۱ـ ب: می‌یارست　۲ـ ب: آورد　۳ـ س: آتشبازی آمد　ب: آورد

۴ـ م: خندان　۵ـ س: ز پروین کرد درسر دست　۶ـ س: بشکست

۷ـ ب: گل　۸ـ س: اینجایت

۹ـ ب: تدبیر

به‌نیك اختر چراغ تاجداران اشارت[کرد][1]تا[2] اختر شماران
به‌زیج‌فکر و[3] اصطرلاب ادراك زسیر اختران و دور افلاك[4]
همایون ساعتی آرند پیدا که بتوان بست عقد سعد واسما
پس آنگه کرد جشنی خسروانی به آیین ملوك باستانی
به کابین داد سلمی را به شروین بزد بر برج ماه اورنگ پروین
ز شاهان خوش بود چاکرنوازی که از افتاده ناید سر فرازی
کسی کز آرزوی آب میرد چنان باید که‌دست غرقه گیرد[5]
اگر شاهان کرم را قدر دانند گدایان را به سلطانی رسانند

کوچ کردن نوروز و رسیدن به‌سپاه فرخ روز شامی و نزول او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[6]

الا ای ساربان گر یار مایی چو کار ازدست شد تا چند پایی
چه‌خسبی موسم کوچست برخیز رفیقان راز خواب خوش برانگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه ببین برخاطر ما کوه اندوه
کنون کار عزیمت گشت روشن که‌شد روشن چو روز این سبز گلشن
علم برکش که هنگام رحیلست زبان درکش چه‌جای قال و قیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل که‌بیرون می‌رود محمل به‌تعجیل
سحر نزدیك شد بشتاب یارا که راهی[7] دور در پیشست مارا
درین‌وادی که‌جانها خاك راهست گر آب چشمه نبود[8] چشم ما هست

۱ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۲ـ س: با ۳ـ س: به‌زیج و فکر ۴ـ م: به‌سیر انجم و تأثیر افلاك
۵ـ م: میرد ب: بسته گیرد ۶ـ در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست
ب: کوچ کردن نوروز از قلعهٔ سلم رومی و رسیدن به‌شاه فرخ روز شامی
۷ـ س،ب: راه ۸ـ ب: اگر چشمه نبودی

بیابانست وچندین عقبه درپیش | غریبی و بسی بیگانه با خویش
خسك درراه وما را سینه‌پرخار | گذردر[۱] سنگ ومارا شیشه‌دربار
ندارم صبر و دارم بار بر دل | ز دست چشم گریان پای در گل
چنین در بار غم مگذارم آخر | ز زیر بار بیرون آرم آخـر
اگر مرد رهی از راه یاری | بجای آری طریق دوستداری
بیا منزل به طرف بوستان کن | رخ گل بین و یاد دوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری | حکایت می‌کند باد بهاری
ز شاخ نارون مرغ جگـر سوز | نوایی سازد از آهنگ نوروز
که‌چون‌از کار شروین باز پرداخت | به‌عزم‌روم بال‌وپر بر[۲] افراخت
بسیج راه کـرد و بار بر بست | سمند گام زن‌را زیـن زر بست
به‌شروین داد جای سلم رومی | پس آنگه‌شدروان‌بایك‌دو بومی[۳]
که در راهش مگرراهی نمایند | بکاهند انده و شادی فزایند
سران قلعه در پایش فتادنـد | همه[۴] برخاك راهش بوسه دادند
ملك‌شان جمله هم پرواز گرداند | چو مرغ تیزپرشان باز گرداند[۵]
وز آنجابرق که پیکر برانگیخت | بسرعت‌خاك‌درچشم‌فلك ریخت
جنیبت را به‌کوه و در برافگند | ز نعل‌آتش‌به‌کوه ودر درافگند
عقاب ره نوردش پر بر آورد | بیابان را به‌زیرپی[۶] در آورد
کمر[۷] را جیب‌خاراچاك می‌کرد | دهان چشمه‌ها پر خاك می‌کرد[۸]

۱ـ س،م،ب: بر ۲ـ س: بارو بر ۳ـ س: رومی ۴ـ م: سران

۵ـ ب:

ملك سان جمله هم پرواز کردند | چومرغ تیز پرشان باز کردند

۶ـ س،م: پر ۷ـ م: چمن ۸ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

به پویه آب روی باد می‌برد — جهان را باد صبح از یاد می‌برد[۱]

مسام خاره می‌خارید و می‌راند[۲] — سرشک از دیده می‌بارید و می‌راند[۳]

نیار امید از منزل بریدن — هوایی گشت چون مرغ از پریدن

چو[۴] طاوس فلک را پر گشودند — درِ این گلشن اخضر گشودند

کواکب چشم عالم بین ببستند — به‌مغرب راه بر پروین ببستند

پدید آمد چو مینو مرغزاری — ز هر سویی شکفته نو بهاری[۵]

زمردگون شده پیرامن کوه — ز سنبل مشک چین در دامن کوه

شقایق جام آذرگون گرفته — دل لاله ز سودا خون گرفته

به‌هرجا خیری از خارا دمیده — ز خیری گشته خارا زر کشیده

خروش کبک در گردون فتاده — صفیر سار در هامون فتاده

عنادل با بلابل راز گفته — بلابل[۶] از عنادل باز گفته

کمند زلف ریحان خم گرفته — زمین از ابر نیسان نم[۷] گرفته

بنفشه از نسیم صبح در تاب — ز مستی چشم نرگس رفته در خواب

شکوفه رخ به ماءالورد شسته — گل صد برگ دل در غنچه بسته

سهی سرو از لب جو سر کشیده — قدم در آب و دامن بر کشیده

بساط افگنده بر آن سبز گلشن — جوانی[۸] سبز خط چون روز روشن

نهاده صندلی بر طرف خانی[۹] — چو خانان[۱۰] برسرش تاج کیانی

پریشان کرده بر گل شاخ سنبل — خروشان در هوای گل چو بلبل

قدح بر دست او در سایهٔ بید — چو در برج اسد رخشنده خورشید

۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۲ـ س: می‌شد ۳ـ س: می‌شد ۴ـ د: ک

۵ـ م: ز هر سو شگفته لاله‌زاری ۶ـ س: منابل ۷ـ س: دم ۸ـ ب: جوان ۹ـ ب: خوانی ۱۰ـ س: جانان ب: خوانی

هوا در جان و می در سر فتاده / لبالب ساغر چشمش ز باده
به‌گرد او سپاهی میل در میل / به‌هرجا[1] صف کشیده پیل در پیل
همه سرمست چون شیر شغبناك / روان کرده‌می از جام طربناك
چو نوروز آن سپاه بی کران دید / زمین ازسبزه همچون آسمان‌دید
بپرسیداز کسی کان‌شه چه‌نامست / و یا این منزل خرم کدامست
جوابش داد آن دانای اسرار / کز اینجا بِگذرای جاسوس‌عیار
مبادا از[2] کسی یابی زیانی[3] / و یا صیدت کند نخجیر بانی[4]
چو پرسیدی بدان کان شاه زاده / که گیرد کام جان از جام باده
شهی‌سلطان نژادازملك[5]شامست / که سلطان سپهر او را غلامست
بنامش جمله فرخ روز خوانند / به‌شامش نیز فرخ روز دانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد / بهاران بود و در دام گل افتاد
چوسنبل‌شد پریشان‌روزگارش[6] / شب و شبگیر[7] بودی ناله‌کارش
در افشان کرد[8] چون ابر بهاری / ز قیصر کرد گل را خواستاری
به ملك و مال[9] کارش بر نیامد / گل سوری ز خارش بر نیامد
شداز گنجش به‌یك‌ره‌دست کوتاه / که بودش اژدهایی برسر راه[10]
پس از یکچند ترتیب سپه کرد / بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
ولی چون‌رفت و باقیصردرافتاد / شکستی ناگهش در لشکر افتاد
سنان آمـد در آن دم دلپذیرش / عنان آمد در آن ره دستگیرش

۱ــ م: هامون ۲ــ م: کز ۳: ب: مبادا کزکسی یابی نشانی
۴ــ س: نخجیر وانی ۵ــ س: اصل ۶ــ س: پریشان شد چو بلبل روزگارش
۷ــ س: شب شبگیر
۸ــ م: گشت ۹ــ ب: به‌مال و ملك ۱۰ــ س: چاه

چو باقی بود چندی از بقایش — بدین فرخنده جای افتاد جایش
به‌بوی آنك باد نـو بهاری — در آید وقت صبح[۱] ازراه یاری
پیامی از گل[۲] گلرویش آرد — نسیمی‌زان گل‌خوش‌بویش آرد
که در این بوستان انفاس سنبل — به بلبل مـی‌رساند قصهٔ گل
چوبشنید این سخن نوروز سرمست — چو بلبل در هوای گل شد از دست
صفیری بر کشید و کرد پر باز — وز آن‌طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره فرسا را برانگیخت — به‌پویه سرمه‌ازخارا برانگیخت
چو کبك کوهساری‌پربرافراخت — به‌طرف کوهساری سربرافراخت[۳]
ز مرمر دید دیری بر کشیده — بر این ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف و محراب قسیس — پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد باستان بنیاد کـرده — در آنجا راهبانی سال‌خورده
حواری[۴] نسبتان عیسوی دم — همه تسبیحشان‌از اشك مریم
چو منزل کردشه درپای‌آن‌برج — چودرشاهوارآید[۵] در آن درج
کشیشی دید در کنجی نشسته — صلیب افـگنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده — سبقهای مسیحی باز خوانده[۶]
می از جام ریاضت در کشیده — سر از بـام زهادت بر کشیده
گشوده چشم جان در عالم دل — برون افگنده رخت از خانهٔ گل
چوچشمش برشه‌عیسی دم افتاد — که‌در‌دامش‌چنان[۷] صیدی کم‌افتاد
اشارت‌کرد و پیش خویش خواندش — فسونی بردرون ریش خواندش

۱ـ ب: درآیدصبحدم ۲ـ س: زان بت ۳ـ س: برسرافراخت نسخهٔ(ب) این بیت‌را ندارد ۴: س: جواری ۵ـ س،م: آمد ب: که درشاهوار آمد
۶ـ س،م،ب: باز رانده ۷ـ س: که در دام چنین

زاستقبال و ماضی جمله در حال — حکایت کرد با آن مرغ بی‌بال
زهر منصوبه‌اش یك مهره می‌راند — زهر منظومه‌اش یك خانه[۱] می‌خواند
زهر صوتی نوایی ساز می کرد — زهر طرزی طرازی باز[۲] می کرد
گهی می‌رفت از کاخی به کاخی — گهی می جست ازشاخی به‌شاخی
پس آنگه گفت خوش باش‌ای شهنشاه — اگر شروین بن شروان[۳] درین راه
بر آوردی ز راه[۴] لطف کاری — ترا هم در کمند افتد شکاری
چرا بر دل نهی از بهر گل بار — چرا ترسی[۵] ز بهر مهره از مار
مخور غم کز غمت شادی فزاید — ز اقبالت گل دولت بر آید
بهای ملك شادی جز درم نیست — نبات باغ دولت جز کرم نیست
جوانمردی بجای او نمودی — غبار غصه از جانش زدودی
مرا حال نصیر و نصر عیار — به‌یاد آمد درین گردنده پرگار
بگویم باتو کانرا یاد داری — بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاه زاده نوروز از حکایت
نصر و نصیر[۶] در باب جوانمردی[۷]

به‌مکتب وقتی از استاد کتاب — شنیدم قصه‌ای شیرین درین باب
که در ملك خراسان بود شاهی — سپهر ملك را تابنده ماهی
اگرچه بودش از حد سیم و زر بیش — ز فرزندان نبودش یك پسر بیش
روان پرور چو آب زندگانی — دلارا چون بهشت جاودانی
به قامت راستی را[۸] شاخ شمشاد — هزارش بنده همچون سرو آزاد

۱ـ ب: نامه ۲ـ س: ساز ۳ـ س،م: اگر شروین شروان را
۴ـ س: روی ۵ـ ب: پرسی ۶ـ د: نصر نصیر ۷ـ نسخهٔ (ب) عنوان ندارد
و این باب داستان با باب ما قبلی یکی است ۸ـ س : راست تراز

نصیرش نام و نامی در زمانه چو شاه شرق در عالم یگانه
نبودی یك شبش بی آن دل‌افروز امید آنك کی طالع[1] شود روز
چنین گویند کان شیرین شمایل به‌زهد و نیك نامی بود مایل
گر از عشاق کردندی نوازش نبایستی نوایی جز حجازش
به‌هر سویی که گشتی دیده‌اش باز دلش کردی به‌راه کعبه پرواز
در آن موسم که کوچ حاجیان بود جرس نالنده و محمل روان بود
بر آمد بانگ حجاج از چپ و راست غو کوس رحیل از شهر برخاست
به‌پیش شه در آمد شاه زاده سمند عزم را زین بر نهاده
زمین را آب داد[2] از چشمهٔ نوش تمنا را ز سر بفگند[3] سرپوش
که شاها بنده را شد روزگاری که جز اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهی پرباز[4] گیرم به اقصای حرم پرواز گیرم[5]
ز پای ناودان سر بر فرازم بر آن در خویشتن را حلقه‌سازم
خورم از چشمه زمزم شرابی فشانم بر حجر از دیده آبی
مگر در مروه بخشندم صفایی دهندم در حریم کعبه جایی
به‌هر نوعی که بود از شاه عادل در آن معنی اجازت کرد حاصل
ملك چون دید کان نورسته‌شمشاد هوای کعبه‌اش دادست بر باد
بسی دادش زر و دیبا و دینار پس آنگه گفت کای فرخنده‌دیدار
چو در بغداد بیرق برفرازی نشیمن بر کنار دجله سازی
به‌هر برجی مکن چون ماه منزل به هرخانه منه چون مهر محمل
در آنجا هست ما را یك هوادار چو جان شایسته نامش نصر عیار

۱ـ ب: امید آنکه طالع کی ۲ـ م: دید ۳ـ ب: بفکنده
۴ـ ب: پرواز ۵ـ ب: پر باز

قدم‌داری که هر کس کایدش پیش
نشاند در دمش بر دیدهٔ خویش

بجوی او را ز کوی دوستداری
وز آن[1] پس نزد او بر هر چه‌داری

اگر منزل کنی مهمان او باش
چراغ افروز شادروان او باش

وز[2] آنجا رخ به سوی کعبه آور
مراد دل بخواه از حی داور

دگر چون باز گردی پر برافراز
به بوم خویش چون مرغ آشیان‌باز

ملك زاده زمین بوسید وانگاه
رخ گیتی فروز آورد در راه

تذروان حرم پر باز کردند
نواهای حجازی ساز کردند

درای بختیان را ناله شد تیز
براقان آمده برق سبك خیز

عماری بر هیونان دونده
چو زرین قبه بر کوه رونده

شتربان سر کشیده در بیابان
شتر پر بر کشیده چون[3] عقابان

چو از ره چند منزل بسپریدند
به‌طرف چشمه‌ساری در رسیدند

کنار سبزه بود و دامن کوه
همه[4] پیروزه گون پیرامن کوه

نوندان را یکایك آب دادند[5]
به‌یکدیگر صلای خواب دادند[6]

برآسودند[7] تا هنگام شبگیر
گرفته قیروان تا قیروان قیر

سپهدار حبش چون بار بربست
شه مشرق صف سیاره بشکست

گروهی راه‌زن با تیغ خون خوار
چو چشم مست خوبان دزد و خون خوار[8]

ز قله کوه پیکر در جهاندند
ز خون کاروان جیحون براندند

پرند آسمان گون بر کشیدند
زمین را فرش گلگون در کشیدند

بکشتند آنك بود از پیر و برنا
ببردند آنچه بود از نقد و کالا

۱– م: از آن   ۲– م: از   ۳– س: در   ۴– م،ب: شده   ۵– س: می‌داد   ۶– س: می‌داد   ۷– س،م،ب: بیاسودند   ۸– م: خونبار
ب: عیار

نصیر آماج تیر چار پر شد
وجودش نوك ناوك را سپر شد

برو ابر از هوا گوهر ببارید
سپهر از دیدگان اختر ببارید

چو خود را دید از آنسان شاه زاده
به‌زاری در میان خون فتاده

چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز
وز آن دام بلا بگرفت پرواز

فرود آمد پس از چندی به بغداد
نشیمن بر کنار دجله بنهاد

وز آن پس با وجودی[1] پر زآزار
به‌دست آورد قصر نصر عیار

چو نصرش دید از آنسان خستهٔ راه
برو خواند آیت نصر من‌الله

دلش داد[2] و بجان دلداریش کرد
قریب یك دو مه غمخواریش کرد

حکیمان را ملازم کرد پیشش
به مرهم باصلاح آورد ریشش

چو حاصل شد ملك را تن درستی
علم زد بر فضای[3] کوی هستی[4]

دگر شاخ امیدش بارور گشت
گل بستان فروزش خوش نظر گشت

به‌طرف باغ شد با گل عذاران
بر آمد خوش چو سرو جویباران

در آن ساعت که گشت از بوستان[5] باز
به‌پرواز آمد و جست آشیان باز

نظر بر منظری افگند ناگاه
بتی دید از شبش طالع شده ماه

دل افروزی چو خورشید جهان تاب
دو زلفش زنگیان ریسمان تاب

به‌عارض ماهتاب شب نشینان
ببسته آرزوی خرده بینان

ز رویش روضهٔ فردوس بابی
ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی

کمان بر مه کشیده ابروانش
کمین بر قلب کرده هندوانش

رخش را شمع مه پروانه گشته
زر فتارش پری دیوانه گشته

بر آمد بادی از صحرای سودا
فتادش آتش دل در سویدا

۱ـ ب: باوجود ۲ـ م: غمش خورد ۳ـ ب: فراز ۴ـ س: مستی
۵ـ ب: آشیان

تنش چون بید شد لرزنده ازباد		چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد
برست از ارغوانش برگ خیری		رخ بستان فروزش شد زریری
برآمد زعفران از طرف باغش		بمرد از زمهریر دم[۱] چراغش
همان دم نصر عیار از سر کوی		درآمد کرده سوی آشیان روی
ملک را دید از آنسان رفته از دست		شده در زیر پای بیخودی پست
نه در سرچشمهٔ خورشید اوتاب		نه در لعل روان افزای او آب
ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه		چه آسیبت رسید از چرخ ناگاه
چرا بینم سهی سروت خمیده		گل بستان فروزت پژمریده
چه[۲] پیش آمد زچرخ تیز گردت		که بینم همچو خور باروی زردت
نصیر از حال[۳] دل بفگند سرپوش		درفشان کرد یاقوت گهر پوش
یکایك باز گفت آغاز و انجام		که چون شد صید آن سرو گل اندام
قضا را بود آن فرخنده دیدار		به کابین در نکاح نصر عیار
اگرچه خاطرش صید حرم بود		به مردی قبلهٔ اهل کرم بود
نکرد آن حال پنهان آشکارا		درآمد از در[۴] لطف و مدارا
به لابه گفت کای شاه خراسان		چرا باشی ازین معنی هراسان
که گر[۵] خود فی المثل خورشید بامست		و یا از گوهر سلطان شامست
چو شمعش در شبستان تو آرم		به جان در عقد و پیمان تو آرم
به هر بادی که بود آن مرغ دمساز		به دست آورد آن دل داده را باز
به بستان برد و[۶] بنشاندش چو شمشاد		چو گل کردش به بوی وصل دلشاد
به شیرینی چو شور شاه کم کرد		به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد

۱- س: غم م،ب: دل ۲- د: چو ۳- س: کار ۴- ب: ره ۵- م: اگر
۶- س: برد

پری رویی که بودش در حباله — دلش در تاب مهر او چو لاله[1]

به کابینش جدا کرد از بر خویش — فرستادش به قصر مادر خویش

وزو چون سرو شد یکباره آزاد — که رحمت برچنان آزاده‌ای باد

پس از یکچند جمعی کاردان را — معین کرده راز آسمان را

به‌قصر آن پری پیکر فرستاد — بسی گوهر بداد و زر فرستاد

به تن سیم و به‌دامن لعل در باخت — طرایف ساز کرد و پیش‌کش ساخت

ز بهر شاه کردش خواستاری — که در گلزار به مرغ بهاری

به هر منظومه کورا بود بر یاد — به هر منسوبه‌کو را دست‌می‌داد

به‌عقد شه در آورد آن پری را — به برج مه رساند آن مشتری را

چو کام خسرو از شیرین روا گشت — زو یسه‌وعدهٔ رامین وفا[2] گشت

مراد بلبل از نسرین بر آمد — تمنای مه[3] از پروین بر آمد

نصیر آن رود را افگند در چنگ — مگر همچون ربابش بر کشد[4] تنگ

نگارین مبرقع شد نوا ساز — بر آورد از درون پرده آواز

که این نوبت به‌حق نیك مردان — کزین قول مخالف رخ[5] بگردان

سر از این راه بی آهنگ بر پیچ — مگو در این مقام از این عمل[6] هیچ

مزن تا در عراقی این نوا باز — مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز[7]

شهنشه کرد آن نوبت فروداشت — که‌از جان راستی را میل او داشت

همان هفته به‌عزم ره کمر بست — برون آورد مهد و بار بر بست

روان شد با پری پیکر چو جمشید — علم زد بر خراسان همچو خورشید

۱ـ س،ب: حوالة　۲ـ ب: روا　۳ـ س: شه　۴ـ س: در کشد

ب: ر کابش در کشد　۵ـ م: رو　۶ـ ب: غزل　۷ـ ب: مگر در کشور

دیگر کنی باز

مگر در ره یکی از آن ولایت — به‌گوش شه فرو گفت آن حکایت
که‌هست آن سرو قد لاله رخسار — گل بستان فروز نصر عیار
ملك چون راز پنهان کرد روشن — صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن
که‌کار آن[1] بزرگ‌ار[2] جز کرم نیست — نپنداری[3] که‌ما را این قدم نیست
دلارامی که هست آرام جانم — زنم گر خواهر خویشش ندانم[4]
اگر تشنه به ترك آب گیرد — روا نبود کز استسقا بمیرد
چو یکچند اختر رخشنده‌رخسار — بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبد باز گردون دست[5] بگشود — بسی‌بازی به[6] زیر پرده بنمود
به‌بغداد آنچنان شد نصر عیار — که‌غیر از رخ نماندش وجه‌دینار
ز سیم و زر که بودش در زمانه — نماندش یك سرمو در میانه
کباب از سینهٔ پرتاب جستی — شراب از دیدهٔ پرآب جستی
نوا و برگ در فصل بهاران — ز مرغان یافتی وز[7] شاخساران
به‌شامش آب در مشرب نبودی — به‌روزش وجه نان شب نبودی
چو بیچاره به‌حال خود فروماند — شبی[8] با خویشتن این نقش برخواند
که‌چون در نیستی سیرم[9] زهستی — به‌سر تا کی برم در تنگ دستی
ز رنج ره چرا باشم هراسان — برم[10] یك ره گذر سوی خراسان
مگر دریابم آن‌صاحب قران را — کنم روشن به‌رویش[11] چشم جان‌را
که دارد سروری و پادشاهی — کف بخشنده و فر الهی
نه‌روزی داده‌ام آبی به دستش — ببینم کانچه می گویند هستش

۱ـ س: این ۲ـ ب: بزرگی ۳ـ ب: تو پنداری ۴ـ ب: سزد گر خواهر خویشش بخوانم ۵ـ ب: چشم ۶ـ م: ز ۷ـ ب: و
۸ـ ب: بسی ۹ـ س،ب: میرم ۱۰ـ م،ب: کنم ۱۱ـ ب: مهرش

به‌شبگیر از نشیمن پر بر افراخت به‌سرحد خراسان سر برافراخت
فرود آمد بـه‌خیل[1] شاه زاده کلاه سرکشی از سر نهاده
نصیر تاجور چون آگهی یافت که‌نصر از مسکن خودروی بر تافت
به‌تقویم ضمیر و زیج ادراك معین کرد کز تأثیر افلاك
از او اقبال میمون شد[2] رمیده بهار شادیش شد پژمـریده
چو اختر در وبال[3] افتد بنا کام بباید ساختن بـا دور ایـام
هزارش میش آبستن بفرمود که می‌باید به‌صحرا بر دو نغنود
چرانیدن به‌طرف کوه وهامون[4] وگر چیزی‌شود زان‌جمله افزون
ترا یك نیمه و یك نیمه‌ما را ببین تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن‌جوان مرد شب وشبگیر ترك خواب وخورکرد
گهی منزلگهش بر کوهساران[5] گهی آبشخورش درجویباران[6]
به‌کوه ودربر آمد قرب یك‌سال قوی گشته ضعیف‌ونیك بدحال
در آمد گرگ چرخ از راه کینه نهشت از گوسفندش یك بزینه
[ملك را در][7] هزاردیگرش داد دگر ره هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته خاطر نصر عیار به‌صحرا شد به‌چوپانی دگر بار[8]
[گله درپیش][9] کرده‌بادل[10] ریش گهی بر گله گریان گاه برخویش[11]

۱ـ س: شهر ۲ـ س: چون ۳ـ در نسخهٔ (ب) «در وبال» محواست
۴ـ س: چرانیدن به‌کوه و دشت و هامون ۵ـ س: گهش برکوهساران (!)
۶ـ م: گهش آبشخور اندرجویباران ۷ـ در نسخهٔ(د) محواست، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۸ـ ب: به‌چوپانی به‌صحرا شد دگر بار ۹ـ در نسخهٔ (د) محواست، ازروی نسخه‌های دیگر آورده‌شد ۱۰ـ م: دلی ۱۱ـ ب: گهی باگله گریان گاه با خویش

ددووحشی شده بروی کمین ساز[1] سگ دشتی شده باوی[2] هم آواز

[چو شاه قلعهٔ][3] پیروزه اندود تمامی برجهای دز[4] بپیمود

برو شیر سپهری حمله آورد بر آورد از بزو بزغاله‌اش گرد

نصیر شیر گیر سر فرازش طلب فرمود و چندان داد بازش

شبان خسته دل بر دشت پویان شبان تیره صبح بخت جویان[5]

بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت دگربار ازملك كامش روا گشت[6]

برون رفت اختر از برج وبالش فروزان گشت خورشید جلالش

رسیدش صاحب طالع به‌تسدیس سعادت یافت از تثلیث برجیس

قران[7] اخترش با زهـره در ثور برفت ازدست کیوان ساغر جور[8]

چو گلگون روان[9] موبد زرد ز پهلوی بز کوهی گذر کرد

دو چندان شد نتاج گوسفندش که بود اومید از چرخ بلندش

زمانه دادش[10] از دولت دو بهره ز هریك بز[11] پدید آمد دو کهره

به‌گوش شه رساندند این[12] معانی کزو شد دور[13] خشم آسمانی

برست از نحس کیوان اختر او شه سیارگان شد چاکر او

چو میمون گشت مال و بخت یارش طلب فرمود شاه بختیارش

۱ـ ب: دد وحشی شده با اوکمین ساز ۲ـ ب: او ۳ـ در نسخهٔ (د) محو است ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد ۴ـ س: تمام درجهای در م: تمام برجهای دز ب: تمام برجهای در د: در ۵ـ ب: بسان تیره بخت صبح جویان ۶ـ نسخه‌های (س)، (م)، (ب) اضافه دارد:

چو باز آمد ز در بخت جوانش سپهر پیرداد از غم امانش

۷ـ ب: قران کرد ۸ـ م: دور ب: دوران ساغر دور ۹ـ س: روان و ب: چو بر گلگون روان شد ۱۰ـ ب: زمانه داد ۱۱ـ س: ز هر نوبت ۱۲ـ ب: آن ۱۳ـ ب: نود

ز گردون[۱] بلندش بگذرانید ز چوپانی به‌سلطانی رسانید

نه‌چندانش خزاین پیش کش کرد که‌مقدارش[۲] توان‌درخاطر آورد

گرفتش دست‌وداد‌ش خواهر خویش که‌گوهر را سزدهم گوهر خویش

چوبازن شد به‌حجله نصر عیار برون آمد ز پرده لاله رخسار

یکی بگشود چشم‌وشوی[۳] خودديد یکی دیگر زن‌مه‌روی خود دید

تو پنداری که‌جم‌انگشتری‌یافت قمر مهر و عطارد مشتری یافت

جوانمرد ازسهی سرو‌گل اندام بجست آن قصه را آغاز[۴] وانجام[۵]

که چون‌معلوم کرد اسرار ماشاه شد از کیفیت حال من[۶] آگاه

به‌مردی کام‌جان ازدل به‌در کرد[۷] به‌چشم خواهری در من نظر کرد

طمع بر کند‌از امیدی که‌می‌داشت مرا جز خواهر صلبی نپنداشت

چو کرد‌این‌نکته‌نصر‌نامور گوش بر آورد ازدرون‌موج زن‌جوش

بر آن‌شاه جوانمرد آفرین‌خواند که با آن‌ماه‌رخ[۸] بیدق چنین راند

ستایش را شکر در آستین کرد دعا را جیب پر در ثمین کرد

گهر می‌ریخت‌ازمژگان‌ومی‌سفت در آن‌روشن گهر می‌دیدومی‌گفت

که‌گرعالم[۹] شود خالی ز مردان فرو گردد نهاد چرخ گردان

مهل در مانده را در ناتوانی که وقت[۱۰] ناتوانی در نمانی

ببخشا ور نه بخشایش نیابی که بی‌بخشایش آسایش نیابی

۱ـ ب:سر از چرخ ۲ـ ب: که مقدارم ۳ـ س:م،ب: سوی

۴ـ م: ز آغاز ۵ـ پس از این بیت نسخه‌های (س)،(م)،(ب)اضافه دارند :

نگار گلرخ نسرین بنا گوش حکایت را ز سر بفگند سرپوش

۶ـ س: احوالم ۷ـ ب: به‌مردی کام دل از جان به‌درکرد ۸ـ س:ماهرو

۹ـ س: که عالم‌گر ۱۰ـ ب: گاه

اگر خواهی بقا دل بر[۱] فنانه — وگر جویی شفا ترك دوا ده

میان خواجگان او سر[۲] برآورد — که‌چون‌خواجو به‌ترك خواجگی کرد

اگر تخم کرم در دل نکاری — بر از[۳] باغ سعادت برنداری

خنك آنکس که‌این ره پیش گیرد — به‌شرط آنك ترك خویش گیرد

نخواهدشه خراج ازملك ویران — نترسد کشته از شمشیر شیران[۴]

چوماه آنکس که‌سر برچرخ ساید — سرش[۵] برنه کزین چه برنباید

رسیدن شه زاده نوروز به دزدان و کشتن امیر ایشان وخلاص دادن بخت‌افروزرومی را[۶]

بساز ای مرغ[۷] لاهوتی نوایی — بگو[۸] ناسوتیان را مرحبایی

تو آن کبکی که بر کهسار گردی — که شبگیر بر کهسار[۹] گردی

من آن هشیار سر مستم که هستی — بود بن[۱۰] جرعهٔ جامم بمستی

من آن موجود معدومم که عالم — بود در عین نقصان با کمالم

منم جسم مروح جان‌من دوست — تنم روح مجسم جسم‌من‌پوست

گرومن‌گشت مایی ومنی چیست؟[۱۱] — اگر[۱۲] من‌دوست‌گشتم دشمنی چیست؟

اگر گنجم دل ویرانه‌ام کو — وگر شمعم سرپروانه‌ام کو[۱۳]

چوفانی گشتم[۱۴] اکنون‌من کدامم — چونامم‌محوشد این‌دم [چه نامم؟][۱۵]

۱ـ س،م،ب: در ۲ـ ب: کسی‌کز خواجگان آن ۳ـ س: بدان
۴ـ م ، ب : بران ۵ـ س: سر ۶ـ در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست
۷ـ ب: پیك ۸ـ م: بزن ۹ـ ب: که ساز
۱۰ـ س: بود بر م: بود زین ب: بود ته ۱۱ـ ب: جست
۱۲ـ م،ب: وگر ۱۳ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۴ـ ب:چوتن فانی شد ۱۵ـ درنسخهٔ (د) محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد

که دریابد مرا با این دل ریش ؟ — که عمری شد که هستم طالب خویش

من این پیراهنم یا پیرهن من — که در معنی تنم جان [گشت و جان تن][1]

اگر چه در حقیقت روح پاکم — به بادم ده که من یك مشت خاکم

نمی‌دانم که من جسمم وگر[2] جان — که بیرونم ازین و خالی [از آن][3]

اگر قایم به عشقم جسم و جان چیست — وگر معشوق گشتم این و آن چیست

از آن سوزم که در آتش صبورم — وز آتش کی جدا باشم که نورم

بدین شکل[4] منقش چند نازم — وزین نقش مشکل چند سازم

نه در هر صورتی معنی دهد دست — [ویا هر][5] معنیی صورت توان بست

اگر نامم بری ننگی[6] تمامست — که نام و ننگ[7] ترك ننگ و نامست

از آن در تابم [از][8] همسایه خویش — که می‌لرزم چو خور بر[9] سایهٔ خویش

اگرچه کام دل خواهد همه کس — مرا چون دل نماند از کام دل بس

ازین عالم کسی کو یافت بویی — دو عالم را به هم برزد به مویی

مغ دهقان نژاد باستانی[10] — بدینسان کرد ادای زند خوانی

که چون بس کرد راهب داستان را — شه سرکش ببوسید آستان را

مدد جست از کشیش دانش افروز — پس آنگه شد روان از[11] باد نوروز

پر از شاهین و بال از باز بگرفت — وز آن پرواز گه پرواز بگرفت

۱– در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۲– ب: ویا

۳– در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد

۴– ب: شغل ۵– در نسخهٔ (د) محو است ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد

۶– ب: ننگ ۷– ب: ننگ و نام ۸– در نسخهٔ «د» محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد ۹– س: که می‌گردم چو خور در ۱۰– م: مغ دهقانی نژاد باستانی ب: مه دهقان نژاد پاسبانی ۱۱– س،م : چون

زمین چون باد می‌پیمود و می‌رفت بساط خاک می‌فرسود و می‌رفت
زمین کوب جهان‌پیمای می‌راند صبا را چون زمین بر جای می‌ماند[۱]
ز آه سینه تیر برق می‌زد شرر در جان شاه شرق می‌زد
به‌شب بر[۲] دیده راه خواب می‌بست ز مژگان قطره[۳] بر آب می‌بست
به‌روز از[۴] مهر می‌زد تاب در ماه به‌خون دیده می‌زد آب بر راه[۶]
به یکهفته دو هفته راه می‌شد[۷] شبی همچون دو هفته ماه می‌شد[۸]
همه کهسار و هامون دید[۹] پربار هیونان[۱۰] سر کشیده همچو کهسار
بدان منزل رسیده کاروانی سر آن کاروان بازرگانی
فروزان بخت[۱۱] بخت‌افروز نامش به‌قصر قیصر رومی مقامش
ندیم شاه و شوی دایهٔ گل نوا و برگ او از سایهٔ گل
برو کرده کمین دزدان ره زن همه خنجر گذار و ناوک افگن
به هرجانب تکاور در جهانده[۱۲] به‌حمله گرد بر گردون رسانده[۱۳]
به‌خام[۱۴] شیر دست بار سالار کشیده در هم و بر هم زده بار
ستون خیمه‌ها درهم شکسته سران کاروان را دست بسته[۱۵]
بسان خونیان افگنده بر خاک کشیده باد پایان سر بر افلاک
چو نوروز جهان آرا نظر کرد[۱۶] فلک را دید خاک آلوده از گرد

۱- ب: ازجای می‌راند ۲- ب: در ۳- ب: قطرهٔ ۴- م: به‌زاری ب: برو از ۵- م: ز ۶- س: تاب در ماه ۷- ب: می‌رفت
۸- ب: می‌رفت ۹- ب: بوده ۱۰- ب: هیون ۱۱- ب: تخت
۱۲- س: درجهانند ۱۳- س: به‌حمله نعره بر گردون رسانند ۱۴- ب: جام ۱۵- نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۶- س: چو نوروز جهان یاران گرد(!)

ز هرسویی حرامی صف کشیده — خروش کاروان برمه رسیده

به‌تیزی بورتازی[۱] در جهانید — بران ترکان یغمایی دوانید

به‌الماس عقیق‌افشان درآویخت — زابر آبگون آتش برانگیخت

سری‌رامی‌فگند از پای‌و می‌بست[۲] — تنی‌رامی‌ربود[۳] ازجای‌و می‌بست[۴]

به‌ناوک‌سرکشی‌رادیده‌می‌دوخت — به‌خنجرپردلی‌راسینه‌می‌سوخت

عنان شد پای بند ره نوردان — سنان شد دستگیر شیر مردان

سراسر پشتها بر دوشها گشت — یکایك چشمها برگوشها گشت[۵]

سپهسالار صعلوکان ره زن — امیری بود نامش برق توسن

چو چشمش برشه شیرافگن افتاد — بزد برچرمه بانگ‌و شست بگشاد

برو کلکی حوالت کرد چون برق — گذر کرد از شه‌و در سنگ شد غرق

زترکش کرد بیرون شاه زاده — چو آتش بید[۶] برگی[۷] آب داده

کمان بگرفت و آنگه‌دست[۸] بگشاد — به‌قبضه درنهاد و شست[۹] بگشاد

در آن ترك پلنگ افگن نظر کرد — تکاور چون‌پلنگ‌ازجای‌بر کرد

بزد بر تارك ترك سپه کش — به‌تارك درفگند از ترکش آتش

در افتاد آن هژبر آهنین چنگ — ز که پیکرچو کوهی برسر سنگ

شه‌ازحلقش به‌خنجرخون روان‌کرد — سرش‌راهمچو پرچم برسنان کرد

وز آن‌پس‌بندیان‌رادست[۱۰] بگشود — به‌دزدان دستبرد خویش بنمود

۱ـ ب: به‌تیری پورتاری ۲ـ س: پای‌می‌خست م: پای‌ومی‌خست ب:جای و می‌خست در نسخهٔ (د) قبلا (جای) بوده که دوباره باقلم کاتب به (پای) تصحیح شده است . ۳ـ م: درربود ۴ـ ب: پای ومی‌جست ۵ـ ب: یکایك دوشها برگوشها گشت ۶ـ ب: داده ۷ـ س: تیری ۸ـ س: شست ۹ـ س: دست ب: به قبضه دست کرد و شست ۱۰ـ ب: بند

گرفتند از نهیب آتش[1] مرگ | همه ترکان به‌ترک تارك و ترك
امان جستند و بر خاك اوفتادند | سر تسلیم بر پایش نهادند
به‌جان‌شان خسرو سرکش امان‌داد | امان خصم اگر چه کی‌توان داد
به‌نیرو کردشان‌دست[2] و کتف بند | سران کشتگان[3] در گردن افگند
یکایك‌شان به‌بخت افروز بسپرد | وزآن آرامگه محمل برون برد
عقاب تیز پر را بال بگشود | به نسرین فلك پرواز بنمود

رسیدن شاه زاده به‌حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند در صفت اژدها[4]

دلا درعشق جانان ترك جان کن | به‌بوی گل وطن دربوستان کن
بت چین بایدت راه خطاگیر | وگرخودبیخودی[5] راه خداگیر[6]
طریق دوست‌بی‌دشمن‌محالست | امید وصل بی هجران خیالست
گل از خار وزراز خارا بر آید | مه از میغ و در از دریا برآید
کسی کو مهره راباشدطلب کار | ببايد رفتنش در دیدهٔ مار
کدامین گل که‌آن بی‌خار باشد ؟ | کدامین گنج کان بی‌مار باشد ؟
اگر احوال تاریکی بدانی | بشوبی دست ازآب زندگانی
به‌دستان مطربان داستان ساز | چنین کردند ساز داستان ساز[7]
که سروباغ عشق آزاده نوروز | چوگشت ازگلشن پیروزه پیروز
رخ فرخ به‌کوه و در درآورد | ز حد قیصریه سر برآورد

۱ـ س،م: آنش ۲ـ ب: دستشان کرد ۳ـ س: سرکشان ۴ـ ب: رسیدن شاه زاده نوروزبحد قیصریه وکشتن اژدها وبیتی چند درصفت اژدها و داستان او. در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ س،ب: باخودی ۶ـ م: وگر خود با خودی راه خطاگیر ۷ـ م: چنین کردند ساز عشق برساز

زناگه دیده گاهی دید بر راه — زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه
دری بروی ز پولاد گران سنگ — رهش همچون دل آتش دلان تنگ
به بامش دیده بان گشته خروشان[1] — که ای در قصد جان خویش کوشان
چرا برخویشتن رحمت نیارید — مگر برخویش بخشایش ندارید
بگردانید روی[2] از این گذرگاه — که نتواند گذشتن مرغ ازاین راه
بدین جانت[3] نه راه کاروانست — که اینجا اژدها را آشیانست
نبیند این چنین[4] کهسار و هامون — گیایش زهر و آب چشمه‌ها خون
اگر سر برکند زین کوه سرکش — بدم تان درکشد دردم[5] چو آتش
برین نظاره گه من دیده بانم — نشسته بر گذار کاروانم
که هر کس کاید از ره گاه و بیگاه — کنم بانگش که رخ برتابد از راه
نبیند کس در اینجا کشته و ورز — نه کس ماندست از مردم درین مرز[6]
شهنشه گفت کان منزل کدامست — که آن ثعبان دم کش را مقامست
به پاسخ گفت از اینجا یك دو فرسنگ[7] — چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ
از آنجا[8] نیز بگذر چندیك میل — که بینی در پس کوهش چو یك پیل
دره[9] پر دود گشته از دم او — کمر پیچیده بر کوه از خم او
برو مگذر چنین و جان برون بر — سر خود گیر و خود را بر سر آور
مگر سیری ز آب زندگانی — وگر برباد خواهی شد تو دانی
جوابش داد نوروز جهان سوز — که من چون خور به تیغ آسمان سوز

۱ـ ب: به بامش دیده بانی بس خروشان
۲ـ م: بگردان روی را
۳ـ س،م،ب: جانب
۴ـ س: همه
۵ـ س،م: مانند
۶ـ نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد.
۷ـ س: نبیند کس در اینجا یك دو فرسنگ
۸ـ س،ب: آنهم
۹ـ س: زره

بر آرم دود از این پیتارهٔ زشت — بسوزم دردمش مانند انگشت
چو این بشنید مرد دیده بان گفت — که نقش اوندیده این توان گفت
نه نخجیر است کان را صید گیری — کمند اندازی و در قید گیری
تف او را نیارد شیر نر تاب — سنان و تیغ گردد از دمش آب
مخور[1] بر جان خود زنهار زنهار — که می ترسم که درمانی در[2] این کار
برو بر گیر ازین کـار[3] خطا دل — که جان در باختن کاریست مشکل
به دست خود مزن بر پای خود تیغ — مکش درروی خورشید بقامیغ
شه دل داده گفت ای خواجه[4] خاموش — چه باك از نیش اگر حاصل شود نوش
اجل گر[5] در رسد گر زود گر دیر — چه شیر نر درین میدان چه شمشیر
به تنها کرد از آن پس چرمه را تیز — روان شد بر گران نعل[6] سبك خیز
توکل بر خدای دادگر کرد — براق آنگه چو برق از جای بر کرد
فروشد در دره چون آتش و آب[7] — زده در آب و آتش تیغ او تاب
در آن کوه و کمر چندی[8] بگردید — زناگه خفته در زیر کمر دید
یکی عفریت دوداندود دم کش — فتاده دوزخ از دودش در آتش
چه عفریت[9] اژدهایی اهرمن سوز — سیه[10] چون هندوان برهمن سوز
به سینه کوه مال[11] وصخره فرسای — به دنباله زمین کوب و کمرسای
سرش چون پشتهٔ پرخار سر تیز — مقامش دوزخی پر برق خون ریز
دهانش کورهٔ انگشت سوزان — دو چشمش حلقهٔ مشغل فروزان
زبانش خنجر زهراب خورده — لبان را چشمهٔ زهر آب کرده

۱ـ ب: مکن ۲ـ م،ب: از ۳ـ ب: فکر ۴ـ ب: مرد
۵ـ س،م،ب: چون ۶ـ ب: لعل ۷ـ ب: فروشد در دره او آتش و آب
۸ـ ب: چندان ۹ـ ب: عقرب ۱۰ـ ب: شده ۱۱ـ س: کوه‌سا

فشش همچون دم غژغاو[1] گشته | سرو[2] مانند شاخ گـاو گشته
سر نیشش بسان نـوك نیزه[3] | دل کوه از نهیبش ریزه ریزه[4]
همه پیکر عمود تـاب داده | همه دنـدان سنان آب داده
بخار سینه‌اش ابر جهان سوز | لعابش در دهن آب روان سوز
نفس دودی کزو آتش فروزد | ویا بادی[5] که آتش را بسوزد
زبان و کام او شمشیر و جوشن | پشیزه بر تنش چون پیل آهن[6]
همه پشتش سپرها در سپرها | شده خم‌چون[7] کمرها در کمرها
فتاده همچو کوهی برسرسنگ | بر آن کوه کمرفرسا دره تنگ[8]
زمین در زیر بارش خم گرفته | هوارا از بخارش دم[9] گرفته
چوبگذشتی دل سنگ آب گشتی | نبات و آب زهر ناب گشتی
زدی آتش زبانه از زبانش | دمیدی دود دوزخ از دهانش
هر آنگه کوزدی دنباله برسنگ | به‌جنبش‌در فتادی چندفرسنگ
چواو خودرا چوکوهی در شکستی | زمین بر کوهٔ ماهی نشستی[10]
زدی دم شعله در گردون فتادی | شدی ره‌لرزه درهامون فتادی[11]
شهنشه خیره شد در آن سیه مار | به‌دادار جهان گفت ای‌جهاندار

۱ـ س: غرعاو ۲ـب:سرون

۳ـ س: ناوك ۴ـدرنسخهٔ (س) مصرع محو است ۵ـ م: دودی

۶ـ م: پشیزه برتن او پیلو آهن ب: بشیزه برتن او پیل آهن ۷ـ ب:در

۸ـ ب: برآن‌کوه کمر فرسا ره تنگ ۹ـ ب: نم

۱۰ـ س: شکستی

۱۱ـ س: شدی درهامون فتادی (!) ب: زدی ره‌لرزه درگردون‌فتادی

بدان درگه که ازوی کعبه با بیست | بدان ساغر کزو زمزم شرابیست
بدان سری که مستور است از ادراك | بدان نوری که محجوب بست از افلاك[۱]
بدان سطری که عالم مسطر اوست | بدان رمزی که عالم مظهر اوست[۲]
به آهی کز دل غمکش بر آید | به دودی کز سر آتش بر آید
به مرغان ریاض لایزالی | به عنوان مثال بی مثالی
به بال تیز پروازان ارواح | به کلك نقش پردازان اشباح
به طوفانی که نوح ازوی نمی یافت | به انفاسی که عیسی زو دمی یافت
به گلزاری کزو فردوس بوئیست | به بازاری کزو کونین کوئیست
به آه آتشین سوزناکان | به شمع[۳] طلعت پرنور پاکان
به تقریر خموشان سخن ساز[۴] | به توقیر فقیران جهان باز
به روز آخر و[۵] شام شب کور | به بام روشن و[۶] خورشید شب کور
به صبح صادقان مهر پرور | به عدل خسروان دادگستر
به هر علمی که بیرون از عقولست | به هر طاعت که در راهت[۷] قبولست
که چون افتادگان را دست گیری | من خسته روان را دست گیری
ددی زین گونه دود اندودهٔ تست | روان از دیدنش فرسودهٔ تست
چنین کوهی تو بر صحرا فگندی | کزو تب لرزه بر خارا فگندی
منم بیدی که از بادی بلرزد | تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
اگر زورم نبخشی زار میرم | ندیده گنج پیش مار میرم

۱ـ نسخه(ب) این بیت را ندارد ۲ـ س،م،ب: بدان رمزی که آدم مظهر اوست

۳ـ س: شمس ۴ـ به تقریر سخن ساز خموشان (!) ۵ـ ب: آخر

۶ـ س: روشن ۷ـ م: رایت

وگر نیرو دهی سر برفرازم / به گرز گاو سارش سرمه سازم
مگر لطف توام یاری نماید / وگر نه هیچ کاری برنیاید
بگفت این و به کوشش تن بیاراست / نیایش[۱] کرد و از یزدان مدد خواست
سمندش چون در آن دیو سیه دید / رمید و سر کشید و رخ بپیچید
شه پولاد پوش آهنین چنگ / بجست از کوهه زین بر سر سنگ
به چاچی چرخ قربان کش در آمد / خروش از چرخ[۲] ثعبان وش برآمد
برون آورد مرغی تیز پرواز / عقابی آشیانش[۳] دیدهٔ باز
برو از شهپر سیمرغ نر پر / فگندش در دهان خام[۴] غضنفر
سر باز از سر انگشت بنمود / سیه زاغ کمان را پشت بنمود
بغل را برگشود و دست بفراخت / نظر چون تیر و قامت چون کمان ساخت
سر شاخ گوزن آورد بر دوش / گذشتش گوشها از گوشهٔ گوش
هوا بگرفت آن[۵] مرغ جهان سوز[۶] / ز کام اژدها گشت آتش افروز
چو سر برداشت آن پتیاره از خشم / خدنگی کرد بازش غرقه در چشم
هوا گشت از دم او پر[۷] سیه دود / ز خون از چشم او صد[۸] چشمه بگشود
دهان و حلق او از دود و از دم / تو گویی[۹] روزنی گشت از جهنم
بجست از جای چون برق از سر تیغ / برآمد بر[۱۰] هوا همچون سیه میغ
به پستی رخ نهاد از کین و پیکار / چو سیل بهمنی کاید ز کهسار

۱ـ س: نیازش ۲ـ ب: جسم ۳ـ ب: کاشیانش ۴ـ ب: جام
۵ـ م: چون ۶ـ ب: جگرسوز ۷ـ ب: دمش ابر ۸ـ س: ده
۹ـ م: گفتی ۱۰ـ س: از

به‌خشم از جیب خارا[1] بند بگسیخت — به‌نیرو از کمر پیوند بگسیخت

به‌سینه سنگ را خاك زمین کرد — به دم باد هوا را آتشین کرد

چو خسرو دید کان کوه کمر کش[2] — زند چون دود در کوه و در آتش

چنان زد بر جگر نوك سنانش — که سر برزد شرار دل زجانش

دد دم کش چو رمح آهنین دید — به‌دندان همچو سوهانش بیازید

هژبر اژدها کش نیزه بگذاشت — عمود گاو سر برگردن افراشت

بزد بر کله و مغزش فرو ریخت — زمین با خون و مغزش درهم آویخت

زتاب و تف چو اخگر گشت نیزه — بر اندامش زره شد ریزه ریزه

دمی بر خاك راه افتاد مدهوش — زبیخویشی شده خویشش فراموش

چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت — که‌ای یاری ده بی یار و بی جفت

تو دادی بازوی زور آزمایم — وگر نه من به موری برنیایم

تو آنی کافریدی مار و ماهی[3] — توانایی دهی آن را که خواهی

پس آنگه باز گشت[4] و عزم ره کرد — وز آنجا رخ به سوی دیده‌گه کرد

بردن شاه‌زاده نوروز اژدها را بگردون[5] به‌بارگاه قیصر روم[6]

خوشا جانی که از جانان جدا نیست — که‌درد عشق جز عین دوا نیست

خوشا آن بنده کز شه عار دارد — که همچون بنده شه بسیار دارد

جز این گنجی تواند بودن ای یار — که در کنجی نشینی ایمن از مار

گهی در دست افتد ملکت جم — که پیشت باد باشد ملك عالم

۱ــ س: کهسار ۲ــ م: عفریت شرکش ۳ــ ب: مور و ماهی ۴ــ ب: پس آنگه گشت باز ۵ــ ب: بکردن ۶ــ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: وشرف زمین بوس دریافتن . در نسخهٔ (س) عنوان محواست.

جهان[۱] در خسروی آن را پسندند | که دل درشکر شیرین نبندد
ز ملکت در گذشتن پادشائیست[۲] | که در این ملک سلطانی گدائیست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست | که گر شادی ندارم[۳] هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش[۴] | ورت گنجست[۵] کام از مار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد | نیابد تخت آن کـز دار ترسد[۶]
ولی آن را درین گلشن بود بار | که از گل فارغست و ایمن از خار
برین[۷] در بنده را[۸] فرمان نباشد | که در ملك فنا سلطان نباشد
مراد از خضر عمر جاودانیست | که آب زندگانی زندگانیست
چه خوش کاریست ترك کار کردن[۹] | کنار از یار و میل[۱۰] یار کردن
ز بیخویشی نظر در بستن از خویش | شدن قربان و بیرون رفتن از کیش[۱۱]
سر افتاده را سامان چه حاجت[۱۲] | به‌شهر عاشقان سلطان چه حاجت[۱۳]
بیا ای یار و از اغیار بگریز | بیفگن محمل واز بار بگریز
مکن گر هوشیاری ترك مستی | که ایمان چیست ترك دین پرستی[۱۴]
چو سوسن می زجام مهر می نوش | زبان آور شو و می باش خاموش
به‌وقت صبح کز طرف گلستان | بر آید[۱۵] های وهوی می پرستان
ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ[۱۶] زیر | که بانگ مرغ خوش باشد به‌شبگیر[۱۷]

۱ـ م: جهان را ۲ـ س: پادشاهیست ۳ـ ب: ندانم ۴ـ این مصراع و قبلی در نسخهٔ (ب) دریك سطر آمده: اگر بیماری از تیمار غم نیست ۵ـ س،ب: گنجیست ۶ـ ب: نیابد گنج کان از مار ترسد ۷ـ س: بدین ۸ـ م: برین بنده را ۹ـ س: چه خوس کاریست کار کردن (!) ۱۰ـ ب: ترك ۱۱ـ س: خویش نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب: شاید ۱۳ـ ب: شاید ۱۴ـ ب: خود پرستی ۱۵ـ س،ب: بر آمد ۱۶ـ ب: نالهٔ ۱۷ـ س: که مرغ خوش باشد به‌شبگیر (!)

چو بلبل با ریاحین رازمی گفت ... زنوروز این حکایت بازمی گفت

که چون دردیده گه باز آشیان ساخت[۱] ... تکاور را به نزد دیده‌بان یافت[۲]

به‌سوی قیصریه کس فرستاد ... وزان معنی به‌قیصر آگهی داد[۳]

فتاد اندر[۴] زبان کودك و پیر ... که شیری اژدها را کرد نخجیر

چو درشهر این معانی منتشر گشت ... به‌جوش آمدزمردو زن‌درودشت

به‌گردون آن هیون پیل‌کش را ... خطا گفتم که کوه پیل وش را[۵]

به پای طارم قیصر کشیدند ... زشادی سربه‌گردون بر کشیدند

خروش طبل در ایوان[۶] فگندند ... نفیر نای در[۷] کیوان فگندند

چو نوروز پلنگ افگن[۸] درآمد ... به‌لب فراش قصر قیصر[۹] آمد

چو سلطان سپهر آبنوسی ... بجای آورد شرط[۱۰] خاك بوسی

زبان بگشود وبرقیصر ثنا کرد[۱۱] ... پرستاران قیصر را دعا کرد[۱۲]

ملك‌در[۱۳]وی چو آیین مهان دید ... شکوه وفروفرهنگ شهان دید

اشارت کرد کورا پیش خوانید[۱۴] ... چو خاتم درنگین زر نشانید[۱۵]

بزرگانش نـوازشها نمودند ... زبان هریك به‌تحسین برگشودند

فشاندندش هر آن‌سیمی که‌بایست ... نشاندندش[۱۶] بدان[۱۷] جایی که شایست

بتان عیسوی در مجلس جم ... روان کردند از[۱۸] جام اشك[۱۹] مریم

۱ـ م: یافت ۲ـ م: تافت ب: تاخت ۳ـ س: کس فرستاد

۴ـ س،م: این در ۵ـ س،ب: پیل کوه وش را ۶ـ س: گردون

۷ـ ب: بر ۸ـ س: افکند ۹ـ ب: فرش ۱۰ـ ب: رسم

۱۱ـ س،ب: گفت ۱۲ـ س،ب: گفت ۱۳ـ س: بر ۱۴ـ س،م،ب: خوانند ۱۵ـ س،م،ب: نشانند ۱۶ـ س: بدادندش ۱۷ـ ب: برآن

۱۸ـ ب: در ۱۹ـ م: جام از اشك

عقیق ناب در ساغر فگندند   کمیت می به میدان در فگندند

رخ مهر از می روشن برافروخت[۱]   خرد از چشم خوبان مستی آموخت

صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد   قدح گلبانگها برطاس[۲] می‌زد

برفت از باده آب می پرستان   بزد ماه[۳] مغنی راه مستان

برآمد نالهٔ زار از دل زیر   ز[۴] سرمستی بشد کلك از کف تیر

چو می در باده پیمایان اثر کرد   نم ساغر دماغ عقل تر کرد[۵]

روان شد تازه زآب آتش افروز   فروزان شد رخ چون روز نوروز[۶]

قدح داد و بپرسیدش شه روم   که چون شد کاشیان کردی بدین[۷] بوم

ترا مسکن کجا و گوهر از کیست[۸]   عزیمت با که و در خاطرت چیست[۹]

ز بخت افروز پیکارت شنیدم   کنون خود پیکر و کار تو دیدم

هر آن خدمت که مارا خیزد[۱۰] از دست   بجای آریم و الحق جای آن هست

هژبر پیل زور اژدها سوز   شه ایران نشین شه زاده نوروز

بساط خاك را صورت گری کرد   ثنا در[۱۱] و زبان را جوهری کرد

به پوزش گفت کای عالم به کامت   مه نو نعل خنگ تیز گامت

خدنگت باد چون تیر آسمان گیر   چو شاه اختران تیغت جهان گیر

ز ایرانم یکی مرد سپاهی   چشیده آب تیغم مار و ماهی

زمانه اژدها کش کرد نامم   بجز پیوند قیصر نیست کامم

شهان هر عهد و پیمانی که کردند   یقین دانم که از آن برنگردند

۱ـ س: برانگیخت   ۲ـ م،ب: گلبانها برکاس   ۳ـ س: راه

۴ـ س،ب: به   ۵ـ م: بر کرد   ۶ـ س: فروزان شد چوروزعید نوروز

۷ـ س،ب: در این   ۸ـ ب: ترا گوهر کجا و مسکن از کیست

۹ـ س: کیست   ۱۰ـ س: آید   ۱۱ـ س: بیاورد   ب: گفت

اگر باشم درین[1] حضرت سزاوار — شوم شاه جهانبان را[2] پرستار
عظیم الروم چون کرد این سخن گوش — عظیم از آتش کین رفت[3] در جوش[4]
ولی ننمود[5] و گفت ای پهلوان مرد — کنون یك کار دیگر بایدت کرد
برین درگه غلامی هست ما را — کزو در لرزه افتد سنگ خارا
بجز کشتی نداند هیچ کاری — بهم دستی ندارد هیچ یاری
گر او را بر[6] زمین آری به مردی — برآرم هر تمنایی که کردی
به دامادی ترا سر بر فرازم — ولی عهد و وصی[7] خویش سازم
نیابد جز تو کس در پیش گل بار — نچیند جز تو کس این[8] گل ز گلزار
وگر بیرون نهی از دایره پای — چو پرگارت نبینم پای بر جای
سرت را افسر شمشیر سازم — جگر گاهت غـذای شیر سازم
کنم آماج تیر دیده دوزت[9] — بسوزانم به برق سینه سوزت[10]
بدین[11] خط بازداد و شرطها کرد — بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
شه پولاد چنگ از جای برجست — میان در بست و زد بر یکدگر دست
که کو تا با هم اینجا رخ در[12] آریم — کنون این کار دیگر برگزاریم
ملك فرمود کین دم گشت[13] بیگاه — برآسا زانك باشی[14] خستهٔ راه
بیا تا آتش رخ برفروزیم — سپند غم به تاب می بسوزیم[15]

۱ـ ب: در آن ۲ـ س: جهان را از ۳ـ س: گشت ۴ـ در نسخهٔ (م) بجای مصراع دوم مصراع اول تکرار شده است ۵ـ ب: بنمود

۶ـ ب: در ۷ـ س: ولی عهد سپاه ب: ولی عهد ولی ۸ـ س: ز این

۹ـ س: دوزد ۱۰ـ س: سوزد ۱۱ـ م،ب: بدان ۱۲ـ ب. بر

۱۳ـ س: هستی ۱۴ـ پ، کشي (= گشتی) ۱۵ ـ ب: سپند مي به تاب غم بسوزیم

دگر خنیاگران دستان نمودند | قرار از مرغ پردستان ربودند
نوای زیروبم برساز کردند | غنای ارغنون آغاز کردند
سهی سروان گل‌روی گل اندام | فشاندند اشک‌مشک ازدیدهٔ جام
چو رطلی چند مالامال درگشت | زمی پیر خرد را حال بر[1]گشت
گرفت از دست ساقی شاه باده | اشارت کرد سوی شاه زاده
که‌این می[2] نوش‌کن امشب بر آسای[3] | بیافردا و زور پنجه بنمای
ملك‌زاده به قامت‌خم در آورد[4] | قدح‌نوشید ورخ‌سوی‌وطن‌کرد
چو بخت افروز از آن معنی‌خبر یافت | نهانی دست بوس شاه دریافت
به‌لابه گفت کای مرغ[5] طربناك | برو باز آی ازین[6] کار شغبناك
مشو با[7] زهر و بازنگی میامیز | وز آن ثعبان زهر افشان‌بپرهیز
ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست | ره بی‌راه رفتن مصلحت نیست
مکن با آن سیه رو دست بازی | که بازنگی نشاید ترکتازی
ازین[8] برگرد کین کاری تباهست | نه‌انسانست آن[9] دیوی سیاهست
نباید فتنه را بیدار کـردن | نشاید با اجل پیکار کردن
شه ما قصد جانت می‌نماید | طریق آن جهانت می‌نماید
هر آن چیزی که برمابود گفتیم | هر آن گوهر که باما بود سفتیم
به پاسخ گفت نوروز جهان‌گیر | که‌غافل باشد ازحال[10] جوان‌پیر
نه‌در ره دیده‌ای دست ونبردم[11] | نمی‌دانی کزین ره بر نگردم
چوبودم سرخ رو پیش سپاهی | چرا گردد رخم زرد از سیاهی

۱ـ ب: در ۲ـ د: که امشب ۳ـ ب: بیاسای ۴ـ ب: چو در قامت خم آورد ۵ـ ب: شاه ۶ـ س: زین ۷ـ م،ب: در ۸ـ م،ب: برو ۹ـب: این ۱۰ـ ب: بخت ۱۱ـ س: دست‌نبردم

نه‌هندویم که از زنگی گریزم و یا از مردم جنگی گریزم
گهی کاتش برافروزم ز شمشیر برانگیزم شرار از دیدهٔ شیر
وگر نازك دلم هنگام کشتی کنم با کوه خارا دل درشتی
درین بودند آن شب تابه‌شبگیر که‌یزدان را چه خواهدبودتقدیر

کشتی گرفتن شاه زاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

جم پیروزه بخت آتشین جام چو زد زرین علم برگوشهٔ بام
کنیزان حبش رخ در[2] کشیدند عروسان ختن سر برکشیدند
شب زنگی ز عالم مهر ببرید زچرخ مهره‌گردان مهره برچید
ز عنبر بیضهٔ[4] کافور بنمود ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود
شه پیروز روز کشور افروز گل باغ هنر شه زاده نوروز
هوا بگرفت چون باد بهشتی فتاده در سرش سودای کشتی
سهی سرو خرامان را روان کرد به‌صحن باغ قیصر آشیان کرد
ز مرد و زن سیه‌شد کوی‌وبرزن بجوشید از خلایق کاخ وگلشن
چه منعم دیده اورا وچه درویش زده تیغ دریغش در[5] دل ریش
فتاده در عقب خلقی به یك بار ز داغ او همه با درد و تیمار
زپای‌تخت‌شه‌چون‌سر برافراخت ستایش‌رانقاب‌ازرخ برانداخت
زمین‌بوسید کای گردون‌غلامت[6] کجارفت آن گو گردون‌خرامت[7]

۱ـ ب: کشتی گرفتن‌شاه‌زاده نوروز باشنبل‌زنگی در بارگاه‌قیصر روم وصفت شنبل‌زنگی در نسخهٔ (س) عنوان محو است . ۲ـ ب: بر ۳ـ م: زچرخ مهره گردان برچید (!) ب: پیچید ۴ـ ب: مهره ۵ـ ب: با ۶ـ ب: علامت ۷ـ نسخهٔ (س) در اینجا پایان می‌پذیرد

که باری پیکر و کارش ببینم — کنون تیزی بازارش ببینم
ملك گفت ای به‌چالاکی فسانه — پشیمانی ز قول خویش یا نه
جوابش داد شیر آهنین چنگ — که می آید مرا از نام او ننگ
گرو کوهست نزدم برگ کاهست — ور آتش گشت پیشم خاك راهست
سپاه زنگ اگر جوید نبردم — به‌تنها گر بتابم رخ[1] نه مردم
وگر او غالب آید سهل باشد — سخن بی علم گفتن جهل باشد
نمی‌دانم کرا نیرو دهد بخت — چو مرگ آید چه بر تخت[2] و چه بر تخت[3]
چو می‌باید شدن باری به‌مردی — که‌درخون سرخ رویی به که‌زردی
من از کشتن نمی‌ترسم نه کشتی[4] — تو خود بی آتش از دودم بکشتی[5]
چو قیصر آن[6] حدیث گرم بشنید — چو آتش برخود از حدت بپیچید
اشارت کرد تا زنگی در آید — سردستی بدان[7] سرکش نماید
بخواندنـد آن هیون پیلتن را — یل زور آزمـای قلعه کن را
در آمد ناگهان کوهی کمر کش — فتاده در درون از سهمش آتش
سیاهی همچو دود اندوده دیوی — از او درجان مرد و زن غریوی
پلنگی[8] آهنین چنگال جنگی — چو شیر شرزه نامش شبل زنگی
قدش گر راست پنداری چناری[9] — شکم گر باد نشماری طغاری
سرش چون گنبدی[10] پر دود دوزخ — نفس تون[12] و دهان مانند مسلخ
تو گویی بازو[12] و برزش[13] بهنجار — ستون قیر بود و قلعهٔ قار

۱ـ ب: به تنها رخ اگر تابم ۲ـ م: در تحت ۳ـ ب: در تخت و چه در تحت
۴ـ م: که کشتی ب: به کشتی ۵ـ ب: چه کشتی ۶ـ ب: این ۷ـ ب: به آن
۸ـ ب: پلنگك ۹ـ ب: خیاری ۱۰ـ ب: گنبد ۱۱ـ د: تونی
۱۲ـ ب: بار ۱۳ـ م: بازو برزش

به‌ابرو چون کمان زه گسسته | به‌مژگان چون سنان سرشکسته
هوا از سینهٔ او گشته محرور | زمین از جنبش او بوده رنجور
سحر کو سر برآوردی ز بالین | برفتی روز را نور ازجهان[1] بین
وگر درتیره شب سیما نمودی | جهان را مادهٔ سودا فزودی[2]
چو بنمودی[3] به‌شام‌اندام‌شبرنگ | گرفتی چرخی آئینه‌گون‌زنگ
به‌سودا عقل را دیوانه کردی | به‌غوغا ملك را ویرانه کردی
بجنبیدی زمین را دل بخستی | بخندیدی هوا را دم ببستی
به‌کشتی‌چون نهادی پای چپ راست | زدی‌چرخ‌مخالف‌رابه‌چپ‌راست
چو کردی پنجه‌در کوه‌و کمربند | به‌کندی کوه راطرف از کمربند
فلك‌تاطرح نقش‌انس‌وجان‌کرد | سواد پیکر پیر و جوان کرد
بدان‌هیأت ندید از مار[4] وماهی | که‌رنگی نیست بالای سیاهی
چوشیدائی برون جسته ززنجیر | و یا شیری شنیده بوی نخجیر
بغرید و به‌میدان رخ در آورد | لباس خام گرگ[5] ازسربرآورد
سیه شد چشم چرخ لاجوردی | نهان گشت‌آفتاب‌از روی‌زردی
روان شه‌زاده‌نیزازجای‌برجست | چو کوه ایزارخارا برمیان بست
زیزدان جهان‌بان جست یاری | وزان‌پس همچو کبك‌کوهساری
خروشان‌گشت‌وزانجا بازبنمود[6] | به‌سوی جلوه‌گه پرواز بنمود
به‌نزد دیو باز آمد چو جمشید | به‌پیش‌شب‌فرازآمدچوخورشید
به‌هم‌برزد دودست‌وپشت‌خم‌داد | بدان‌کوه سیه درگشت‌چون باد
فروافتاد و بگرفتش خم پای | نجنبید آن ستون قلعه از جای

۱ـ ب: نور جهان ۲ـ ب: نمودی ۳ـ ب: بگرفتی ۴ـ ب: مور
۵ـ ب: گرم ۶ـ م،ب: بال بگشود

چو بر زنگی نشد شه زاده پیروز بجست از قید شب مانندهٔ روز
چو مرغ از زیر بالش[۱] کرد پرواز هوا بگرفت و پیش زاغ شد باز
صنوبر را چو سنبل خم در آورد[۲] گلش زابر سیه شب نم بر آورد
درو گردید دیگر دایره وار بود کورا بیندازد ز پرگار
در آمد شبل همچون دیو سرمست کشش بگرفت و پایش در کمر بست
مگر کان سرو را از جا در آرد بسر دستش روان از پا در آرد
شه از روی هوا در گشت چون باد بدانسان کاسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفگند دروگشت وز پرگارش بیفگند
خدا را یاد کرد و بال بگشود بدان شیر سیه چنگال بنمود
دگر زد غوطه و در دشتش[۳] آورد کشیدش ساعد و در دستش[۴] آورد
به‌دستی مهرهٔ[۵] بازوش بگرفت به‌دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به‌زیرش در شد واز جای بر کند نگون کرد و به‌خاك ره درافگند
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه که رفتش کاسه درصندوق سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی از آن خوانند آنرا[۶] کله زنگی
بزد آه و چراغ عمر بنشاند گرانجانی نکرد و جان برافشاند
چو شه باا و کمان کینه زه کرد زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان بر آمد نفیر از گلشن و ایوان بر آمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت[۷] ز شادی بوسه زد بر پایهٔ[۸] تخت
یلان[۹] در پای او سر می‌فگندند سرانش سنجق زر می‌فگندند

۱ـ ب، پایش ۲ـ صنوبر راچو شبنم در خم آورد ۳ـ م: مشتش ب: دسنش
۴ـ ب: مشتش ۵ـ م: کنده ۶ـ م،ب: اورا ۷ـ ب: جوان مرد
۸ـ م: گوشهٔ ۹ـ ب: بر

خروش رومیان از شهر برخاست[۱] همان دم شاه روم از قهر برخاست[۲]
ز گلشن شد برون نوروز سرمست بسان دستهٔ گل دست بر دست[۳]
به پیروزی به ایوان رخ در آورد سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایه گل به نزدیك نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل[۴]

الا ای صدر قالی خانهٔ دل مکش قالی به صدر خانهٔ دل[۵]
بساط دل که فرش لایزالیست درو بنگر که چندین نقش قالیست
منه برصدر اگر اهل دلی پای که قلبست انك برصدرش بود جای
حدیث از حال کن وز قال بگذر دم از پرواز زن وز بال بگذر
چمن بی قول بلبل آن ندارد ولیکن مرغ قالی جان ندارد
چو کاشی دل منه بر نقش ایزار که خوانندت بزرگان نقش دیوار
گر از شمع تجلی بایدت نور برو[۶] پروانه جوی از طایر طور
مجوی ار عاقلی زین بر که آبی کزین درگه نیابی فتح بابی
چو مشکاة دلت پرتو نماید ز چشمت کوکب دری بر آید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح کنی در عالم جان کشف[۷] ارواح
تو آن سروی که در بستان نگنجی تو آن گنجی که در ویران نگنجی
تو آن مرغی که عرشت آشیانست به باغ لامکانت آب و دانست
تو شمسی[۸] و قمر همسایهٔ تست زمین و آسمان در سایهٔ تست
ولی گر پایهٔ خود را بدانی سر از رفعت به علیین رسانی

۱ـ ب: خواست ۲ـ ب: خواست ۳ـ ب: بربست ۴ـ ب: آمدن دایه به نزدیك نوروز و خبر دادن عاشق شدن گل در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۵ـ د،ب: گل ۶ـ ب: پر ۷ـ ب: سیر ۸ـ ب: مهری

مغ تاریخ گو کین قصه می خواند[1] چنین با پیر دهقان باز می راند
که چون نوروز از آن زنگی بپرداخت شب[2] زنگی ز حد روم[3] در تاخت
به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست نوا از مه رخان خوش نوا خواست
شراب قیصری در جام جم کرد گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد
به شادی چون از آن زنگی فرج یافت چو هندو طبع شاه روم کج[4] یافت
که یك ساعت نمی یارست بودن ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن
دلش با مهر اگر چه مهره می راند ولیکن خاطرش این نقش می خواند
که قیصر باغ را بی گل نخواهد معاشر بزم را بی مل نخواهد
کسی کش برگ گل باشد نشاید که همچون غنچه با او خوش بر آید
بباید کرد ازین پس تند خویی که هم با سخت رویان سخت رویی
چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست که آهن هم به آهن می شود راست
درین اندیشه بود آن سرو نوخیز که باشه چون کند[6] بازار گل تیز
غبار از سینه فردا چون نشانم؟ حدیث دل به پایان چون رسانم؟
در آمد ناگه از در دایهٔ گل ز رنگ و بوی داده مـایهٔ گل
به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد به نرگس خاك ره را توتیا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور ندیده چشم دولت بی رخت نور
سزد زین فرخی سر بر مه افراشت که یزدانت ز چشم بد نگه داشت
مگر یاری ز چشم یار جستی که قلب ره زنان درهم شکستی
مگر زلف بتی در دستت افتاد که آن مار سیه در شستت افتاد
مگر خالی[7] سیه دیدی به راهی که کردی روی در روی سیاهی

۱- ب: برخواند ۲- ب: شه ۳- م،ب: شام ۴- م: کژ
۵- ب: کو ۶- م،ب: کنم ۷- ب: خال

مگر پیروز گشت امروز فالت[1] — که زانسان[2] زنگیی شد پایمالت

نهان می کرد ازو خود قصهٔ دل — که پایش ازحیا می‌رفت درگل

ولیکن عاقبت برقع برانداخت — چوبلبل داستان گل در انداخت

که چون شبل سیه را درربودی — بدان جادو ید بیضا نمودی

گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ — به‌بام آورده‌بود ازحجره‌اورنگ

تماشا را گشوده نرگس مست — به‌زور بازویش افگندی ازدست

کنون پشتش نگر کزغم دوتاهست — چوزنگی روزش ازمحنت[3] سیاهست

گرفتی کشتی و کشتی به دردش — مهل با روی زرد و آه سردش

بگیرش دست چون افتادهٔ تست — دلش ده‌چون‌زجان دل‌دادهٔ تست

چو بشنید این سخن نوروزسرمست — ز دود سینه بر گردون‌تتق بست

ز مژگان آستین را پرگهر کرد — زمرد را به‌لعل ناب‌تر کرد

برآورد آه‌و گفت‌ای‌دایه‌خاموش — چراناديده آتش می‌زنی جوش؟

دم ازمستی مزن با می پرستان — تو هشیاری چه‌دانی حال مستان

دوای صرع ازمجنون چه‌جویی — حدیث گرد با گردون چه‌گویی

چو بینی آتش سوزنده درسوز — مگوی ازتاب شمع مجلس افروز

چرا چون من به دریا در فتادم[4] — تو چون کشتی‌دهی هردم به‌بادم

چو[5] می‌دانی که من مشتاق آبم — به‌حسرت چند سوزی بر[6] سرابم

کنون کزپا فتادم مست و مدهوش — تونیز ازسرکشی برمن مزن‌دوش

روا باشد گل صد برگ پر بار — هزار آوا ز غم در نالهٔ زار

زچرخست این که مهر آتشین چهر — چنان گردد ز تاب[7] ذره از مهر

۱ـ ب: مگر فیروز شد امروز حالت ۲ـ ب: زینسان ۳ـ م،ب: دویش

۴ـ ب: اوفتادم ۵ـ ب: تو ۶ـ ب: چون ۷ـ م،ب: چوتاب

نظر کن شمع را پیوسته در جمع | ز دل در آتش و پروانه از شمع
حریفان از تامل ما زمل مست | گل از باد هوا و ما ز گل مست
هنوز از سنبلش نشنیده بویی | شدم دور از جمال او چو مویی
از آن ترکان که خنجر می کشیدند | سنان بر شاه خاور می کشیدند
از آن جادوی شوخ ناوك افگن | ندیدم هیچ تـرك مست ره زن
چو با آن مار دم کش در فتادم | شکنج زلف او آمد به یادم
وزان ساعت که در زنگی زدم چنگ | نرفت از چشمم آن خال سیه رنگ
ز زلفش هر تمنایی که دارم | کنون یا سر نهم یـا برسر آرم
اگر گردند دشمن دوستانـم | نخواهد بود بی گل بوستانم
به بوی گل نهادم رخ بدین بوم | وگرنی[1] باد بودی پیش من روم
هوا بی گل چو زندانست گلشن | ز عالم گر چه آزادم چو سوسن
شب طاعت نمایندم به مهتاب[2] | خیال نرگسش در طاق محراب[3]
خورم هر لحظه بی گل زخم کاری | دلم چون لاله در خونست باری
به بویی قانعم زان[4] شاخ سنبل | به برگی راضیم زان دستهٔ گل
نمی‌دانم که عمر من سر آید | مرادم برنیاید یا بـر آید[5]
مرا هم مادری هم نوردیده | مشو چون طره از من سر کشیده
چو می‌دانی که من اینجا غریبم | ببخش از خوان بخشایش نصیبم
بساز این خسته دل را مرهم ریش | غریبان را مکن بیگانه از خویش[6]
چو من بیچارهٔ مهجور نبود | گرم نزدیك خوانی دور نبود
امیدم جمله باطل مـی نماید | تو آسان کن که مشکل می نماید

۱ـ ب: وگرنه ۲ـ ب: چومهتاب ۳ـ ب: خیال طاق ابرویش چومحراب
۴ـ م،ب: از ۵ـ ب: مراد من بر آید یا نیاید ۶ـ ب: بیگانهٔ خویش

چراغی ده کزین ظلمت برآیم — کلیدی ساز کین در بر گشایم
ازوچون دایه بشنید این معانی — به‌پاسخ گفت ای[۱] باغ امانی
همیشه شاخ بختت[۲] بارور باد — گل‌بستان فروزت‌خوش نظرباد
نمك‌چندین‌چه‌ریزی‌بردل ریش — مکن‌ای جان شیرین شور ازین بیش
که هم کارت به‌سامان آید آخر — شب هجران به پایان آید آخر
پس آنگه زان نشیمن کرد پرواز — به‌سوی آشیان آورد رخ باز

رفتن شاه‌زاده به‌بارگاه قیصر به‌خواستگاری[۳] گل و آگاهی یافتن ازلشکرکشیدن فرخ روز شامی به‌روم[۴]

چه‌مرغست‌این‌که‌می‌خواند‌برین‌شاخ — چه رودست این‌که‌می‌نالد درین‌کاخ
چه نقاشست کین پیکر نگارد — که رنگ پیکر نقاش دارد
زبان می گویدواو را زبان‌نیست — روان‌می‌خواندواورا روان‌نیست
بگویم روشن‌ای مرد[۵] سخندان — اگر داری خردآن را سخن دان
زلال‌مشرب روحست از آن‌باب — که آید در دهان عقل ازو آب
صفیر بلبـل بستان جـانست — سرشك چشم گریان روانست
ریاض جان شیرین را نباتست — سواد نامه را آب حیاتست
چوحرف‌وصوت[۶] راباهم کنی‌یار — شود زین‌صورت آن‌معنی‌پدیدار
بدان اول که‌گویای‌سخن کیست — چودانستی بدان‌آخر[۷] سخن چیست
سخن بیخیست‌ازجان نم‌کشیده — به‌شاخ سدره و طوبی رسیده
سخن آیینهٔ مرد سخن گوست — که‌گر[۸] نیکست وگر بد[۹] صورت‌اوست

۱ـ م،ب: کای ۲ـ ب: نخل عمرت ۳ـ م: خواستاری ۴ـ م،ب: فرخ روز شامی ۵ـ ب: مرغ ۶ـ ب: صوت وحرف ۷ـ ب: کاخر
۸ـ م: اگر ۹ـ ب: اگر نیکست وربد

سخن موجود و قایل را نشان نه کمان معدوم و ناوك را نشان نه[1]
زدریای درون چون موج خیزد سخن آبیست کز آن موج ریزد
به‌معنی آنکه نقش آزری کرد بدینسان در سخن صورتگری کرد
که شهباز هوای عشق بازی شهید تیغ غم نوروز غازی
چو شاه شرق سر برزد ز خاور جنیبت راند سوی قصر قیصر
کنار تخت را نقش دعا بست چو گل بر کرسی پیروزه بنشست
سخن را شکر و جان را مگس کرد به‌منطق طوطیان را در قفس کرد
که‌شاها بنده را حاجت روا کن کنون آن عهد و پیمان را وفا کن
علاجی ساز بهر دردمندی برآور کام جان مستمندی
سیه شد روز عمر دادخواهان سیه کاری نباشد شرط[2] شاهان
چرا برخود ستم می‌بایدم کرد سنان از دست خود می‌بایدم خورد
گهی در آتشم باید فتادن قدم در کام اژدرها نهادن
گهی بر برق توسن تاختن بور[3] برآوردن ز جان پر دلان شور
گهی با زنگیی زور آزمودن به کین زنگ از رخ زنگی زدودن
کمین بر راه پیل مست کردن سر شیر ژیان را پست کردن
گران دیو سیه بودت بهانه نماند اکنون درنگی درمیانه
سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو تامل را نهایت نیست مل کو
منم شیر افگنی[4] سرهنگ پیشه برون افتاده چون وحشی زبیشه
چو صید لاغرم بر خاك مفگن در آب تیره چون خاشاك مفگن
که گر تنهام[5] از تنها فزونم و گر مورم ز اژدرها فزونم

۱- م،پ: ناوك برنشانه ۲- ب: رسم ۳- ب: فور ۴- ب: شیرافکن ۵- ب: تنهایم

شوم شاه ار توام چاکر شناسی — فلك گردم گرم اختر شناسی

به‌پاسخ گفت قیصر کای[1] جهان‌گیر — مزن بر آفتاب تیغ زن تیر

گر اصلی گوهری از کان براندیش[2] — وگر دریایی از طوفان براندیش

سبك سنگی مکن با کوه[3] سرکش — دم از تیزی مزن با تیغ آتش

به‌بوی می چرا باید شدن مست — به‌یك سرپنجه بیرون رفتن از دست

چو ماهی ماه کی در دست افتد — و یا خور چون سپر در دست[4] افتد

گرفتم هست شاهین[5] شاه سیمرغ — نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ

مگس با باز اگر انباز[6] باشد — خیالست[7] این که او هم باز باشد

کجا با خاره[8] خیری یار گردد — گل سوری عروس خار گردد

ترا باید که راه خود بدانی — به بی‌ره توسن سرکش نرانی

که خاك ره نیابد قیمت زر — صدف هرگز نگیرد جای[9] گوهر

اگر گردد گیا با سرو مانند — کجا با گل تواند کرد[10] پیوند

شهان را این تمنا بـر نیاید — که شاه چرخ با ما بر نیاید

ولی چون قول[11] و پیمان با تو کردیم — که از پیمان و قولت برنگردیم

کنون در آن[12] معانی استواریم — به‌هر صورت که‌خواهی سر برآریم

به‌صبر این کارها گردد میسر — به‌عمری می‌شود خاك زمین زر

گرفتم طبع دریاش تو دریاست — به‌لنگر کار دریا می‌شود راست

شه گردون که برانجم[13] بود شاه — به‌هر برجی تواند شد به‌یك ماه

۱ـ ب: کای قیصر ۲ـ ب: بیندیش ۳ـ م،پ: باتیغ

۴ـ م،ب: در شستت ۵ـ ب: گرفتم شاه هست ۶ـ ب- همباز

۷ـ ب: محالست ۸ـ ب: خار ۹ـ ب: نیابدقدر ۱۰ـ ب:داشت

۱۱ـ ب: عهد ۱۲ـ م: این ۱۳ـ م: که انجم را ب: شه انجم که گردون را

زحل کو پیر هفتم خانقاهست سپهدار سپهرش طفل راهست

ازان عالی نظر شد درهمه حال[1] که بر گردون کند دوری به سی سال

زمین کو تختگاه خسروانست مدار چرخ را مرکز از آنست

که مشهور است در عالم به تمکین نماید احتمال کوه سنگین

قضا را این حکایت درمیان بود ملک را این سخنها برزبان[2] بود

که ناگه قاصدی چون بادشبگیر درآمد گفت کای شاه جهانگیر

خبر داری که فرخ روز شامی که شاهانش کنند ازجان غلامی

علم زد با سپاهی بر در روم به عزم رزم[3] کرده رخ بدین بوم

همه پولادخای و آهنین چنگ رسانده جوش جوشن تادر زنگ

به بوی گل چو مرغان سحرخیز به پرواز آمده بر تازیان تیز

برآشفت ازغضب فرمان ده روم چو بودش مردی شه‌زاده معلوم

بدو گفت ای هژبر آسمان سوز بنا ورد از سنان آتش برافروز

چو شب گردی کنی فکر ازعسس کن وگر خواهی شکر دفع مگس کن

گلت باید مترس ازخار سر تیز ورت[4] نوشست کام از نیش مگریز

میان دربند و زور پنجه بنمای تکاور در جهان وشست بگشای

زکار دشمن سرکش بپرداز به کام دوست آنگه سر برافراز

چو بشنید این سخن آن شیر خون خوار نهاد انگشت بر آهوی خون بار

به پاسخ گفت زخم خار برمن وگر[5] گل دیگری چیند وگر من

متاعی را که من باشم خریدار چرا هر دم کسی آید به بازار

نه شاه شام اگر خورشید بامست[6] چو صبحش زخم تیغ من تمامست

۱ـ ب: در نیمهٔ حال ۲ـ ب: در دهان ۳ـ ب: روم

۴ـ ب: وگر ۵ـ ب: وزو ۶ـ ب: شامست

برم آب رخش گرزانك درياست — دهم خاكش به باد ار سنگ خاراست
ز توروبينه خم بر پيل بستن — به‌زرين نعل سر كش[1] برنشستن
زمن شمشير كين بيرون كشيدن — سر گردن‌كشان در خون كشيدن
ز تو ترتيب ساز[2] جنگ كردن — ز من گيتی براعدا تنگ كردن
عظيم الروم بروی آفرين كرد — به‌تحسينش گهر در آستين كرد
كه ای روح تو فرخ روز عالم — ز فرخ روز ما را كی بود غم
گرو ابرست ما كوه گرانيم — ورو ببرست ما پيل دمانيم
توچون ازرزم فرخ روز شادی — مبارك روی و فرخ روز بادی
پس آنگه باده در ساغر فگندند[3] — عقيق ناب در گوهر فگندند[4]
به‌جرعه‌صحن‌شادروان بشستند[5] — قدح را با صراحی عقدبستند
غوانی بر غنای خسروانی — بنوشيدند جام ارغوانی
چوشب‌رخ سوی كاشانه كردند — به ترك ساغر و پيمانه كردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب[6] به‌رسم‌عياران به‌قصر قيصر و گل را در شبستان خفته يافتن[7]

الا ای مرغ قدسی بال بر كش — دو عالم را به‌زير بال در كش
بگو با خوش سرای خانهٔ دل — كه ای گنجينهٔ ويرانهٔ گل[8]
نفيری كن درين ايوان غبرا — صفيری زن برين بستان خضرا
بگردان ازهوای كن‌فكان‌روی — نشيمن در فضای[9] لامكان جوی
طوافی كن به‌گرد بيت معمور — علم بر كش ز طرف گلشن حور

۱ـ ب: فيل زركش ۲ـ د،م،ب: و ساز ۳ـ ب: فكندی ۴ـ ب: فكندی ۵ـ ب: بجستند ۶ـ نسخهٔ (ب) كلمهٔ(شب) را ندارد
۷ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: و صفت تخت‌گاه او ۸ـ ب: دل ۹ـ ب:هوای

نوا بر نغمهٔ ناهید مـی‌ساز نظر با طلعت خورشید می‌باز
چو بردارد خروس عرش تکبیر زشاخ سدره بر کش بانگ شبگیر
به‌بوی صبح مشکین کن نفس را بجنبان از سر مستی جرس را
نظر کن کاتش[1] افروزان افلاك بر آوردند دود از عالم خاك
سخن ورزان که داد عقل دادند به دانش چشم معنی بر گشادند
چو از نوروز دستان ساز کردند بدینسان داستان آغاز کردند
که آن پیروزهٔ تاج سلاطین شه پیروز نسل خسرو آیین
ز فرخ روز رفتش کار دربند ز پیوند نگار اومید بر کند
نهاده بر سر ره چشم بینش که کی باید نشستن در کمینش
مگر برخیزدش آن عقبه از پیش شود ایمن ز غوغای بد اندیش
چو زلف یار کارش درهم افتاد شب شادیش در روز غم افتاد
بسر می‌برد با آه[2] جگر تاب ز دل در آتش واز دیده در آب
شبی تیر غمش دلدوزتر بود شرار سینه‌اش دلسوز[3] تر بود
نمی‌یارست بی یـار آرمیدن چو غنچه برسر خار آرمیدن
چو لاله چاك کردن پیرهن را به‌خون آغشته دیدن خویشتن را
برون آمد چو مرغ از آشیانه چو مه شد در لباس شب روانه
روانش گشته خون[4] ازعشق دلبر روان شد تا به پای قصر قیصر
چو غمزه با سنانی[5] آب داده چو طره با کمندی[6] تاب داده
بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار ندید از خفتگان جز فتنه بیدار
بپرواز آمد از هرسو چو شهباز پس آنگه شد به برجی آشیان ساز

۱- ب: آتش ۲- ب: می بردغم با آن ۳- ب: دلدوز ۴- ب: روان شد خون چشم ۵- ب: سنان ۶- ب: کمند

زهر شاخی چو طوطی سر بر آورد | به هر کاخی چو طوبی سر در آورد
به پای[1] طارم گل شد بهنجار | چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار
چراغ شب نشینان دید مرده | نگهبانان شب را خواب برده
یزك داران شب رو باز گشته | نوای شامیان[2] بی ساز گشته
درای رومیان افتاده از چنگ | به جنبش درفگنده زنگیان زنگ
زبان در بسته مرغان سحرخیز | فغان بر داشته مرغ شب آویز
زطاس سر سیه گردون شده مست | زمستی طشت شمعش رفته از دست
سپیده رخ نهفته در سیاهی | همه آرام کرده مرغ و ماهی
دهل زن را ز بازو تاب رفته | دهل بنهاده و در خواب رفته
نفس در کام چوبك زن[3] نشسته[4] | فگنده چوبك و بانگش نشسته
سپهر آیینه را از دست داده | چو اسکندر به تاریکی فتاده
بهار خوش نظر نوروز خرم | فرود آمد چو باد از بام طارم
بزد طوفی در[5] آن بتخانهٔ چین | شبستان دید پر خورشید و پروین
فتاده بی خبر مستان خوش خواب | فشانده مشك بر گلبرگ شاداب
بتان روم و مه رویان قبچاق | کشیده سر ز مستی در بغلطاق
زده برطرف آن کاخ کیانی | ز زر عالی سریری[6] خسروانی
مغرق در گهرهای شب افروز | بر آن گسترده[7] دیبای گهر دوز
گل گلچهر[8] بر اورنگ خفته | وزو اورنگ رنگ گل گرفته
نهاده شمعها پیرامن گل | سمن بر در میان چون خرمن گل

۱ـ م،ب: به بام ۲ـ ب: شاهدان ۳ـ ب: کوبك زن ۴ـ م: گسسته
۵ـ ب: بر ۶ـ ب: سریر ۷ـ ب: بدان در بسته
۸ـ ب: گلچهره

چو صبح صادقان[1] رخشنده رویش — چو روز عاشقان آشفته مویش
عذارش لاله‌ای در خوی فتاده — عقیقش شکری در می فتاده
چو نرگس چشم مستش رفته در خواب — چو سنبل زلف شستش گشته پر تاب
چو خور زرینه تاج از سر نهاده — چو مه بر دست سیمین تکیه داده
ز عرعر خز[2] گلگون بر کشیده — پرندی[3] فستقی در سر کشیده
بنفشه ریخته بر برگ نسرین — پر از گلبرگ خندان کرده بالین
نهاده خادمانش کرسی زر — بر آن تاجی نهان در لؤلؤ تر
درختی از زمرد ساز کرده — همایی بر سرش پر باز[4] کرده
گرفته دسته‌ای ریحان به منقار — کزان ریحان دمیدی[5] مشک تاتار
نشانده بر فراز تخت سیمین — فتاده سایه‌اش بر شمسهٔ[6] چین
شکر ریزان ز بهر آن گل اندام — نهاده شربت و برداشته جام
ز بوی مجمر[7] مشکین شمامه — شب شامی معنبر[8] کرده جامه
نسیم عنبر و انفاس ریحان — هوا را کرده دامن عنبر افشان
در آمد خسرو شیرین شمایل — به روی گل چو بلبل گشته مایل
چو دید آن فتنه را در خواب نوشین — در و حیران شدش چشم جهان بین
به دل گفت این گل بستان فروزست — و یا در تیره شب تابنده روزست
بهشتی پیکری[9] حوراسرشتست — و یا سروی ز بستان بهشتست
به پرواز آمدش مرغ دل مست — هوایی گشت و شد یکباره از دست
ز خود می‌رفت و می آمد دگر باز — در و می‌دید و می‌رفت از خبر[10] باز

۱ـ ب: صادق ۲ـ ب: چتر ۳ـ ب: پرند ۴ـ ب: پرواز
۵ـ ب: دمیده ۶ـ ب: سرمه ۷ـ ب: مجمرش ۸ـ ب: معطر
۹ـ ب: پیکر ۱۰ـ ب: خطر

گهی می گفت نگذارم ز دستش ‌ ‌ ‌ برانداز م زرخ زلف چو شستش
چو دستم می‌دهد پایش ببوسم ‌ ‌ ‌ لب لعل شکر خایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم ‌ ‌ ‌ روان بـر سرو سیمینش فشانم
دگر می گفت کاینجا جای آن نیست ‌ ‌ ‌ وگرنی[1] بی دلان رابیم جان نیست
چوتاب تلخی هجران نیاورد ‌ ‌ ‌ به‌بوسی شکرش را چاشنی کرد
لبالب شد دهانش از می ناب ‌ ‌ ‌ وزان پس کرد عزم جام جلاب
به یاد شکر شیرین دلبند ‌ ‌ ‌ چو شکر نوش کرد آن شربت قند
ز لعل تابناکش خاتمی بود ‌ ‌ ‌ که‌در دست‌شهان‌ز انسان کمی بود
برون آورد ودر انگشت گل کرد ‌ ‌ ‌ که باشدسرخ گل‌را لعل‌درخورد
فگندش[2] عقده‌در گیسوی‌مه‌پوش ‌ ‌ ‌ کشیدش[3] چادرشب درسردوش
پس آنگه نقل دان را کرد خالی ‌ ‌ ‌ طبق بنهاد نزدیـك نهالـی
دگر برداشت از جا شمعها را ‌ ‌ ‌ یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
چوشدپرداخته زانجا کرد پرواز ‌ ‌ ‌ هم از آن راه شد با[4] آشیان باز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتری او در انگشت خود[5] و برپاد او مجلس آراستن

چو پیدا گشت‌دست‌موسی‌ازطور ‌ ‌ ‌ ز تاریکی بر آمد قبهٔ نور
روان شد هودج زرین جمشید ‌ ‌ ‌ پدید آمد زمشرق چتر خورشید
سپهر و مهر گشت‌این‌رام و آن‌زرد ‌ ‌ ‌ جهان‌چون‌ویس گلرخ مهرپرورد

۱ـ ب: وگرنه ‌ ‌ ۲ـ ب: فگنده ‌ ‌ ۳ـ م: فکندش ب: کشیده ‌ ‌ ۴ـ ب: بر ‌ ‌ ۵ـ م،ب: آگاه شدن‌گل بامداد از آمدن نوروز و انگشتری او در انگشت خود دیدن

سپیده[1] بادهٔ حمرا بنوشید — قبای زرکش والا[2] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه[3] گون بام — به‌پیروزی برآمد چرخ رانام
برون آمد زخرگه[4] شمسهٔ چین — زرخ برداشته مرغول مشکین
ز طشت آبگون آتش برآمد — گل‌مهوش‌زخواب‌خوش‌برآمد[5]
بجست ازخوابگه[6] چون آب‌وآتش — پریشان‌کرد[7] برمه زلف دلکش
چونرگس باز کردوسربرآورد — نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلك را دید دل در[8] مهر بسته — سرشك اختران از روی شسته
به‌فندق سنبل مشکین بپیراست — به‌دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می پرستان — نه بر قانون خود حال شبستان
نگینی لعل در انگشت سیمین — روان افروز چون یاقوت‌شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان[9] دمساز — که‌این‌بازاز کجا کرده‌است‌پرواز
که حیران گشته‌ام[10] دربازی او — بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب و دانه — بدین کاشانه آورد آشیانه
و یا بلبل سحرگه بال بگشاد — رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان‌دم‌دایه[11] روشن کرد چون روز — که بود آن طایر فرخنده نوروز
به‌پاسخ گفت کای مرغ بهاری — بگاه جلوه کبك کوهساری
نمی‌گویم که طاووس بهشتی — که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه کان مرغ آشناییست — بدین بستان سرا بلبل نواییست
چوخاتم‌این‌زمان دردست افتاد — مده دیو و پری را جمله برباد

۱ـ ب: سفیده ۲ـ ب: زرکش ووالا ۳ـ ب: فیروزه ۴ـ ب: آمد زکه ۵ـ م: درآمد ۶ـ ب: جایگه ۷ـ ب: کرده ۸ـ م: وز ۹ـ ب: سؤالی‌کرد از مرغان ۱۰ـ م،ب:مانده‌ام ۱۱ـ ب: دانه

تو یی بلقیس و من مرغ سلیمان هوا داری کنم تا باشدم جان
ز من بشنو حدیثی چون قدت راست سلیمانست آن کین خاتم او راست
به‌خوبی ملکت جمشید هستت از آن انگشتری آمد به دستت
بده بر یاد جم صد بوسه بر دست که گر لعلش نمی‌یابی نگین هست
گل نسرین عذار نسترن بوی سهی سرو گل اندام سمن روی
تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش مکن[1] آتش که من خود می‌زنم جوش
سزد گر زانك[2] گویی آفرینش که گشتم حلقه در گوش نگینش[3]
پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب دلم خون شد بیار آن آب عناب
بگردان جام و جان راقوت در ده به‌یاد لعل او یاقوت در ده
دلم در آتش است از جام دوشین بیار آن آب آتش فام نوشین
جهان بادست جام باده پیش آر عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر
می نوشین روان بر گیر و در کش بریز از جام خم خون سیاوش
پیاله در[4] کف ساقی همان دم به‌عیسی بارور شد همچو مریم
در آب خشك کردند آتش تر روان شد خون[5] لعل از چشم ساغر
قدح در خنده رفت از عطسهٔ طاس مه نوخیره گشت از گردش کاس
بر آمد آفتاب از مطلع جام رخ مه شد ز عکس باده گلفام
صراحی زاتش غم دم[6] بر آورد گل روی قدح شب‌نم بر آورد
پری رویان به‌می خوردن نشستند[7] به‌اشك مشك گرد از دل بشستند[8]
شده نصفی هلال و باده خورشید بتان ضحاك و مجلس بزم جمشید

۱ــ ب: مزن ۲ــ ب: زانکه ۳ــ م:ب: از نگینش ۴ــ م: بر
۵ــ ب: اشك ۶ــ م: دل غم ب: دل دم ۷ــ د: نشستن ۸ــ د: بشستن

می گلگون به‌جام می‌گساران[۱] گل ملگون به‌دست گل‌عذاران

به می کردند خاك کالبد[۲] گل زدند آب روان بر[۳] آتش دل

زمی‌خورشیدرویان شیشه‌پرداز پری[۴] قرابه بازی کرده آغاز

به‌گرمی‌چون‌شرابی[۵]چنددرگشت صنم را آتش دل تیزتر گشت

قدح‌می‌خوردومی‌زد چون‌قدح جوش نبید تلخ می‌شد از لبش نوش

رخش[۶] گشت ازمی گلگون چولاله ز نرگس لاله‌اش بگرفت ژاله

به‌ساقی گفت ازین آهسته‌ترباش وگرنی[۷] راز پنهانم شود فاش

مریز آبم که آتش، می‌فروزی بساز آخر که در حالم بسوزی[۸]

چو من خود مست لعل دلربایم مکن بیخود ز لعل جان فزایم

مبر چندین به‌جام می ز دستم که من‌امروز خودبی‌باده مستم

پس آنگه‌ازنواسازان‌نواخواست که‌گردد کارعشاق ازنوا راست

خوش‌آوازی[۹] ترنم سازچنگی به‌رخ رومی به چین طره‌زنگی

نگارینی[۱۰]که نامش بود شهناز ز نوروز این نوا آورد بر ساز

نوا ساختن شهناز چنگی و اشك ریختن گل در هوای نوروز[۱۱]

بیا ای یار تا با هم بسازیم نسوزیم[۱۲] از غم‌وباهم بسازیم[۱۳]

۱ـ م: مل گلگون به‌چنگ می گساران ب: می گلگون به چنگ گلعذاران

۲ـ ب: گل بدن ۳ـ م،ب: در ۴ـ د،ب: بر می ۵ـ ب: شراب

۶ـ ب: لبش ۷ـ ب: وگرنه ۸ـ م:در حالم نسوزی ب: در عالم بسوزی ۹ـ ب: آواز ۱۰ـ ب: نگارین بت ۱۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ب: گل در هوای وصال‌نوروز ۱۲ـ ب: بسوزیم

۱۳ـ م: بسوزیم از غم و با غم بسازیم

دل شاد از درون ریش جوییم
غم دل[1] با درون خویش گوییم

شراب ازچشم[2] ساغر گیر گیریم
به‌ترك لعبت کشمیر گیریم

نظر هم با خیال یار بازیم
نوا از ناله‌های زار سازیم

چرا از تشنگی در آب میریم
گهی در تب گهی در تاب میریم

زبس کز چشم ما سیلاب ریزد
عجب باشد که طوفان برنخیزد

درین‌وادی که‌درجان می‌زندتاب
که مارا می‌دهد جزدیدگان آب

سبك روحی که باماسر گرانست
دل شوریده را آرام جانست

چوجان کردم فدایش از دل پاك
چه باشد گر مرا برگیرد از خاك

ور از آشفتگان گیرد[3] کناره
بجز بیچارگی با او چه چاره

کژی زان روی پشت عاشقان راست
که‌نایدبی کژی کارکمان راست

حدیث عشق دردفتر[4] نگنجد
شراب شوق درساغر نگنجد

درست روی آن کو مهر ورزد.
بر عاقل بـه دیناری نیرزد

شب تاریك روزان‌راسحر نیست
ز روز بی دلان تاریکتر نیست

دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار
ببایدساخت‌تاخودچون‌شود کار

اگر چه لیلی از مجنون گریزد
بود مجنون که با لیلی ستیزد

دوای دل ندانم از که جویم[5]
غم پنهان ندانم با که گویم[6]

نهادم‌سر به‌حکمش کام‌و ناکام
نمی‌دانم که چون باشد سرانجام

مرا ازخشك و تر در عشق‌دلبر
لبی ماندست خشك و دیدهٔ تر

غریب افتاده‌ام با آشنایی
که‌هرروزش کشد خاطر به‌جایی

غریب آن نیست کودا آشنا نیست
غریب آنست کز مجنون جدا نیست

۱ـ ب. خود ۲ـ ب: دست ۳ـ ب: کردی ۴ـ د: دافتر (!)

۵ـ ب: با که گویم ۶ـ ب: ازکه جویم

به مستی در جهان افسانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش زتاب دل چوساغر کرده‌ام جوش
وگر یاد لب لعلش نکردم حرامم باد هرجامی که خوردم
سری دارم که ازسودا برون نیست دلی دارم که جز یك قطره خون نیست
سر آن بهتر که باشد بر کف دست دل آن خوش‌تر که باشدواله و مست
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی بهار از ابر یابد آب رویی
دلا تنگ شکر شیرین از آنست که هم تنگ دهان دلستان است
اگر خواهی که باشی روز وشب خوش چو زلف آشفته‌شو برروی مهوش
نیاید کار ما با قامتش راست که ما پستیم و او را کار بالاست
چه‌ماهست آنکه[1] ازمهرش خبر نیست چه‌شامست‌این‌که‌ازصبحش اثر نیست
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم ز بازان دل به بازی می‌ربودم
نجستی کرکس گردون ز قیدم شدی طاووس باغ سدره صیدم
کنون بنگر که چون پر بر گشادم به‌دام[2] شاه بازی در فتادم
گر از خاك رهش دوری گزینم سمندر وار در آتش نشینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد چو من در موسم گل‌زار باشد[3]
چرا شد تیره زینسان روزگارم که باشد تیره تر هر روز کارم
مرا جز غصه‌غمخواری دگر نیست بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
دلی چندین همه غم بر نتابد نه دل کوه گران هم برنتابد
درین آتش چه سازم گر نسوزم که‌چون‌شمع آتش‌ازدل برفروزم

۱- ب: اینکه ۲- ب: به‌چنگ ۳- نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت اضافه دارند:

گل از نوروز نتواند بریدن که بی نوروز گل خوش نیست دیدن

چرا زلف کژت ای نور دیده	بود پیوسته چون ابرو خمیده
بتا[۱] از طره طراری میاموز	زغمزه مردم آزاری میاموز
مقام خویشتن در چشم ماجوی	که به باشد صنوبر بر لب جوی
نمی‌خواهم حیات جاودانـی	که سیرم بی‌تو زآب زندگانی
گر آید مرغی از کویت به‌پرواز	شود جانم به استقبال او باز
چو افتادم زجام بیخودی مست	درین مستی که‌می گیرد مرادست
نشانم بر در میخانه جویید	حدیثم از می و پیمانه گویید
درین کویم چرا باید گذر کرد	خرد گو تا کند منعم که برگرد
دلم را ناز چشمت درخور آید	که ناز از نازنینان خوشتر آید
نیازم بین و از حد مگذران ناز	اگر چه هست کار دلبران ناز
دل من گوش دار از روی یاری	چو داریم[۲] از تو چشم گوش داری
سرم بنگر نهاده بر کف دست	در آور سر که در پایت شدم پست
چرا سوزم چو شمع از آرزویت	مگردان رخ که میرم پیش رویت
هر آن بادی که از کوی تو آید	مرا زانفاس او بوی تو آید
خیالست[۳] این که دریابم وصالت	مگر دریابدم گه‌گه خیالت
چو در عشق تو حالی زار دارم	چه باشد گر بپرسی حال زارم
خبرداری که‌از خویشم خبر نیست	زبی‌خویشی مرا پروای سر نیست
چو بلبل هر شبی بر آستانت	به‌صد دستان بخواند[۴] داستانت
نیاید[۵] از درون پرده آواز	که‌خوش می نالی[۶] ای مرغ نواساز
من مهجور را گر غم نبودی	شب هجران که غمخواری نمودی

۱ـ ب: بیا　۲ـ ب: دارم　۳ـ م: خیالیست　۴ـ م: بخوانم
۵ـ ب: بیاید　۶ـ ب: می‌نال

دمی بنشین و بنشان آتشم را / به‌دست آور دل محنت‌کشم را
گرم بر دل بود بار تو شاید[1] / کشم بار تو تا جانم برآید
که‌روزی‌زین‌صفت‌بودی‌به‌یادش / کسی‌روزی چنین روزی‌مبادش
چومی‌بینی که درعشقت هلاکم / مبر آبم که من یك مشت‌خاکم
ز پایت تا ترا بـرسر نیارم / گرم سر[2] بفگنی سر برندارم
منم شمع‌وتو نور ای روشنایی / بمیرم پیش رویت چون بیایی
گرم بر باد شد دل در هوایت / کنم هم جان فدای خـاك پایت
چوشهباز[3] این نوابرزد به‌غلغل / دل گل درخروش آمد چو بلبل
چو[4]نرگس ارغوان‌برياسمن ریخت[5] / قدح‌راازهوا در دردهن‌ریخت[6]
زد از بادام تر بر لاله عناب / شد[7]ازجزعش‌روان‌برسیم‌سیماب
زاشك لاله‌گون پر گشت باغش / ز سوزدل فروزان شد چراغش
طبرزد را به مروارید می‌خست / قمر را طرف مروارید می‌بست
چواودیگ‌جگردرجوش‌می کرد / به‌لابه دایه‌اش خاموش می کرد
ز مهرش آستین برماه می‌بست / برآب دیدگانش راه می‌بست
ز شبنم پاك می کرد ارغوانش / ز گل می‌چید برگ ضیمرانش
چوشب‌رازلف‌مشکین‌تاب‌دادند / به‌سرمستان صلای خواب دادند
زمستی نرگس گل‌رفت‌درخواب / بتان سیر آمدند از بادهٔ ناب

۱ـ م: باشد ۲ـ م،ب: سرم‌گر ۳ـ م: شهناز
۴ـ م: ز ۵ـ در نسخهٔ (م) این مصراع تکراراً آمده است ۶ـ م،ب: قدح را از هوا در دهن ریخت ۷ـ ب: زد

لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه[۱] قیصر روم[۲]

چنین دارم سماع از پرده دانان[۳] / که اکنون در میان پرده خوانان[۴]
نوایی هست کان شهناز خوانند / به‌شهناز آن نوا را باز خوانند
خوشاسازی که در این پرده‌سازند / ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه‌های لاجوردی[۵] / گهی صافی دهندت گاه دردی[۶]
برو این عود را در آتش انداز / که با این عود گه‌سوزست و گه‌ساز
بسا یوسف کزین چه برنیاید / وگر آید بدین ره در نیاید[۷]
شوی شاه ار نداری تخت را دوست / که این مستی خماری سخت با اوست
برو ترک کلاه سروری ده / که ترکست آنک باشد در خور زه
اگر عاقل بداند ذوق مستی / کند ایثار مستان ملك هستی
دوای درد ما جز درد نبود / که هر کش درد نبود مرد نبود
ممات زنده دل عین حیاتست / حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی / که موقوفست این خرمن به‌بادی
کسی یابد در این خلوت‌سرا راه / که برتابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز / سخن را کرد ازین آهنگ برساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد / خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر / به‌بام طارم آمد از سر مهر[۸]

۱ـ نسخهٔ (م) کلمهٔ (سپاه) را ندارد ۲ـ ب: لشکرکشیدن شاه فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او باشاه قیصر روم ۳ـ ب: پرده داران ۴ـ ب: پرده دانان ۵ـ م: لاژوردی ۶ـ ب: گهی صافی دهند و گاه زردی ۷ـ ب: وگر آید باین ره برنیاید ۸ـ ب: به‌بام آسمان رفت از سر مهر

برآمد بانگ مرغ صبحگاهی چو گل بشکفت از مه تابه‌ماهی
سپاه شام گرد روم بگرفت[۱] چوعنقاشاه باز آن بوم بگرفت
صف‌آرایان شامی در رسیدند به‌گرد شهر بیرق بر کشیدند
جهان‌بگرفت لشکر[۲] کوه‌تاکوه زمین گشت‌اززمین‌سایان برانبوه
زفرخ روز چون‌قیصرخبریافت که دیگر باره‌سوی روم بشتافت
سپه‌بیرون کشید وصف‌بیاراست ر نوروز جهان آرا مددخواست
مه توران شه شاهان ایران[۳] سر[۴] گردن‌کشان پشت دلیران
چراغ بزمگاه عشق بازی نهال جـویبار سر فرازی
به‌ملك شوق ذوالقرنین ثانی به‌ظلمات غم آب زندگانی
شب اندوه را شمع شب افروز بهار عشق[۵] را فرخنده نوروز
به‌پای گل چو بلبل مست رفته شنیده بوی گل وز دست رفته
غریوان همچو شیرمرغزاری[۶] خروشان‌چون پلنگ کوهساری
بجست ازجای و درآهن نهان‌گشت توگفتی کوهی از آهن روان گشت
برآمد برفراز کـوه پیکر و از آنجا زد علم بر قلب‌لشکر
زهرسوطبل جنگی شدخروشان به جوش آمد دل پولاد پوشان
نی‌ناوك برست از چشم جوشن جهانی[۷] تیره‌گشت ازتیغ‌روشن
سنان دلگیرو پیکان دلنشین شد سپهر ازگرد لشکرچون‌زمین‌شد
چراغ آسمان بی‌نور گشته بهشت زندگی بی‌حور گشته
امل داغ اجل بر دل[۸] نهاده اجل[۹] رخت امل برباد داده

۱ـ ب: سپاه روم گرد شام بگرفت ۲ـ ب: یکسر ۳ـب: ایام(!)
۴ـ ب: شه ۵ـ در نسخهٔ (د) اول (شوق) آورده ، دوباره به (عشق) تصحیح شده است ۶ـ ب: مرغداری ۷ـ م: جهان ۸ـ م: جان
۹ـ ب: امل

زبان آور شده شمشیر بران | یلان درحمله همچون شیرغران
پلنگان آمـده صید نهنگان | نهنگان مانده در قید پلنگان
علمها دامن‌افشان بر دلیران | زمین پشت پلنگ‌ازخون‌شیران
ز نعل بادپایان قله‌ها خاك | دل کوه ازسرتیغ[۱] گوان چاك[۲]
لبالب‌چشمه‌هاازچشم[۳]وازگوش | سراسرپشته‌ها پرپشت وپردوش
هوا از دود دلها کـله بسته | سران در خون سرداران نشسته
زبس‌جوشن‌جهان‌پرجوش گشته | بساط خاك آهن پـوش گشته
همه صحن زمین پرکاسهٔ سر | طبقهای فلك پر گـرد لشکر
شده خون شربت شمشیرگیران | لب شمشیر کـام شیر گیران
غرابان کمان پـر باز کـرده | خدنگ تیزپر پرواز کرده
سرافشان‌صف[۴]شکافان‌راسرتیغ | سر گردن‌فرازان افسر تیغ
عنان‌را تاب داده تیزتازان[۵] | سنان را آب داده رزم‌سازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد | جهان پر ضیغم غرنده از مرد
زخون سیلاب در جیحون‌فتاده | زجوشن جوش در هامون فتاده
جگر ازچشمهٔ تیغ آب خورده | روان از آتش کین تاب خورده
شراب شیر گیران از لب تیغ | نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه ازگرد سپه پوشیده چادر | خور از تیغ‌سران‌نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون‌موی‌زنگی | سمند پر دلان چون ببر جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده | سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند | کمر بستند و بازو برگشادند

۱ـ م: گرز ۲ـ ب: دل کوه گران از گرزشان چاك ۳ـ ب: خون
۴ـ ب: سر ۵ـ م: تیر تازان ب: تیر باران

ز هرسو کوه پیکر در جهاندند به‌تیغ از چشم‌خارا خون‌براندند

کشته شدن فرخ روز شامی بردست نوروز و امان

جستن سپاه شام[۱]

چو فرخ روز دید از دور افلاك بسی گردنکشان افتاده برخاك[۲]
یلان سرکش از سر در گذشته سران‌را موج‌خون ازسر گذشته
ز خیل شام قلب[۳] لشکر روم بسی شهباز گشته صید آن بوم
نهاد اورنگ زر بر کوههٔ پیل زده‌گردون‌ز سهمش جامه‌در‌نیل
چو آتش‌رخ به‌سوی‌رزمگه کرد به‌دود کینه گیتی را سیه کرد
ز کشته پشته‌ها بر یکدگر ریخت همه‌خاك‌زمین‌باخون بر آمیخت[۴]
چو بحر دم کش آب ابر می‌برد چو شیر شرزه‌دست ازببر می‌برد
خورخاورفروز وشمع[۵] دلسوز مه پیروز[۶] روز آزاده نوروز
کشیده باد را درزین‌چو جمشید فگنده‌تیغ‌رادر کف‌چو‌خورشید
قبا پوشیده از کیمخت ضیغم به‌خام آورده شاخ گرگ راخم
مرصع جوشنی چون بحردربر مکلل مغفری چون چرخ‌برسر[۷]
قزاکندی زخز آسمانـی پلارك آبی از خایسك کانی
چو گردون توسنی درزیر رانش چو ماه آیینه بر برگستوانش
به‌گوهرچون‌فلك‌درعشق‌موصل حمایل در فگنده هفت هیکل

۱ــ م: کشته شدن فرخ روزبردست شاهزاده نوروز ب: کشته شدن‌فرخ روزشامی بردست شاه زاده نوروز و امان خواستن شاه ۲ــ ب:

چو فرخ روز دید از جور ایام بسی گردنکشان افتاده در دام

۳ــ م: شام و قلب ۴ــ ب: درآمیخت ۵ــ م، خور خاور فروز شمع

۶ــ ب: فیروز ۷ــ نسخهٔ (ب) پس از این بیت افتادگی دارد. پس از افتادگی نسخهٔ (ب) بامصراع «که ای دستان سرای بـزم دانش» شروع می‌شود وبعد بـاب «سؤال در رسیدن اصنام وجواب آن» آمده است.

به‌میدان رخ نهاد و کرد پرواز | به‌پیش پیل شاه شام شد باز
براق گرم رو را بانگ برزد | چو برق آتش به کوه‌ودشت‌درزد
خروشان‌گشت وگفت ای‌شیرسرمست | به‌سرمستی خرد راداده ازدست
مکن گردن کشی با سر فرازان | پلنگان را مترسان از گرازان
چو[1] تازی ناقه با یکران تازی | که باشد پشه پیش باز بازی
چو آتش بادپا ازجابرانگیخت | به‌ابر آبگون با او برآویخت
بسی با هم به الماس سر انداز | زبان هندوی کردند برساز
وزان پس‌رمح خطی درربودند | به‌ارقم مهره بـازیها نمودند
قد گردن‌فراز نیزه خم شد | زره قرطاس گشت و نی قلم‌شد
فتاد آنگاه باکوپال شان کار | به‌سر پنجه شدند ابراحد بار
زگرزگاوسرفرسوده شد دست | به‌نیرودست‌ها دردست بشکست
برفت‌از کارشان‌سرپنجه‌ودوش | نماندازتاب دلشان طاقت‌وتوش
شه آفاق سوز آزاده نوروز | شد از کانون کینه آتش افروز
زکف بفگند گرزو کف‌برآورد | غریو از سینهٔ پر تف بر آورد
سمند خاره سم‌را در جهانید | ز خارا گرد بر گردون رسانید
بشد تادر کمربندش زند چنگ | به‌سردستی کشددر قبضه‌اش‌تنگ
جهنده‌برق که کوبش‌چومیجست | به‌سوراخی فروشدناگهش‌دست
سکندر زد قضا را کوه پیکر | بجست ازکوهه خسرو چون سکندر
در آمد پیل کورا بر سر آرد | ز سرمستی به‌خرطومش درآرد
هژبر پیلتن خنجر برافراخت | بزدیك‌زخم‌وخرطومش‌بینداخت
بگردانید رخ پیل از بر شاه | نهاد از تاب خنجر سرسوی راه

۱ـ م: چه

به‌یك جستن پلنگ آهنین چنگ — رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به‌نوك تیغ دلدوزش فرودوخت — به‌الماس جگرسوزش فروسوخت
ز خون پیل شد ناورد گه نیل — شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیرژیان هم ضربتی یافت — ز آب جان‌گدازش شربتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز — سرش شد افسر رمح سر افراز
به‌گردون برشد افغان از دو لشکر — زشادی همچو گل بشکفت قیصر
چنین است ای برادر کار[1] عالم — یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد — به‌باد این خاکدان کی گردد آباد
چو ابرار گردن افرازی برافلاك — مکش سر کوفتی چون قطره برخاك
ز درویشان طلب کن پادشاهی — وزیشان خواه هر ملکی که خواهی
چو خواهد جان شیرین رفت برباد — به‌شیرینی برافشان جان چو فرهاد
مجوی آن کاخ کانجا گوشه‌ای نیست — مگیر آن شاخ کورا خوشه‌ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی — وگر با غم بسازی شاد گردی
چو در کنجی نشینی گنج باشی — در آیی در میان در رنج باشی
شهادت جان‌سپردن پیش اعداست — شهید آنست کز مشهد مبراست
به آه آتشین صبحگاهی — مسخر گردد از مه تا به ماهی
چه می‌گویم که از خویشم خبر نیست — شدم قربان واز کیشم خبر نیست
کجا می‌تاختم کز ره فتادم — چه‌می‌جستم که این در می گشادم
چه‌جای گرمی و آتش‌فشانیست — چه‌وقت قصه‌وافسانه خوانیست
توهشیاری اگر من مستم آخر — چه باشد گر بگیری دستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری — وگر من نیستم هستی تو باری[2]

۱- م: رسم ۲- م: بارآ

حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد کجا بودم که لعنت برجنون باد
بهل تا بر سر کار خود آیم کلیدم کو که این در برگشایم
چه می گفتم به یادم ده حکایت مکن عیبم که مدهوشم بغایت
فرس را در چه منزل باز بستم؟ ورق را درچه موقع درشکستم؟
چه پیش آمد که سر بر کردم اینجای چه‌را می‌خواستم کافتادم از پای
دلم چون راستی را نیست در چنگ نوایم هم نمی‌باشد بر آهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم در آن مجلس سخن را بازهشتم
که‌چون پیروز شد بر خصم نوروز چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چو خورشیدی که طالع گردد از ابر ویا شیری که آرد پای در ببر
بر آمد بر تذروی جلوه‌گر باز برو همچون عقاب آمد به‌پرواز
چو شاه شرق تیغ تیز[1] زر فام درفشان کرد و زد بر لشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند بغریدند و خنجر بر کشیدند
بدان شومان شامی در دواندند به‌زخم تیغ از یشان خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم که فرخ روز شد نخجیر آن بوم
در افتادند چون گشتند بی بر امان جستند چون گشتند بی‌سر
بجستند از سر شمشیر خون بار چو روباه از نبرد شیر خون‌خوار
بیفگندند[2] تیغ و سر نهادند چو باد از عجز بر خاك او فتادند
اشارت کرد قیصر تا به‌یك بار بگردانند روی از جنگ و پیکار
سران چون سر کشان را قهر کردند از آنجا رخ به‌سوی شهر کردند
به‌گرد قصر قیصر صف ببستند به‌ساغر خون خصم از کف بشستند

۱- د: تیر ۲- د: بیفگند

به‌فرخ روزی و پیروزمندی بر آوردند نـام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز و بلبل را درخواب که با یکدیگر احوال گل باز می گفتند ورهنمونی کردن ایشان[1] به مقام طوفان جادو

الا ای می‌گسار بزم شاهی فروزان کن رخ از جام[2] الهی

برون آور سراز دریای لاهوت برافشان‌دست‌برصحرای‌ناسوت

بزن آتش درین دولاب بی آب برآور دود ازین قندیل پر تاب

وطن برگوشهٔ میخانه می‌ساز نظر با طلعت جانانه می‌باز

چراغ دل ز شمع دیده برکن لب ساغر به‌خون دیده تر کن

شراب‌سرمدی ازجام جان نوش لباس‌بی‌خودی ازدست‌دل پوش

بیار آن می که ما راپیرجامست که کار پختگان بی‌باده خامست

چوباد آن آب آتش فام درده بگیراین جامه را وان جام درده

لب لعل‌قدح را قوت جان ساز دوای دل ز یاقوت روان ساز

بده جامی شراب لایزالـی بدین مخمور مست لاابالی[3]

که هنگام صبوح از عالم خاك به‌سرمستی توان رفتن به‌افلاك

سخن سازان که ساز پرده دانند سخن‌رازین‌صفت‌درپرده‌خوانند

که شاه روم با شه زاده نوروز چو از پیکار بر گشتند پیروز

به‌پیروزی در شادی گشادند جهان را مژدهٔ اقبال دادند

دگر قانون عشرت ساز کردند قدح جستند وعیش آغازکردند

بتان بربری کردند پر باز به قصر قیصری کردند پرواز

به می باغ فرح را آب دادند سر زلف طرب را تاب دادند

۱ـ م: رهنمونی ایشان ۲ـ م: نور ۳ـ د: لاوبالی

چو نوروز از می گلبوی شد مست | هوای گل ببردش دیگر از دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود | طلب را برقع از رخسار بگشود
که وقت آمد که شاه کشور افروز | دهد در حجلهٔ گل بار نوروز
به پاسخ گفت قیصر کای وفادار | چرا از بهر گل بر دل نهی بار
مخور انده که در تدبیر آنیم | که آن پیمان به پایانی رسانیم
اگر تدبیر را خواند به تقدیر | ز ما زین پس نیاید هیچ تقصیر
به یک ماه دگر کارت بر آید | خور از کوه و گل از خارت بر آید
که بی تدبیر[1] نتوان کرد کاری | به یک دم کی به دست آید شکاری
به هر گامی کجا کامی توان یافت | مراد دل به ایامی توان یافت
پس آنگه آتشین رویان شاداب | بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر | در آب خشک بستند آتش تر
قدح تا شب ز گردیدن نیاسود | ز رود انگشت رامشگر بفرسود
به می زنگ غم از خاطر ببردند | چو شب شد خواب را فرصت شمردند
چو مستی چشم می خواران فرو بست | بر آسود از جهان نوروز سرمست
به افسون چشم بندی کرد خوابش | به زیر ابر در شد ماهتابش
میان سبزه زاری دید در خواب | که بودی بر کنار چشمهٔ آب
شکفته گل در آن پیروزه گلشن | دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی می گفت و می زد آه دلسوز | که حاضر بودی ای یار دل افروز
که امشب چون کمین بر گل گشودند | چو گلبرگش ز گلشن در ربودند
جم خورشید جام این نقش کی بست | که خواهد برد دیوش خاتم از دست
قضا را پاسی از شب در گذشته | همه میخوارگان خوش خواب گشته

---

۱ ـ م: ترتیب

مگر طوفان جادو را زناگاه / گذار افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز / به‌شادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل را خفته در کاخ / چو باد مهرگان بربودش از شاخ
هوا بگرفت و بردش تا به‌ارمن / که‌هست او را در آن منزل نشیمن
گلی از باغ وصل آن دل افروز / نچیند هیچ کس بیرون ز نوروز
ورش در پی کند شه زاده پرواز / به کوهستان ارمن یابدش باز
چوخواند این داستان بلبل به‌دستان / بجست از خواب شاه‌می‌پرستان
ز سوز دل شرر در آسمان زد / به‌دود سینه آتش در جهان زد
ثریا را به مژگان عقد بگسیخت / به‌دامن کوکب رخشان فروریخت
همان دم صبح پیراهن قبا کرد / سپیده از سیاهی سربرآورد
ز نوبتگه غریو کوس برخاست / ز دیر آوازهٔ ناقوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاه زاده / خروشی دید در ایوان فتاده
که آن بانوی توران در وطن نیست / سهی سرو خرامان در چمن نیست
نمی‌آید نسیم گل ز گلشن / شبستان شد تهی زان روز روشن
شه آن منظومه با قیصر فرو راند / حدیث بلبل و گل جمله برخواند
ببارید اشک مریم قیصر روم / ولی چون حال جادو کرد معلوم
که هر مرزی که هست آرامگاهش / نیابد کس به جز نوروز راهش
نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد / بکن گر چارهٔ کاری توان کرد
چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب / بزن بر آتش دل خستگان آب
خلاصی ده ز کیوان مشتری را / برآراز چنگ دیو انگشتری را
کلیدی ساز کن چندین چه پایی / بود کاین فعل سنگین بر گشایی
به قربان خلیل و کیش عیسی / به‌بیت المقدس و روح بحیرا[1]

۱ـ د: نحیرا

که گر باز آوری گل را در این باغ | کنی همچون تذروش ایمن از زاغ
بر آرم گر شود اختر به برجت | در آرم گر بود گوهر به درجت
ز اسب و گنج و لشکر هرچه باید | ببر با خویش اگر در ره بشاید
پس آنگه با گروهی دانش افروز | روانش کرد همچون باد نوروز

راندن شاهزاده درعقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و از و دلداری یافتن[1]

خوشا وقتی که بلبل راز گوید | به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست | تماشای صنم بی برهمن نیست
اگر گنج است مارش در قفایست | وگر تختست دارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا | گل از خار آید و خیری زخارا
گرت صبحست کام از شام بگذر | وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین می‌دان که بی قطع منازل | نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن | شکرخواهی به خوزستان گذر کن
نباشد بی غم دل شادمانی | ز ظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد | چنین آن نقش را بیرنگ می‌زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید[2] | کنار چشمه بی سرو سهی دید[3]
چو بلبل در هوایش کرد پرواز | به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز
عقاب سرکش پر برگشوده | چو[4] عنقا تیز پروازی نموده
به جستن برق را در تاب کرده | به پوییدن صبا را آب کرده
به قطره میغ را زو پای در گل | به پیکر کوه را زو سنگ بر دل

۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است   ۲ـ م: یافت   ۳ـ م: یافت
۴ـ م: به

ز نعلش ماه[1] در مسمار مانده — فلك چون نقطه در پرگار مانده
به‌سرعت چشم بسته جادوان را — به تك نخجير كرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه — هوا بگرفت چون كبك از سر كوه
زدار الملك قيصر سر بر افراخت — به پای كوهساری پر برافراخت
مه خرگه نشين خرگاه می‌زد — شه سيارگان را راه مـی‌زد
شفق پيمانهٔ خور نوش می كرد — فلك خون شفق در جوش می كرد
پديد آمد كنار چشمه ساری — خروشان برلب هر چشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو — به آبشخور درو وحشی ز هر سو
در آن آرامگه منزل گزيدند — به هر جا سايه‌بانها بر كشيدند
چو طاووس فلك شد آتشين بال — بجنبانيد مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند — صبا را نعل در آتش نهادند
به پويه بادپا را گرم كردند — به پی پشت زمين را نرم كردند
شه سركش براقش برق گشته — به نه ميدان ز گردون در گذشته
سموم از سينه‌اش در تاب رفته — ز چشمش چشمها پر آب رفته
گهی يكران به قله بر دوانده — گهی از قله بر هامون جهانده
ز ناگه ديد گوری بر گذرگاه — چراگر گشته بر پيرامن راه
چو بانگ نعل كه فرسا بر آمد — چو برقی گرم خيز ازجا بر آمد
شه نخجير گير شير چنگال — تكاور در جهانيدش ز دنبال
اگرچه[2] در گذشت از باد شبگير — نديد از هيچ سويی گرد نخجير
خطا شد توسن و نوروز غمگين — چو كوهی در فتاد از كوههٔ زين
سرش برسنگ خورد واسب[3] بر دوش — فرس بی تـوش گشت و شاه بيهوش

۱ـ د: مار ۲ـ م: بپويه ۳ـ م: آمد اسب

چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین ستاده میان در بسته و ابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته درچنگ در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ
به‌دست شاه داد آن‌می که‌در کش مدار اندیشه از گردون سرکش
شه ایران در او حیران فروماند پس آنگه بستد و بروی ثناخواند
به‌یکدم نوش کرد و بازپس داد برفتش خستگی یکباره از یاد
جوان از رنج راهش بازپرسید به‌آزرم از دلش آزار برچید
بدو گفت ای گل باغ معالی چو بلبل در غم گل چند نالی
تو آن شمعی که‌صد پروانه داری ولی در تابی از پروانه داری
گرت چشم بدی افتاد در کار ز بخت نیک دولت چشم می‌دار
مرنج ار درفگندت کوه پیکر که افت و خیز دردولت نکوتر
به‌زخم تیشه لعل از کان برآرند به‌خامه صورت الوان نگارند
بیفزاید رواج نقره از کوب شود حاصل بهای میوه ازچوب
نباشد گنج رنج از زخم مارش نباشد غنچه بیم از نوک خارش
از آن رو شمع را گیرند وسوزند که مجلس را زنورش برفروزند
نه‌هشیاری پس از افراط مستیست بلندی مندرج درضمن پستیست
گهر در دامن دریا فتادست فلک زر در دل خارا نهادست
اگر ضربی رسد بر روی دینار شود زان سکه‌ای دروی پدیدار
عبیر از سوختن گردد معطر چراغ از تاب دل باشد منور
ز شق شقه گردد گل شکفته شکر در نای نی باشد نهفته
گرفت چنگ دور از ساز نبود نی نبریده را آواز نبود
بود درضمن هردردی دوایی بود در تحت هر خوفی رجایی

وجود چرخ بی گشتن محال است[1] چراغ مهر بی گرمی خیالست

چو سرو آن را که بینی پای برجای بود بادش به دست و بند برپای

منال از تیرگی دهر زنهار کز آب تیره خیزد در شهوار

به بستان هیچ گل بی‌خار نبود کدامین گنج کان را مار نبود

نه آخر شاه انجم را زوالست خدایست آنکه ملکش لایزالست

ترا خود این زمان هنگام کارست که در کوی تو دولت را قرارست

منه بر دل غبار از عالم خاك تو دریایی چه اندیشی ز خاشاك

اگر گردون خطایی کرد باتو ز بد مهری خطایی کرد با تو

بزن پایی و از پایش در انداز به یك قطره به دریایش در انداز

مکن اندیشه زان بدمهر خونخوار که از خون است اصل مشك تاتار

پس آنگه گفت کای من خاك راهت به که پیکر بر آ[2] کاینك سپاهت

ملك را بر نشاندو گشت نایاب چو در[3] ابر سیه تابنده مهتاب

شه لشکر شکن نوروز سرکش برآمد برصبا مانند آتش

همان دم برفرازی سر برافراشت سپه را باز دید و راه برداشت

چنین تا منزلی را[4] بسپریدند پس از یکچند درارمن رسیدند

دیدن شه‌زاده درشب پیرغیبی را برصورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که مقام طوفان جادو بود[5] یافتن

دلا تاکی چو شمع آتش پرستی بزن آبی براین آتش که رستی

۱ـ د: وجود بی گشتن محال است ۲ـ در نسخهٔ (م) کلمهٔ (برآ) از قلم افتاده است ۳ـ م: بر ۴ـ م: چنین تا چند منزل ۵ـ م: دیدن شاهزاده نوروز پری‌غیبی را برصورت کشیش وازو نشان قصر شاپور که مقام طوفان جادو بود یافتن و احوال گل

بیا داد دل از میخانه بستان وزان پیمان شکن پیمانه بستان

در بتخـانـهٔ پندار در بند ز گیسوی بتان زنار دربند

شراب ازساغر می[1] نوش می کن سماع از پردهٔ دل گوش می کن

دل ازشمع رخ جانان برافروز ز شمع دل چراغ جان برافروز

درون کعبه با بت عشق می‌باز ولیکن کعبه را از بت بپرداز

ز عالم روی در پیر مغان آر مغان را از غم دل در فغان آر

نوا سازان که ساز قصه سازند ز نوروزاین چنین دستان نوازند

که چون بر سرحد ارمن علم‌زد به یاقوت روان بر رخ رقم زد

نمی‌دانست[2] کان غم با که گوید مراد خاطر خود از که جوید

بر آن کهسار چون کبك آشیان‌کرد سرشکش پیکی ازهر سوروان کرد

نشد روشن برو احوال آن ماه نگشت از جادوی پتیاره آگاه

اگر چه بود طوفان را ندیده نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده

چرا گویم ز طوفان بوی نشنید که‌صدطوفان‌به‌چشم‌خویشتن‌دید

به‌وقت آنکه گشت از دورافلاك حجاب آتش خور سایهٔ خاك

سکندر رخ به‌تاریکی درآورد ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد

خضرکز عالم معنی خبرداشت روان شمعی به‌پیش راه‌برداشت

ز لؤلؤ بدر لالا[3] حقه‌می‌ساخت فلك بامهره‌بازان‌مهره می‌باخت

روان در بحر اخضر کشتی نور ز کشتی بادبان آتشی دور

سماع زهره در اختر گرفته قمر جام بلورین بر[4] گرفته

به‌هرجا ره‌روان افتاده خسته ز هرسو ره نوردان بار[5] بسته

۱– م :جان ۲– د: ندانست ۳– م: لاله ۴– م: پر

۵– د: باز

ملك را بوی گل سرمست کرده | صفیر بلبلش از دست برده
به‌چرخ آمدچومه پیرامن دشت | چوهفت اورنگ[1] گرد قطب‌در گشت
تکاور برلب هرچشمه‌می‌تاخت | زچشم‌ازهرطرف سرچشمه می‌ساخت
چوشب را طشت شمع ازدست بفتاد | ز جام سر سیه سر مست بفتاد
به‌خلوت‌رفت وشمع دل برافروخت | سپند جان به‌زیرچرخ‌برسوخت
کشیشی دید ناگه سال خورده | شراب دور مالا مال کرده[2]
ز روح آوازهٔ عیسی شنیده | رخ عیسی به چشم روح دیده
قدحهای مسیحی نوش کرده | سبقهای الهی گوش کرده
چوهرمز طیلسان افگنده برسر | چو کیوان هند بادی جامه دربر
به‌صورت پیکری در قبهٔ نور | به‌معنی طایری از روضهٔ حور
در آن پروازگه چون کردپرواز[3] | چو مرغ صبح خیز آمدبه‌آواز[4]
بزد گلبانگ بر نوروزسرمست | که ای‌بربوی گل‌دل‌داده‌ازدست
ازینجا مهد‌بیرون بر سه‌فرسنگ | که‌راهی پیشت آید تیره و تنگ
وزآن[5] ره‌خیمه‌زن‌برطرف‌دشتی | که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی
بر آن دشتست یك پیروزه‌گلشن | درو طوفان جادو را نشیمن
گلستانی دلارا چون رخ حور | چو باغ خلد نامش قصر شاپور
به‌دست تست قتل آن فسونگر | نباشد جز تو کس را این میسر
طلسمی کایدت در ره فرا پیش | ازآن تمثال[6] هایل هیچ مندیش
به‌هر کار اسم اعظم یاد می‌دار | که‌گردد بر مرادت سر بسر کار
چوبیرق‌برکشی‌برطرف آن‌راغ | دمی پرواز کن در صحن آن باغ

۱ـ د: هفتورنگ ۲ـ م: خورده ۳ـ م: پرباز ۴ـ م: پرواز
۵ـ م: درآن ۶ـ م: طمثال

که بینی گنبدی عالی ز مرمر — مه منجوق او بر طاق اخضر

خروسی برفرازش کرده پر باز — شده بر ماه منجوق آشیان ساز

هر آنگه کو بود زانجا فتاده — در گنبد شود دردم گشاده

اگر خواهی که کامی برسر آری — از آن بالا به‌یك کلکش درآری

وگر خود کژ رود تیراز کمانت — شود نخجیر جادو مرغ جانت

در آن طارم بود یار تو دربند — بدین بند و گشا کار تو در بند

بگفت این‌وز نظر شد ناپدیدار — شهنشه در تحیر ماند از آن کار

که‌یارب‌این‌پری‌بود ارخیالست — پری‌زان[1] صورتی دیدن‌محالست

کجا رفت آنك آن منصوبه می‌باخت — چه می‌گفت آنك آن‌منظومه می‌ساخت

نمی‌دانم که این معنی دهد دست — ویانقشی‌چنین‌صورت‌توان‌بست

میسر گردد این کار ار نگردد — وگر گردد مرا باور نگردد

کجا آن ماه را در چنبر آرم — چو می‌دانم که‌این طالع ندارم

من ازجادوی چشمش آن کشیدم — که هرگز مثلش ازطوفان ندیدم

ورازطوفان‌توان‌جان‌بر کران‌برد — ز دریای فراقش کی تـوان برد

همه شب در ره فکرت قدم زد — ز گریه دم نزد تا صبح دم زد

چو اختر دیده بانی کرد تا روز — چوصبح اخترفشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن

چو گلچهر فلك با جام گلرنگ — سحرگاه‌ازشبستان‌شد براورنگ

سکندر وار نور صبحگاهی — مسخر کرد از مه تا به مـاهی

جم زرینه جام اهرمن سوز — بزد خرگه برین قصر دل افروز

۱ــ م: بدین سان

عروس ماه روی عنبرین مـوی
زعارض کرد یکسو چین گیسوی

ز مهر روز شب در آتش افتاد
دل پـر درد بر بـاد هوا داد

ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور
پدید آمد ز دریا گرد کافور

شه خورشید رای مهر پـرور
بر آمد بر فراز کوه پیکر

چنان کان پیر روحانی بیان کرد
از آن منزل جنیبت را روان کرد

کمردربست و آن وادی بسربرد
واز آن کوه و کمر محمل بدربرد

ز ناگه دید دریایی خروشان
همه آفاق از آتش گشته جوشان

خدا را از سر اخلاص برخواند
وز آن دریای پر آتش برون راند

بزدبیرق بر آن پیروزه گون دشت
به‌پیروزی از آنجا نیز بگذشت

فرود آمد به پای قصر شاپور
مقامی دید همچون روضهٔ حور

ازو هر گوشه‌ای دستان سرایی
درو هربلبلی دستان سرایی[1]

به هرجا سبزه فرشی در کشیده
شکفته لاله و سنبل دمیده

در آن آرامگه چون مهد بنهاد
به‌هرطرفی چونرگس دیده بگشاد

غریوی آمد از ناگه به‌گوشش
بجست از جای خنگ تیزهوشش

سیاهی دید زین بر پیل بسته
چو شیری بر سر کوهی نشسته

به‌دستش ارقمی پرپیچ و پرخم
دمنده از دهن دود جهنم

چودیوی[2] جسته از زندان جمشید
زبیمش رفته رنگ از روی خورشید

کمین بگشوده بر شاه سواران
پدید آورد در دم برف و باران

شهنشه کرد اسم اعظم آغاز
همان دم سایه‌بان میغ[3] شد باز

در نیرنگ برجادو فروبست
نیامد هیچ کارش دیگر از دست

پلنگ شیر دل بازو برافراخت
به‌گرز گاوسارش خاک ره‌ساخت

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد

۲ـ د: چو دوی ۳ـ م: منیع

ستایش کرد بر یزدان دادار ‏ ‏ ‏ واز آنجا شد خرامان سوی گلزار

به بوی گل در آن گلشن بگردید ‏ ‏ ‏ زناگه گنبدی سر برفلك دید

چو ران پیل قفلی بر در او ‏ ‏ ‏ خروسی از زبرجد بر سر او

نظر چون بر مه منجوقش افتاد ‏ ‏ ‏ حدیث پیر غیبی آمدش یاد

کمان بگرفت و اول چاشنی کرد ‏ ‏ ‏ وزان پس مرغی از ترکش بر آورد

عقابی شهپر سیمرغ بـروی ‏ ‏ ‏ دم از خایسك کانی وتن از نی

بهشستش در گرفت و دست بر داشت ‏ ‏ ‏ سهی سرو خرامان را برافراشت

دهانش کرد پر کیمخت ضیغم ‏ ‏ ‏ پس آنگه شاخ گرگ آورد درخم

چواز زاغ کمان برخاست آواز ‏ ‏ ‏ عقاب آمد به پرواز از سر باز

خروس بام را چون بال بگشود ‏ ‏ ‏ بهمنقار از فراز قبه بربود

بهزیر افگند و آن تمثال بشکست ‏ ‏ ‏ شنید آوازهٔ زهشست در شست

چو آن مرغ از سر گنبد درآمد[1] ‏ ‏ ‏ طراقی از در گنبد بر آمد

جدا شد پره را با قفل پیوند ‏ ‏ ‏ برون افتاد زنجیر در از بند

ملك جان آفرین را آفرین کرد ‏ ‏ ‏ واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد

بساطی دید چون دیبای رنگین ‏ ‏ ‏ مصور همچو لعبت خانهٔ چین

فگنده[2] تختی از زر در برابر ‏ ‏ ‏ بر آن گل چون نگین لعل در زر

چو سروی از بنفشه دسته[3] بسته ‏ ‏ ‏ چو لاله نرگسش در خون نشسته

دو هندو نعل برآتش نهاده ‏ ‏ ‏ دو جادو در چه بابل فتاده

گل بستان فروزش پژمریده ‏ ‏ ‏ ز گلزار رخش خیری دمیده

ز لعل آبدارش آب رفته ‏ ‏ ‏ ز زلف تابدارش تاب رفته

دلش چون مشعلی بی نور گشته ‏ ‏ ‏ رخش چون روضهٔ بی حور گشته

۱ـ م: برآمد ‏ ‏ ۲ـ م: فکندی ‏ ‏ ۳ـ م: دست

ز بادامش نهالی نم گرفته چو ریحانش صنوبر خم گرفته
به سنبل سرو سیمین درسلاسل چو مه در برج عقرب کرده منزل
چو نوروز آن رخ گلبرگ رادید دلش چون غنچه از شادی بخندید
بسان مرده کوجان باز یابد و یا خضر آب حیوان باز یابد
به‌شمشاد خرامان خم در آورد عقیق از دیدهٔ پر نم برآورد
بر او افشاند و درگوهر گرفتش سراپای از دو رخ درزر گرفتش
چو بودش بارخ و گیسوی او میل دمیدش در نفس والشمس واللیل
شکنج طره‌اش را عقد بگشاد چوماه ازعقدهٔ رأسش امان داد
برون بردش بر آن صورت که‌دانی زتاریکی چو آب زندگانی
وز آنجا با پری رخ کرد پرواز درآمد گرد آن مرکز به پرواز[1]
ز هر برج اختری پرتاب می‌یافت به‌هر سو کوثری پر آب می‌یافت
چویك ساعت در آن گلشن بگردید خروشی دلخراش ازدور بشنید
درآمد تا ببیند کان فغان چیست در آن نزهت‌سرای دلنشان کیست
ز مرمر دید طاقی برکشیده درو فرشی زدیبا در کشیده
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین بسی صورت بر آن دیبای رنگین
در آنجا گنبدی تاریك دلگیر فرو بسته جوانی را به‌زنجیر
دو آهو را به‌دست ازخواب برکرد پس آنگه تیز چون آهو نظر کرد
زناگه دید مهران را مقید کشیده ناله بر قصر مشید
بر آن[2] گنبد بسان برق درجست بزد چنگال و بندش خرد بشکست
بسی شادی نمود و خرمی کرد که کامی دیگرش یزدان برآورد
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی وزان پتیارهٔ جادو چه دیدی

۱ـ م: درآمد گرد آن پروازگه باز ۲ـ م: بدان

کجا چون نوح با طوفان فتادی | چو یوسف در چه کنعان فتادی
جوابش داد مهران جگرسوز | که سرو آزاد کی گردد ز نوروز
چو بلبل در پی گل شد به‌پرواز | که بیند کبک را در آشیان باز
صبا چون بادپا بیرون جهاند | غبار خاک چون برجا بماند
تو مهری و چو از خاور برایی | کنی چون ذره خلقی را هوایی
چو از وصلت به‌کام دل رسیدم | برفت ازیادم آن محنت که دیدم
بسی دیدم ز گردون جور و بیداد | ولی شادم که می‌بینم ترا شاد
تبسم کرد شه‌وآنگه چوشهباز[۱] | گرفتش‌دست و باز آمد به‌پرواز
بدید آن صفحه‌را جدول به‌جدول | همش آخر معین شد هم اول
به هر جا کو قدم بنهاد در کار | بزدچرخی بر آن‌مرکزچوپرگار
هر آن‌گنجش که پیش آمدنهانی | درآنجا دید گنجی شایگانی
در آن بتخانه‌هرسویی که‌بشتافت | بسی تمثالهای مختلف یافت
به‌هرطرفی طرایف یافت بی‌حد | به‌هر مخزن خزاین دید بی‌عد
صلا در داد گردان سپه را | که دردست آوریداین دستگه‌را
به‌سرداران لشکر کرد اشارت | که اینک گنج بادآورد وغارت
یلان پیل پیکر در دویدند | بپشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آن مواضع را ز بنیاد | چوخاک آن روضه را دادندبرباد
هیونان را جواهر بار کردند | وز آنجا رخ‌در آن کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر | روان کردند سوی قصر قیصر
چویاقوتی که‌بیرون آید از درج | و یا ماهی که طالع گردد ازبرج
بپرواز از نشیمن گاه آن بوم | رخ آوردند درمعمورهٔ روم

۱ـ م: تبسم‌کرد وانگه همچو شهباز

رسیدن گل و نوروز به‌روم و آشکارا کردن مهران نسب شاهزاده و قیصر گل را در عقد شاه زاده آوردن[1]

خوشا وصل گل و فصل بهاران / خروش بلبل و بانگ هزاران
لب شیرین و جام خسروانی / ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن / سماع مرغ بردستان شنیدن
صبوحی در میان سبزه کردن / به روی سبزخطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن / به‌دیده ماجرا با چشمه گفتن
به‌وصل سرو قدان شاد بودن / ز باغ و بوستان آزاد بودن
گرفتن زلف لیلی را به شبگیر / دل مجنون فرو بستن به زنجیر
سخن گویان که در نظم سفتند / به‌تاریخ این حکایت باز گفتند
که چون‌نوروز گل را درعماری / به‌روم آورد چون باد بهاری
بزرگان شادی اقبال خوردند / به‌شادی جمله استقبال کردند
جهان را مژدهٔ نوروز دادند / به‌نوروزی در گلشن گشادند
رسانیدند مهد گل به‌گلزار / برافشاندند سیم و زر به‌خروار
همه بازارها آذین ببستند / به عشرت با می نوشین نشستند
مگر آن روز نوروزی دگر بود / که‌گل درباغ‌وبستان درنظر بود
جرس‌جنبان شده دستان سرایان / نوا بر داشته بلبل نوایان
خروش کوس در ایوان فتاده / نفیر نای در کیوان فتاده
خرد رفته به‌رود از نغمهٔ چنگ / کشیده رود زن‌بر زهره آهنگ
چمان آتش عذاران با چمانه / بتان رقاص بر بانگ چغانه

۱- م: رسیدن‌گل و نوروز به‌روم و آشکار کردن مهراب نسب شاهزاده نوروز وقیصر گل را در عقد نوروزآوردن

زده اورنگ[۱] قیصر پیش ایوان گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان
عظیم الروم بر تخت کیانی چو گل خندان عظیم از شادمانی
دورویه صف زده کشور گشایان ز زر کرده کمر پولاد خایان
گل روی قدح بگرفته شبنم چو مهد عیسی آب چشم مریم
بتان رومی و ترکان فرخار ز کفر زلف هندو بسته زنار
شراب ارغوانی باز خورده سماع ارغنونی ساز کرده
شه طوفان نشان اژدها سوز پلنگ شیر دل شه زاده نوروز
به‌رخ برخاك نقش آزری کرد کنار تخت را صورت‌گری کرد
ستایش کرد و شاهش آفرین خواند نثار آورد و گوهر برسر افشاند
چوشد زان شاخ عرعر کار گل راست نشاندش همچو سرو و عذرها خواست
قدح جست و شراب لاله‌گون داد وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
مغنی پردهٔ عشاق بنواخت ز عود آتش به‌شادروان در انداخت
خروش چنگ و دستان نواساز دل غمخوارگان را شد نواساز
چو می در مغز میخواران اثر کرد سخن تیغ زبان را تیزتر کرد
ز هرجا در میان افتاد رمزی به غمزه هر بتی می کرد غمزی
مسلسل شد دگر با قصهٔ گل که‌شد زنجیری جادو چو سنبل
وزان معنی که آن طاووس طناز گرفتش باز چون کبك از کف[۲] باز
در آن حالت که‌هوش از دست می‌شد روان از بوی ساغر مست می‌شد
مگر مهران ز روی مهربانی به‌مستی[۳] با جگر سوزی نهانی
فروخواند اندکی از حال نوروز که‌این پیروزه هست از کان پیروز

۱ـ کاتب نسخهٔ (د) قبلا (زده ایوان) آورده دوباره به (زده اورنگ) تصحیح کرده است ۲ـ د: چنگل ۳ـ م: زمستی

گمان بر دست قیصر کو سپاهیست — نه‌لیکن دری از دریای شاهیست
به گوهر از نژادی سرسری نیست — درین کشور هماناجوهری نیست
اگر بینیدش اینجا یك سواره — بود هر بنده‌اش میری هزاره
به‌تنهایی نباید رفتن از راه — که خرگه برفلك تنها زند ماه
به بوی گل شود بیگانه از خویش — ازین پس تاچه خواهد آمدش پیش
ز بیم آن شود بادرد و غم جفت — که‌نتوان رازبلبل پیش گل گفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار — نگردد عیسوی بااحمدی یار
چو او دردانهٔ درج کیانست — چرا روشن نگویم کز کیانست
درین بودند کز صدر شهنشاه — شه دل داده کرد آهنگ خرگاه
ازین معنی چو روزی چند بگذشت — به‌دستان این حکایت داستان گشت
سخن بادست و چون باد ار زندم — بگیرد در نفس اقصای عالم
وگرچون نافه بیرون افتد از ناف — شود پر بوی مشك از قاف تاقاف
وگرچون خور برآرد بیرق از بام — رود تیغش ز حد شرق تا شام
چو بشنیدند نزدیکان درگاه — نیارستند پنهان کردن از شاه
به‌هنگامی که شه[1] از تخت برخاست — به‌خلوت برد بزم و مجلس آراست
چو نامحرم نمی‌دیدند کس را — به‌جنبش درفگندند این جرس را
که آن خسرو نشان را نسبت از کیست — چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست
چو شاهنشاه روم این نکته بشنید — چو باغ از باد نوروزی بخندید
دمش دادند و دردم خوش برآمد — بدان کبریت چون آتش برآمد[2]
برآورد از فرح چون نارون سر — وزین معنی چنان گشتش مصور
که تیهو را به‌چنگ آمد عقابی — به‌دست ذره افتاد آفتابی

۱ـ م: شاه ۲ـ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد

به‌مجلس خواند روز دیگرش باز | به‌جان‌شد صید آن فرخنده شهباز
بروچون‌روزروشن گشت رازش | شگفت آمدز چندان‌سوزوسازش
طلب فرمودزان پس موبدان را | همه دانش وران و بخردان را
بدین شکرانه هریك را عطا داد | خزاین برفشاند و گنجها داد
که گر[1] خواهد شدن طاووسم ازباغ | چوباکبك آشیان‌سازم به‌از زاغ
چه‌غم‌چون برگ گل نوروزدارد | که روی بوستان افروز دارد
بحمدالله که بااین فر و فرهنگ | بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ
اگر چه گل به کـام دوستانست | هوادارش نه‌آخر بوستانست
وگر لؤلؤ به لالایی شود فاش | چودریایش خریدارست گوباش
چو او ازباغ پیروزی تذروست | به‌بستان سهی[2] آزاده سروست
چرا باید زما گوهر نهفتن | به‌دریا رفتن و گوهر نرفتن
اشارت کرد تا ارباب ادراك | که‌خواندشان‌خردجاسوس افلاك
برین نه‌طارم دایـر برآیند | کمین ثابت[3] و سایر گشایند
رصد بندان که اختر می‌شمارند | نظر بر هیأت اختر گمارند
قیاس ازنقش اصطرلاب گیرند | طریق انجم شب تاب گیرند
قلم بر جـدول افلاك رانند | نجوم از مدخل افلاك خوانند
شناسای کـواکب زیج بگشود | محیط چرخ را پرگاربنمود
به‌سیاحی برآمد گرد گردون | مبارك دید آن عقد همایون
ولی فرمود کز تأثیر اجرام | گهی میمون بود طالع دراحکام
که وقت اجتماع ماه‌وخورشید | نهند انگشتری در دست جمشید
به شب ناهید را سوی مه آرند | پری رخ را به ایوان شه آرند

۱ـ م: کاکز ۲ـ م: شهی ۳ـ م: کین برثابت

نه قیصر زان صفت آرایشی کرد | که وضع آن توان درخاطر آورد
چو در طالع ز پیروزی نشان یافت | بدان پیوند دل را شادمان یافت
گل نسرین بدن را با دلی شاد | بدان آزاده سرو راستین داد
فصیحان مدح پردازی نمودند | ملیحان تهنیت سازی نمودند
زبس کان روز گوهر[1] برفشاندند | بر آن خورشید پیکر زر فشاندند
کنون آنکس که دارد گوهر از خاک | گهر از سنگ می‌یابد زر از خاک
چو شب راشد مسلسل عنبرین جعد | به وقتی اختیار و ساعتی سعد
گل مهوش به مهدش در نشاندند | به خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به مجلس خاص و بردین احمدی
تجدید عقد نکاح کردن[2]

بیا نوروز از گل داد بستان | که خوش باشد به نوروزی گلستان
چمن را بازگو بدرود کن زاغ | که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ
از آن بستان به کام دوستان است | که روی دوستان در بوستان است
کنون وقت کنار و گاه بوسست | که در بستان گل سوری عروسست
دل ساغر چرا اکنون نخندد | چو گل در خنده شد دل چون نخندد
مکن رامین فغان چندین چو بلبل | جمال ویس بین یعنی رخ گل
مگر ما را که از غم هیچ کم نیست | که چون غم غمگسار ماست غم نیست
خوشا آن دل که با جان راز گوید | چو مرغ جان زجانان باز گوید
خنک آبی که بفزاید روانی | مبارک بنده‌ای کارزد جهانی
کسی کو نقش صورتهای چین بست | عروس قصه را زیور چنین بست

۱ـ م: زبس کان زرو گوهر   ۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

که‌چون از اطلس گلریز والا / تتق بستند بـر ایوان بـالا

علمهای مرصع بر کشیدند / قدحهای مشعشع در کشیدند

می لعل شفق در جام کردند / شفق را سرخ شامی نام کردند

هوا [را] عود بر مجمر نهادند / نقاب انجم از رخ برگشادند

کمند زلف ظلمت تاب بگرفت / سنان چشم اختر آب بگرفت

ز سبزه برگ نیلوفر برآمد / ز نیلوفر گـل احمر برآمد

فلك پوشیده دیبای گهر دوز / فتاده زلف عارض بررخ روز[1]

جهان افگنده مشکین طره بردوش / مه نو کرده زرین حلقه در گوش

گرفته نعش در بـر دختران را / نشانده چرخ برچشم اختران را

شب شامی گـره در مو فگنده / ثریـا آستین از رو فگنده

شبستان افق پر شمع پرتاب[2] / طبقهای فلك پر در خوشاب

بتان هند مشك آگین کلاله / کنیزان حبش کحلی غلالـه

برون آورده مه رویان سراز برج / لب ازدندان[3] نموده چون در از درج

ز اکلیل این کهن زال معمر / به‌جبهه[4] در نهاده تـاج نوذر

قمر از بلده بیرون برده منزل / سپهر ازمشرقی افگنده محمل

زمانه سرمه بر آیینه می‌ریخت / هوا از طره مشك سوده می‌بیخت

ستاره شمع بزم افروز می‌سوخت / قضا اکسون گوهر دوز می‌دوخت

ز پای تخت شه شه‌زاده نوروز / برون آمد چوشمع مجلس افروز

چونرگس سرگران ازجام گلرنگ / دماغش بر نوای نغمهٔ چنگ

به‌دستش دستهٔ گل چون رخ گل / سرافشان گشته همچون شاخ سنبل

۱ـ م: فتاده زلف شب برعارض روز ۲ـ م: شبتاب ۳ـ م: ز لب دندان

۴ـ م: جبهت

ز شوق گلستان عارض دوست — نمی‌گنجید همچون غنچه در پوست
چو بلبل کرد سوی باغ پرواز — به‌شادروان گل گشت آشیان ساز
چو مه‌کارد به‌برج ثور[1] خرگاه — و یا خورشید کارد رخ‌سوی ماه
بهشتی دید در خلدی نشسته — بخوبی خلد را رونق شکسته
گل‌ازشرم رخش خندیده بر خویش — سر سروازقدش افتاده در پیش
ز جادو چشم‌مستش خواب‌برده — زهندو زلف پستش تاب برده
بتی بادام چشم نار پستان — رخش در طره شمعی درشبستان
چو کبکی جلوه‌گردرپرطاووس — دمانیده بهار از مار[2] کاووس
سر مویی سر مو تا میانش — نبوده موی را فرق از میانش
لبش خاییده دندان بر طبرزد — که بالعلش دم ازتنگ شکرزد
گرفته عقربش بر ماه منزل — کشیده تیره شب را در سلاسل
به‌فندق تاب در عنبر فگنده — به‌خنده شور در شکر فگنده
به ابرویش کمان را دل کشیده — کمان بر جادوی بابل کشیده
زلعلش نعل بر آتش روان را — ز مهرش آب درچشم اختران را
تنش را ایزد از جان آفریده — لبش را زاب حیوان آفریده
به‌گیسو ماه را آورده در قید — به‌آهو کرده شیرمست را صید
شب تار از سر زلفش مشوش — فتاده فلفل از خالش بر آتش
گلی خندان ز باغ لایزالی — نشسته همچو سروی بر نهالی
چو مه پوشیده زربفت مطبق — به‌چین جعد مشک افشان مطوق
رخش رخشان ز روی دلستانی — چو پروین در پرند آسمانی
لبش خون دل عناب خورده — چو می آب عقیق ناب برده

۱– م: مهر ۲– م: ناز

بنا گوشش سمن برگ بهشتی	نسیمش نـکهت اردیبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو	بسا آهو که بگرفتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل باده نوشد	مهش گویم اگر مه حله پوشد
به گرد خرگهش ترکان قبچاق	چمان چون شاخ عرعر در بغلطاق
پری رویان رومی باده درچنگ	به چین طره بسته راه بر زنگ
بخور عود بر مه کله بسته	به زیر کله مه رویان نشسته
شمال از لخلخه مشکین شمایل	ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده درجوش	زمستی ماه‌عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین	شه خسرو نشان را جان شیرین
گلش نام و رخش ملفام چون گل	ملش لعل و تنش ملفام چون گل[1]
چو او در حجله روی از پرده بنمود	ارم را گلشنی دیگـر بیفزود
در آمد شاه سیم اندام سرمست	چو سروی بر کنار تخت بنشست
نهفتش گفت کای شمع طرازی	منم نوروز و الحانم حجازی
تواز روم و مخالف کرده آهنگ	بدار ار راست گویی زین نوا چنگ
چو از عشاق کردی ساز بر ساز	به‌دستان حسینی بـر کش آواز
نگارین چون زشاه آن قول بشنید	به‌یك نوبت ازان ره رخ بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانـی	برون آمد چو آب زندگانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد	اشارت کرد تا مهران در آمد
به‌دین احمدی و کیش تازی	به آیین بزرگـان حجـازی
گل شیرین شمایل را بـه کابین	به‌خسرو داد همچون جان[2] شیرین
شهنشه چون برآمد کام جانش	گل شادی [دمید] از گلستانش

۱ـ م: ملش لعل و تنش گلفام چون مل	۲ـ م: عمر

گهرها را ز بازو بند بگسیخت — به‌دامن درفشاندو برسرش ریخت

نه‌هردردانه‌ای زان گوهری بود — که هر دانه بهای کشوری بود

بدین شادی سران‌هم‌زرفشاندند — چه جای زر که جانها برفشاندند

مه از بام سپهر افتاد بر خاک — که مهر افروزباد این گوهرپاک

به‌خنده گفت با گل شمع گردون — که‌نوروزت همایون[1] بادومیمون

برآمد زهره در چنگش چغانه — ادا کرد از همایون این ترانه

که‌بلقیس[است]درایوان‌جمشید — و یا بستند عقد ماه و خورشید

و یا ویس سمن بوی گل اندام — به‌شادروان رامین دارد آرام

بهشتست این که‌داردای‌نهمه حور — نباشددربهشت‌این رونق و نور

بتی زان گونه در یغما نباشد — وگر باشد چنین[2] زیبا نباشد[3]

زمین‌راصدشرف‌برآسمان‌هست — که‌برروی‌زمین‌ماهی‌چنان هست

کدامین بلده را باشد چنان ماه — کدامین جبهه دارد فر این شاه

چه‌گنجست این‌که هست ازمارخالی — گل صد برگ بین ازخار خالی

پس آنکه شمسهٔ توران و ایران — به چشم آهوان صیاد شیران

درآن برجش چومه تنهابهشتند — چوسروش در چمن‌برجابهشتند

مگس را از بر شکر براندند — تذرو باغ را بر در نشاندند

چونرگس گل‌خیال‌خواب‌درسر — چوسرو آزادگشت ازبند زیور

به‌خلوت‌خانه‌شد گلچهر گلرنگ — دل‌ازملك جهان خرم به‌اورنگ

۱ــ م: مبارك　۲ــ م: چنان　۳ــ در نسخهٔ (م) بعد از این آمده است:

بهارولاله را آن رنگ و بونیست — ولیکن رنگ و بوبی‌گفتگو نیست

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال

خوشا کاری کزان کاری بر آید[1] | خنك یاری که او یاری نماید
چه باك از زخم اگر مرهم توان یافت | چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت
مترس از مار اگر گنجت دهد دست | اگرچه آن به صد رنجت دهد دست
اگر لؤلؤ شوی لالات خوانند | وگر گوهر دهی دریات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی | کجا حاصل کنی زین کوی کامی
ز ناکامی طلب کامی که خواهی | که آب خضر نبود بی سیاهی
گرت هست احتمال ره بریدن | بود ممکن جمال کعبه دیدن
که گر دیدی که در مقصد رسیدی | فراموشت شود رنجی که دیدی[2]
به وقت گل که مرغان خوش آواز | نوای عشق می کردند برساز
مغنی نغمهٔ دلسوز می‌زد | چنین از پردهٔ نوروز می‌زد
که چون گل را به گلشن مست بگذاشت | شکنج سنبلش از دست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ | نهاده بر دل مشك سیه داغ
به می بنشست تا با می گساران | کشد جامی بر آواز[3] هزاران
دلش هر لحظه می زد در بدن جوش | سروشش هر نفس می گفت در گوش
که تشنه ساعتی نشکیبد از آب | لبالب شد فرات ای تشنه[4] دریاب
زلالی همچو آب زندگانی | به دستت داده‌اند اکنون تو دانی
به بستان رو گرت برگ تماشاست | ببین سروی که شد کار توزان[5] راست
روان را خیز و بر بالایش افشان | وگر داری سری در پایش افشان
بر آن گلبن که چندان گل ببارست | به هر یك غنچه‌اش بلبل هزارست

۱ـ م: خوشا یاری که او یاری نماید
۲ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۳ـ م: به آواز ۴ـم: دجله ۵ـ م: زو

اگر افتد[1] نظر روشن شود چشم چرا کز خوش‌نظر روشن[2] شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست ولیکن رنگ و بوبی گفتگو نیست[3]
شکر در تنگ و گل پربار تا چند مکن شورو چو طوطی برخور از قند
نشاید بی رخ گلزار بودن چو نرگس مست در گلزار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر به‌جای به ترنج غبغبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخش هست وگر دستان بلبل پاسخش هست
به‌پای گل صبوحی خوشتر آید که صبح عندلیب از گل بر آید
چرا در گلشنی عشرت نرانی که ایمن باشد از باد خزانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز به خلوتگاه آن ماه دل افروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل ازین پس دست ما و دامن گل
به وقت صبح برطرف گلستان به‌یاد چشم مستت ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان برم با طره‌ات عمری به‌پایان
چو با دامت دلی بیمار دارم ولی با دام زلفت کار دارم
چراغ دل ز شمع روت گیرم ولی چون شمع پیش‌روت میرم
بغایت تنگ روزی اوفتادم که دل بر شکر تنگت نهادم
مرا کار از سر زلفت گشاید وگر کارم پریشانست شاید
درآمد تا زند در سنبلش چنگ چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ
کند جامی ز لعل دلکشش نوش بر آرد کام از آن یاقوت در پوش
چو روی گل بدید از دست بفتاد چو نرگس بر نهالی مست بفتاد
شد از بوی سر زلفش هوایی دگر گفت ای دل ویران کجایی
لب سرچشمه است و ما شتابان برون افتاده محرور از بیابان

۱ـ م: افتدافتد ۲ـ م: گلشن ۳ـ در نسخهٔ (م) این بیت بیست و نه بیت پیش آمده است

در آ بیخود که عقل از در برون شد	فرو بر سر که آب از سر برون شد
غنیمت دان و کام خویش برگیر	وزین پس خویش را از پیش برگیر
نگار دلربا دل باز دادش	زگیسو عود بر آتش نهادش
چو دید آن سرو سیمین را که چون باد	برفت از دست و در پای گل افتاد
زخاکش برگرفت و در وی آمیخت[1]	چو شیر و انگبین با او در آمیخت
شرابی دادش از لب تا بنوشد	ز شعر مشك ریزش حله[2] پوشد
کشید از بحر حیرت بر کنارش	به‌خلوتگاه قربت داد بارش
چو حاصل کرد شه زان شمع منظور	در آن تاریك شب پروانهٔ نور
سر زلفش گرفت و سر بر آورد	به‌یك موخویشتن را بر سر آورد
روان در بر کشیدش تنگ چون دل	برون رفته قرار از چنگ چون دل
به‌دلبندی گره زد در کمندش	برافگند از قمر شبگون پرندش
سوی شکر شد از اول به پرواز	چو طوطی کرد شکرخایی آغاز
نبات مصر را آوازه در داد	شکر ریزان مصری را خبر داد
چو باد صبح شد سوی گلستان	گل افشان کرد بر اطراف بستان
چمن را دید پر گلبرگ و نسرین	بهاری یافت چون بتخانهٔ چین
سهی سروی بسان خرمن گل	بنفشه ریخته پیرامن گل
به‌پای گل در آمد واله و مست	سمن می‌چید وریحان دسته می‌بست
به‌سحرش دیده بر هاروت می‌سود	به‌نازش لعل بر یاقوت می‌سود
گهی با مار زلفش مهره می‌باخت	گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت
گهی پروین زعقرب می‌نمودش	گهی عقرب ز پروین[3] می‌گشودش
گهی بر می گرفتش افسر از سر	گهی بر می کشیدش زیور از بر

۱ـ م: آویخت　۲ـ م: چله　۳ـ م: گهی پروین ز عقرب

گهی از سیب سیمین کام می‌جست گهی در پای سرو آرام می‌جست

گهی از لاله برگ[1] ژاله می‌چید بنفشه می درود و لاله می‌چید

گهی از عنبرش خلخال می‌یافت[2] گه از مشک سیاهش خال می‌یافت[3]

گهی می‌شد کبوتر صید شهباز گهی می‌شد برون از چنگلش باز

گهی می‌جست ماه از چنبر شاه گهی می‌بست شه پیرایه بر ماه

گهی می‌سود سنبل بر شقایق گهی می‌ریخت ریحان بر حدایق

گهش در چنبر دلگیر می‌جست دل شوریده در زنجیر می‌بست

گهش انگشت می‌زد بر طبرزد که این تنگ شکر یارب چه ارزد

گهش بودی از آن زلف سیه داغ که این هندوچه ره دارد درین باغ

گه از لعلش شکر در پسته می‌کرد به دستان ضیمرانش دسته می‌کرد

گه از شب سایه‌بان بر ماه می‌زد ز عنبر گرد مه خرگاه می‌زد

شدی بیگانه هردم با دل خویش کف دستش نهادی بر دل ریش

به لب لعلش شراب آلود کردی رطب چیدی و شفتالو دخوردی

قصب برداشتی از طرف ماهش برفتی از خود و کردی نگاهش

زمانی سر به دوشش بر نهادی چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی

دگر سر بر گرفتی همچو مستان به گل چیدن شدی سوی گلستان

گرفتی شمع و پیش روش بردی چو شمع صبحدم پیشش بمردی

طلب هر دم که آمد بیشتر بود غرض فصاد و شهوت نیشتر بود

چوشیر مست بود آن[4] لحظه بستش به چنگ آمد غزالی شیرمستش

چو بلبل کرد پرواز از سرشاخ در افتاد از هوا در روزن کاخ

۱- م: لاله برگش ۲- م: می‌ساخت ۳- م: می‌ساخت ۴- م: چو شیرمست آن

ریاضی یافت ازوی روضه بابی / زلالی دید ازو کوثر شرابی
ز سیم خام برجی در گرفته / ز لعل ناب درجی سرگرفته
زده قفلی بر آن از گوهر کان / زده مهری برو از جوهر جان
نه بر گنجش فتاده چشم ماری / نه براطراف باغش رسته‌خاری[1]
نه آن مخزن کسش در باز دیده / نه مرغی بر سر بامش پریده
زبهر قفل رومی کرد برساز / کلیدی آهنین تا گشت در باز
کمیت سرکشش چون پیل می‌رفت / به‌هریك گام ره‌یك میل می‌رفت
چو باد آن وقت در فرمان او بود / هوا مرکوب شادروان او بود
پری بر خط حکمش روی بنهاد / نگین مملکت در دستش افتاد
همان دم ماجرای خویش بنوشت / هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت
چو در علم سیاقت بود ماهر / کسور ازحشو وبارز کرد ظاهر
به‌انگشت آن عدد را عقد بگرفت / هر آنچش بود باقی نقد بگرفت
حساب جمله رادرجمع بنگاشت / قیاس ازدخل وخرج خویش برداشت
چو کلکش مرحریر آمد در فشان / نهاد آنگه قلم را در قلمدان
ز آب آتشی تر شد بساطش / برون جست آتش از آب نشاطش
طبرزد در گلاب افگند وبگداخت / به کام جان شیرین شربتی ساخت
یکی دال آمد و آن دگر لام / یکی گشته شراب و دیگری[2] جام
دو نسرین بردو گل دریك گلستان / دو سیمین تن دو سر دریك گریبان
روانی یافت در سرو روانی / جهانی یافت از جان و جهانی
شبانروزی نپردختند با خواب / که در جنت بود دیداریا خواب
عسل درپیش و می شان درمیان بود / رطب دردست وشکردر دهان بود

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۲ـ م: آن دگر

شبانروزی دگر در عالم خاک نبودند آگه از دوران افلاک

چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب نیامد یادشان از آتش و آب

شقایق در کنار و گل در آغوش شده احوال گیتی شان فراموش

سحرگه چون تذرو آتشین بال خرامان گشت با زرینه خلخال

چو نرگس سر ز بستر برگرفتند صنوبر را به زیور در گرفتند

به‌مشک و آب گل تن را بشستند پرستشگه به سجده نقش بستند

نگارین لعبتان را تا به یک ماه نشدنقش‌نگار[1] از دست دلخواه

خروش رود و بانگ نغمه‌سازان نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد را با نوروز به‌ایران[2]

من سرگشته دوش از گردش جام فتادم مست و لایعقل برین بام

دمی گفتم برآسایم ز مستی بیفشانم ز دامن گرد هستی

چو رخت سرکشی بیرون نهادم قدم بر گردن گردون نهادم

وطن بر چشمهٔ خورشید کردم نظر در گلشن جمشید کردم

چو پیمودم به‌یک ره هفت‌منزل دماغم گرم گشت از آتش دل

نهادم سر که خوابم در سر آید ببستم دیده تا دل برگشاید

ولی ز آواز این گردنده دولاب نیارستم شدن‌یک‌لحظه‌درخواب

به‌بانگ چرخ‌درچرخ آمدم باز که اوسرگشته بودومن‌سرانداز

کنون‌باز آمدم‌باز آی و باز آر دلم را ز آتش می‌در گداز آر

مبر ساغر که آب ما ببردی بیار آن می که خون ما بخوردی

لعابی ده که ما را ساز کارست مشو بی کار کاین‌دم‌وقت کارست

۱ـ م: نشد نگار ۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

بزرگی باشد ارگیری مرا دست　　بزرگان خرده کی گیرند برمست
که من بیخود چوزانجا[1] باز گشتم　　خودی و بی‌خودی را باز هشتم
به‌معنی نقش بند آزری[2] چنگ　　بدین صورت سخن را راند[3] بیرنگ
که چون یك چند نوروز دلارای　　به‌بستان گشت[4] با گل شادی افزای
چوجم جام‌سمن بوی[5] ازپری خواست　　گل ازروی بتان آزری خواست
زبس جرعه که‌ازساغر فروریخت　　زخاك قیصران آتش برانگیخت
به نزهت سر زهردیری برآورد[6]　　بتان روم را در سجده آورد[7]
زتاب می‌چراغ‌جان برافروخت　　ز شمع رخ دل رهبان برافروخت
به‌بانگ نی دم ناقوس در بست　　چلیپا را ز زلف یار بشکست
زمین بوسید پیش تخت قیصر　　که ای خاك درت تاج سکندر
دلت خرم به فـر کسروی باد　　گلت خندان ز باد عیسوی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور　　کمربندی ز خرگاه تو جیپور
سرشك بدسگالت اشك مریم　　جهان را مهر مهرت نقش خاتم[8]
کمینه بنده‌ات قرب دو سالست　　که‌همچون‌طایری بر کنده‌بالست
به‌بوی گل رخ آورده سوی روم　　نشیمن کرده چون‌بلبل‌دراین‌بوم
زخان ومان خویش آواره گشته　　دل از درد جدایی پاره گشته
پدر پیرست وازمن‌مانده‌مهجور　　اجل‌نزدیك واوزین‌خسته‌دل‌دور
چو ویسه آمده در سلك پیران　　شده گنجش‌نهان در کنج ویران
به‌پنبه آسمان آگنده گوشش　　ز رفتن آگهی داده[9] سروشش

۱ـ م: که من ز اینجا چو بیخود　　۲ـ م: آهنین　　۳ـ م: کرد
۴ـ م: بود　　۵ـ م: تو　　۶ـ م: برافراخت　　۷ـ م: انداخت
۸ـ م: مهرت خاتم جم　　۹ـ م: داده آگاهی

خم آورده پدید از شاخ شمشاد — چو سوسن سنبلش از باد آزاد

سمن برگش گرفته گرد کافور — جدا گشته چراغ چشمش از نور

اگر فرمان دهد فرمانده روم — رسانم هودج گل را بدان بوم

به پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد — چگونه منع این معنی توان کرد

تو شمع جمعی و گل سرو باغم — تو نور چشم و اوچشم و چراغم

نباشد این سخن بر کار ماراست — ولیکن این زمان فرمان شماراست

چو تصمیم عزیمت کرد نوروز — به تثلیث سعود و فال پیروز

شناسای رصد بگشوده[1] تقویم — شه ایران نشان را کرده[2] تعلیم

که چون گل را بری سوی خراسان — مباش از خار خار غم هراسان

ببین زلف ورخش چون می‌روی راه — از آن[3] ترسم که درعقرب بود ماه

بجز دل منزل آن مه نشاید — که برج منقلب نیکوتر آید

به از چشمش ولی جایی نیابی — که باید خانهٔ مه برج آبی

نهاد انگشت بر چشم آن صف آرای — که اینک چشم اگر[4] بروی نهد پای

مرا گویی که جایش ساز در دل — کزان بهتر نباشد هیچ منزل

چه می گویی که اُزدل خود به در نیست — اگرچه منزلی زان تنگ‌تر نیست

برو رندی به خماران میاموز — صف آرایی به خونخواران میاموز

پس آنگه شد شهنشاه همایون — بروزی اختیار از شهر بیرون

چو قیصر مهد اعلی را روان کرد — ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد

که عقل پیر با چندان مهارت — از آن یک شمه آرد در عبارت

هزار اشتر همه با طوق و خلخال — چو طاووس سپهری گوهرین بال

سراسر کوه کوهان رونده — که خواندی چرخ شان کوه دونده

۱- م: بگشود   ۲- م: کرد   ۳- م: کزان   ۴- م: دیده کو

مهار جمله از ابریشم چین — به کوهه بر عماریهای زرین
کنیزان پری رخ در عماری — فگنده بر قمر مشك تتاری
هزار از تازیان تیز رفتار — که رفتندی به شب در دیدهٔ مار
نوندان گران نعل سبك خیز — به پویه برده آب از آتش تیز
همه پولاد خای و آهنین سم — نهان در زیر گوهر گوش تا دم[1]
جنیبتها روان بر کوه و هامون — رسیده گرد که کوبان به گردون
هزار استر همه با نعل زرین — روان در زیر زین گوهر آگین
کفل پوش از پرند لعل زردوز — مغرق در گهرهای شب افروز
چو مرغول بتان دم باز بسته — بر آن هریك بتی مهوش نشسته
هزار از خادمان آتشین روی — کشیده ماه را در چنبر موی
سنان غمزه چون خور آب داده — کمند طره چون شب تاب داده
به‌دست هریکی چوگانی از زر — ربوده گوی حسن از شاه خاور
نهاده مهد گل بر خاره سایان — به‌گرد مهد او کشور گشایان
چو مه با طوق سیمین شهریاران — چو خور باتیغ زرین تاجداران
نگهبانان آن مهد کیانی — چو مه در پرنیان[2] آسمانی
کشیده بر شه سیارگان تیغ — زده نوك سنان در[3] دیدهٔ میغ
جرس‌جنبان شده هامون‌نوردان — ز گردان خیره،چشم‌چرخ گردان
سهی سروان سیمین در بغلطاق — درخشان‌رخ‌چوماه‌اززیر بغطاق
به‌جولان در فگنده باد پا را — نهاده نعل بر آتش صبا را
کمر بر کوه سیمین بسته از زر — مغرق کرده دیبا را به گوهر
گرفته خز رومی در سر دوش — گره کرده نغوله بر بناگوش

۱- نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۲- م: چو مه در بر پرند ۳- م: بر

شه ایرانیان نوروز سرکش — نشسته بر براقی همچو آتش

به‌بر در قرطه اکسون زنگار — به‌سربر افسری از در شهوار

نهاده پر عنقا بر کلاهش — مسلسل گشته مرغول سیاهش

چو بلبل کو به‌طرف لاله زاران — هوایی گردد از بوی بهاران

صفیری می‌زد و پر باز می کرد — به‌گردمهد گل پرواز می کرد

زبس دیبای سرخ و زرد بیرق — مرقع گشته دلق چرخ ازرق[۱]

هزار از مفرش و صندوق پر بار — همه آگنده از دیبا و دینار

فزون از صدهیون کوه پیکر — همه در زیر بار لعل و گوهر

ز آشوب درای وجنبش زنگ — فتاده ارغنون زهره از چنگ

دو هفته ماه با نوروز خرم — دو هفته ره بپیمودند باهم

علم برطرف کوهی برکشیدند — در آن آرامگه منزل گزیدند

ز هر سو خیمها بر پای کردند — برآسودند و آنجا جای کردند

رسیدن شاه زاده نوروز به‌دیر دانش افروز و سؤال و جواب ایشان

چوزد گلچهر چینی خیمه‌بر زنگ — شه شامی‌خور آیین شدبر اورنگ

مکلل تاجی از اکلیل برسر — ملمع درعی ازسیاره در بر

کمند عنبرین را داده شب تاب — سیه تاب هوا را داده مه آب

قمرشدویس و کوه‌اشکفت‌دیوان — ستاره زرد ورامین چرخ گردان

فگنده‌رومیان‌زرین‌دف ازچنگ — به‌جنبش در فگنده زنگیان‌زنگ

بتان خرگهی مشعل نهادند — صلای عیش در آفاق دادند

۱ـ در نسخهٔ (م) این بیت و بیت پیش خارج از متن و در حاشیه نوشته شده است.

ز ساغر آب بر آتش فشاندند
به‌جام آبگون آتش نشاندند

ندیمان نکته‌ها آغاز کردند
سر درج حکایت باز کردند

ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه
در اینجا هست دیری برسرراه

مقام راهبان سالخورده
به عالم چشم بینش باز کرده

بدانجا قیصران را سربلندی
وزیشان کرده حاصل ارجمندی

به‌روم آن کو اساس ملک بنهاد
به‌عهد باستانش کرد بنیاد

درو فرسوده سالی دهر پیمای
چو مه پیك ضمیرش شهر پیمای

کشیشی پیر نامش دانش افروز
وزو[1] عقل مهندس دانش آموز

ز افلاطون به حکمت یادگاری
به‌میدان خرد چابك سواری

ز انفاس مسیحا بوی برده
به‌محراب حواری روی کرده

گره‌های سپهر از هم گشوده
کواکب را رخ از برقع نموده

بخواند هر کسی را نامه و نام
بگوید جمله را آغاز و انجام

ملك فرمود کاین دم جام گیریم
به هنگام قرار آرام گیریم

سحر چون مهر ازینجا پربرآریم
وزان مینوی مینا سر بر آریم

شرابی چند دیگر در کشیدند
چووقت‌خواب‌شدسردر کشیدند

چو خورشید جهان آرا برآمد
جهان را خیری از خارا برآمد

دگر رویینه خم برپیل بستند
چورویین‌تن‌به توسن[2] برنشستند

کبوتر وار هم پرواز گشتند
برآن طارم نشیمن ساز گشتند

در آن گلشن طوافی کرد نوروز
پس آنگه شد به نزددانش‌افروز

به بوسه گشت بردستش گهرریز
چوطوطی کردش از منطق شکر ریز

که ای جاسوس راز آسمانی
دلت آیینهٔ نقش نهانی

۱ـ م: از او   ۲ـ م: سوسن

تو خضر وقتی و ما تیره روزان / روان ما به‌دانش بر فروزان

شب تارست و ما سر گشتگانیم / درین وادی به‌خون آغشتگانیم

چه باشد گر به ما راهی نمایی / دهی پندی و بندی برگشایی

منم شبرنگ برظلمت جهانده / چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده

جگر در تاب و دل درخون‌فتاده / زبان از تشنگی بیرون فتاده

ببخش از محنت ظلمت نجاتم / بده یك شربت از آب حیاتم

به دستوری سؤالی چند دارم / که عمری شد کزان در زیربارم

مشرف کن به تشریف جوابم / ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء[1] و معاد و جواب آن

بگو اول که ماخود از که زادیم / وزآن عالم بدینجا چون فتادیم

ازین ره چون به‌منزل پربر آریم / وزین دریا به‌ساحل سر بر آریم

نشیمن برکدامین قبه سازیم / جنیبت بر کدامین قله تازیم

جوابش داد کای فرزند نامی / جهان پیر را جان گرامی

تو از مادر اگر سفلی نهادی / ز پشت نه پدر علوی نژادی

چه‌پرسی قصهٔ ره کان[2] درازست / درین وادی‌بسی‌شیب و فرازست

از آن جانب نیامدهیچ کس باز / که سازد نغمه‌ای از پردهٔ راز

حدیث رفتگان را رفته داند / خط آشفتگان آشفته خواند

نرفته چون قدم در ره توان زد / نمی‌شاید دم از این داستان زد

که آن منزل کزین عالم برونست / کسی کانجارسدداند که‌چونست

که‌زین[نه] پرده‌می‌خواندنوایی / که ازگنبد به‌گوش آید صدایی

۱ـ م: درمبدء ۲ـ م: کان ره

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن

دگر ره گفت شاه شه نشانش — که ای دستان سرای بزم دانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند — که نقشی را به نقاشی گزینند
تبسم کرد پیر دانش افروز — پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز
چو روشن شد که از مه تا به ماهی — بود آیینهٔ ذات الهی
هر آن صورت که بینی در میانه — به معنی در نگر کان اوست یا نه
اگر فرقی نهی آیینه از یار — نظر در یار کن و آیینه بگذار
وگر[1] بت در نظر داری یقین باش — که آن بت نیست الا نقش نقاش
حقیقت دان که عکس کوکب بام — تو در محراب دیدی مادر اصنام
کجا بی صنع صانع[2] رخ نماید — که از مصنوع صانع لازم آید
چو روی او به چشم او توان دید — نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت[3] روی گلرنگ — اگر در روی بت بینی به از سنگ
چگونه عکس خورشید جهان تاب — توان کردن جدا از بادهٔ ناب
چو جز ساقی[4] نمی بینند مستان — چو روی بت چه روی بت پرستان

سؤال در[5] صاحب الزمان و جواب آن[6]

دگر پرسید کای بحر معانی — چو ابر بهمنی در درفشانی
مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست — به عهد آخرین صاحب زمان کیست
جوابش داد کز استاد کتاب — حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب
که جز عیسی فلك در آخرین عهد — نبینند هیچ مهدی را درین مهد

۱ـ ب: اگر ۲ـ م: بی صانع صنع ۳ـ ب: بت مه ۴ـ ب: ساغر
۵ـ ب: از ۶ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

زمانی کان زمان باستان بود نه آخر آن زمان آخر زمان بود
کنون ماخوددرین ره راندگانیم[1] چه[2] پیش آییم کز پس ماندگانیم
نرفته کی زمانی با خود آییم که در آخر زمان خود فتنه ماییم

سؤال درحرکات فلکی وجواب آن

چو پیر آن در به الماس بیان سفت دگر باره شه گوهر فشان گفت
بگو ای فیلسوف ربع مسکون که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق اوچیست ورش مسبوق دانی سابقش کیست
وگر دوران به دایر نیست قایم چرا این چرخه درچرخست دایم
جوابش دادو گفت ای ماه منظور اگرچه دوراو چون گیسوی حور
مسلسل می نماید نزد عاقل ولی دور و تسلسل[4] هست باطل
چو از معقول رانی این مقالت ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت[5] ادوار فلك و جواب آن[6]

به بانگ آن تذرو دانش افروز چو گل برگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن گوی که بردی از عطارد درسخن گوی
فلك تاکی برین[7] هنجار گردد به گرد نقطه چون پرگار گردد
جوابش داد کزاین ره مروهیچ برون رو زین طریق پیچ برپیچ
ازین بام[8] حصار آهنگ کم ساز کزین پرده مخالف باشد آواز
کسی ناگشته مستحضر برادوار چه داندوضع این سر گشته پرگار
چوگرداننده اوهم چون تواند که یك ساعت زگردش بازماند

۱ـ ب: زندگانیم ۲ـ ب: به ۳ـ م: زبان ۴ـ ب: دور تسلسل
۵ـ ب: درمدت ۶ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۷ـ ب: بدین
۸ـ م،ب: بانگ

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن[۱]

ازو پرسید شاه شیر دل باز	که ای برقع گشای چهرهٔ راز
حدیثی کز ملایك می‌نهفتند[۲]	بگوی آخر که اول با که گفتند
جوابش داد کای ظل[۳] الهی	مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کو در ازل بیرون شد از هوش	که خواهد داشت او را تا ابد گوش
درین منظومه ما را نیست مدخل	بجز اول که داند حال اول
برین[۴] دعوی چه خواهی حکم قاضی	که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از[۵] زبان خامه گوید	وگر خواننده است از نامه گوید

سؤال در ممات[۶] و جواب آن

دگر گفت ای غریق بحر اسرار	به‌دامن گشته چون دریا گهربار
بگو کان افعی دم کش کدامست	که آب زندگی بروی[۷] حرامست
شود حلقه به‌گرد هفت گلشن	کند در شش سرابستان نشیمن
همه خاك از بخارش آب گردد	نبات باغ زهر ناب گردد
بگیرد دودش از مه تا به ماهی	زند آتش سپیدی تا سیاهی
بمیرند از دم او و او نمیرد	ز قصد جان خلقش دل نگیرد
جوابش داد راهب کای جوانمرد	سؤالی صعب ترزین چون توان کرد
بدان کان مار زهر افشان مماتست	کزو ظلمات در آب حیاتست
به‌حکمت گر[۸] رسانی سر بر افلاك	نیاری دفع او کردن به تریاك

۱ـ درنسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ ب: می‌شنیدند ۳ـ ب: نور
۴ـ م،ب: بدین ۵ـ ب: ورق را از ۶ـ م،ب: درکیفیت ممات
۷ـ ب: ما ۸ـ ب: گر از حکمت

سؤال در حیات[1] و جواب آن

ملك چون دید کان پیر مسیحی نماید معجز روح از فصیحی

دگر ره گفت کز باب حیاتم بگو رمزی چو گفتی از مماتم

جوابش داد دانای سخن سنج که آن مار اژدهایی دان برین[2] گنج

چو ما در چنگ اژدرها اسیریم همان بهتر که ترك گنج گیریم

خضر کو هست بر ملکش ولایت مگر[3] او گویدت تفسیر آیت

اگر خواهی که جاویدان بمانی برآور سر ز آب زندگانی

چو عیسی آن زمان عالم بگیری که پیش مردن[4] از عالم بمیری

کجا از عمر کام خود بیابی مگر وقتی که روی از خود بتابی

جهان آن زنده دل را زنده داند که نام نیك ازو باقی بماند

کسی در مجلس جان جام گیرد که جام از مجلس او نام گیرد

نه هر کو دیر میرد دیر پاید مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید ثنا گسترد و دیگر باره پرسید

که ریحانی که اورا روح نامست درین بستان روحانی کدامست

جوابش داد کان در بزم شاهی بود گلبرگی[5] از باغ[6] الهی

زرنگ او چه می پرسی که چونست که وصف او ز رنگ و بو برونست[7]

گلی نبود که شاید چیدن او را وگر چینند بتوان[8] دیدن او را

بدو گردد منور دیدهٔ دل چنان کز دل هوای خانهٔ گل

۱ــ م،ب: در کیفیت حیات ۲ــ ب: درین ۳ــ ب: مگو ۴ــ م: پیش از مردن ب: پیش از مردم ۵ــ ب: گلبرک ۶ــ ب: بزم ۷ــ ب: که در رنگ او ز برگ گل برونست ۸ــ م،ب: نتوان

بدینصورت مزن در نقش او دست | کزین صورت نشاید نقش او بست
چو باشد هر بدن فرمان روانش | روانش نام کردند اهل دانش
بدان روشن که آب زندگانیست | که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند[۱] و بیان خرد و جواب آن

فروزان شد رخ شاه از جوابش | سؤالی کرد دیگر همچو آبش
که در دور زمان صاحب خرد کیست | چو فرمودی بگو آنگه خرد چیست
جوابش داد کای روح مصور | چراغ او بدو گردد منور
گل باغ خرد هم عقل چیند | بجز عاقل کس این گلشن نچیند[۲]
ره دانش طریق بخردانست | کسی کاین راه پرسد بخرد آنست
هدایت بی خرد حاصل نگردد | که بی‌هادی کسی واصل نگردد
شفای دل نجات آسمانیست | اشارات خرد کشف معانیست
قلم کو سر تکوین کرد انشا | ازو دیوان خلقت کرد مبدا[۳]
ندارد جان کسی کورا خرد نیست | که هر بخرد که با خود نیست خود نیست
خرد دلال بازار روانست | جواهر بخش کان کن فکانست
عنایت چون درین ره ناقه راند | مسافر را بدین منزل رساند
خنک بادی که آرد بوی آن گل | خوشا جامی که دارد رنگ این مل[۴]

۱ـ ب: خردمندی در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۲ـ م،ب: نبیند ۳ـ م: گشت پیدا ب: کرد پیدا ۴ـ نسخه های (م) و (ب) این بیت را ندارند

سؤال در تصور[۱] وجواب آن

سؤالی کرد دیگر شاه زاده — که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هر صورتی نتوان شد آگاه — تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست — ولی انکار این معنی محالست
درین بتخانه کاین صورت نگارند — ز عین معنی آگاهی ندارند
مران این خامه بر عنوان نامه — که گیرد آب رنگ آب جامه[۲]
تصور پیش ما صورت پرستیست — خیال هوشیاری خواب مستیست
چو نقاش طبیعت نقش بندست — تصاویرش[۳] که می‌داند که چندست
ره معنی تصور در نگنجد — که با دریا تبحر در نگنجد
چو خورشید اوفتد بر روزن بام — نماید رنگ خود بر گونهٔ جام

سؤال در تصدر[۴] و جواب آن

چو خسرو آن جواب آمد پسندش — سؤالی کرد دیگر همچو قندش[۵]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست — تصدر نزد[۶] ارباب خرد چیست
جوابش داد کین نازك سؤالیست — به‌دل بشنو که با این قال حالیست
تصدر آنك در دل جای سازند — نه آن کز صدر گردن [بر] فرازند
کسی را قلب دانند اهل دانش — که می‌بینند بر صدر آشیانش
ولی آنها که صاحب صدر باشند — به‌صدر سروران بی قدر باشند
خوشا آنها کزینها بر کنارند — نه‌چون قومی که دل باصدر دارند

۱ـ ب: دربیان تصور در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـب: خامه ۳ـب: تصاویری ۴ـ م،ب: در بیان تصدر ۵ـ م،ب: شیرین‌تر ز قندش
۶ـ ب: پیش

سؤال در تفضل[۱] و جواب آن

دگرره گفت دارای جهان جوی | که در باب تفضل نکته‌ای گوی
چنین دادش جواب آن پیر فاضل | که این معنی نباشد کار عاقل
تفضل موج دریای فضولست | تجاهل اوج خورشید عقولست
به فضل آن را خرد مخصوص داند | که باشد خاص و خود در اعام داند[۲]
نباشد افضلیت در تفضل | که هست این مصدر از باب تفعل
بر آن شخصی تفضل صادق آید | که نبود فاضل و فاضل نماید
گشایش در کششهای نهانیست | بشارت در اشارتهای جانیست[۳]

سؤال در تواضع[۴] و جواب آن

دگر پرسید کای پیر نکو رای | به هر صورت ضمیر[۵] معنی آرای
تواضع را درین معنی بیان چیست | کسی را کین صفت باشد نشان چیست
جوابش داد دانای[۶] سخن سنج | ازین [ویر]انه حاصل گرددت گنج
ترقی در تواضع می‌دهد دست | بلند آن می‌شود کو می‌شود پست
اگر گردون تواضع می‌نمودی | چنین سر گشته در عالم نبودی
زمین کو این طریقت می‌سپارد | در نگش لاجرم پایان ندارد
تواضع را کسانی نقش دانند | که بر اوضاع علوی رخش رانند

۱ـ ب: در بیان تفضل در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ م،ب: خواند
۳ـ ب: حالیست ۴ـ ب: در بیان تواضع در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۵ـ م،ب: ضمیرت ۶ـ م،ب: کای شاه

رسیدن شاه زاده[1] با گل به‌مرو و بعد از مدتی وفات یافتن شاه پیروز[2]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار / گهرچین گشت از آن ابر گهربار[3]
بسی زان باغ دانش میوه برچید / بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به‌تحسین گشت بر روی گوهر[4] افشان / به‌بوسه بر کفش شد گوهرافشان
پس آنگه مهد گل بر باد پا بست / وز آنجا برسمند خاره‌ساجست
رخ فرخ در آذربایجان کرد / برآورد از زمین نخجوان گرد
همه هامون ز جیشش جوش بگرفت / سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت / برون زد بیرق و چون برق بشتافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ / بجنبید آسمان از جنبش زنگ
به‌استقبال رفت و زر برافشاند / جنیبت در کشید و گوهر افشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افروز / در آن مرز آشیان کردند[5] شش روز
به هفتم روز زین برچرمه بستند / بسان باد بر آتش نشستند
هیونان را به‌محمل درکشیدند / جلاجلهای زرین بر کشیدند
زبان زنگ[6] شد بر بختیان[7] تیز / جرس کرده نوندان را دلاویز[8]
خور از تیغ سران آتش جهانده / سران بر قله‌ها ابرش دوانده
عنان عزم را افگنده در تاب / ز خوی که‌بیکران افتاده در آب
چو زان منزل برون بردند[9] بنگاه / بماندند آن دو مه یک ماه[10] در راه[11]

۱– م: رسیدن موکب شاه زاده نوروز ۲–ب: رسیدن موکب همایون شاه زاده نوروز و مهدگل به‌مرو شاهجان ووفات شاه فیروز ۳– نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۴– م،ب: شکر ۵– ب: کردند و ۶– ب: ز بانگ زنگ ۷– م: زبان رنگ شد بر رومیان ۸– ب: نوندان دلاویز ۹– ب: منزل بودند
۱۰– ب: هفته ۱۱–ب: چاه

چو خور بیرق به کیوان بر کشیدند سر از ملك خراسان بر کشیدند
همای چتر را پرباز کردند به مروشاهجان پرواز کردند
که در عهد ملوك باستانی چنین گویند ارباب معانی
که هر کو در خراسان پادشه بود به مروشاهجانش تختگه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز چو بوی گل شنید از بادنوروز[1]
بشیر ماه[2] مصر آمد به‌یعقوب نوید صحت آمد سوی ایوب
فقیر خسته گنج شایگان یافت اسیر بسته از زندان امان یافت
سها را داد گردون نورخورشید به‌دارا داد گیتی ملك جمشید
همای آمد به‌سوی آشیان باز سریر افگند گل بر بوستان باز
به تیره شب نشان روز دادند خزان را مژدهٔ نوروز دادند
در جنت به آدم بر گشودند به تشنه شربت کوثر نمودند
خضر از چشمهٔ حیوان خبر یافت تن خاکی نهاد از جان اثر یافت
سلیمان با پری آمد به بازار عطارد مشتری را شد خریدار
به شادی گنجهادر باز کردند زر افشاندند و پای انداز کردند
بساط خاك را در زر گرفتند جهانی را به دیبا در گرفتند
نه آن کردند ماهی در خراسان که تقریرش به سالی باشد[3] آسان
لبالب شدتر و خشك از زرخشك هوا کرد آستین پر نافهٔ مشك
هنوز از بس زرافشان و گهرریز بود خاك خراسان گوهر آمیز

۱ــ در نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت آمده است :

به‌جم گویی که خاتم باز دادند به‌کسری ملکت جم باز دادند

۲ــ ب: بشیر از ماه ۳ــ م: کرد ب: گردد

در آن جشن همایون‌جام[1] روشن — چو زد[2] خیمه بر پیروزه گلشن

در آمد بخت فرخ با دلی شاد — جهان را از سعادت مژده در داد

نوا ساز ملك می‌زد به آواز — به‌رسم تهنیت این قول برساز

که تخت ار برزند باچرخ شاید — ویا افسر سرش بر عرش[3] ساید

که دیگر باز دید آزاده پیروز — به‌پیروزی رخ شه زاده نوروز[4]

شهنشاه جهان داور زشادی — بزد بر مه کلاه کیقبادی

خراج ملك را سالی ببخشید — به هر بی مایه‌ای مالی ببخشید

به‌شادی مدتی بزم طرب ساخت — زمی‌خواران به‌هشیاران نپرداخت

به‌عشرت هرشبش روزی گذشتی — برو هرروز نوروزی گذشتی

بدینسان‌شاد وخرم قرب شش ماه — قدح جست‌ازپری رویان‌دلخواه

درین[5] بستان سرای‌عشرت‌انگیز — چه خوش بنشست گفتندش که برخیز

شبی‌دریك‌نفس‌چون‌صبح‌پرنور — زایوان زد علم برگلشن حور[6]

بزد آهی و ناگاهی سفر کرد — وزین بیغولهٔ خاکی گذر کرد

چو[7] تشنه کو بود موقوف آبی — و یا مخمور کو خواهد شرابی

پس ازعمری رساندندش به‌کامی — غبار دل نشاندندش به جامی

چولب ترکرد بازو بر گشودند — قدح دردم ز دستش در ربودند

نمودند آب و درتابش فگندند — به‌یك قطره به‌غرقابش فگندند

دراینجا چون توان‌تخم‌بقاکشت — که‌برآب روان‌نتوان زدن‌خشت

۱ـ ب: فام ۲ـ م،ب: چوگل زد ۳ـ ب: چرخ ۴ـ ب: فیروز

۵ـ ب: بدین ۶ـ ب: خور ۷ـ م: کو

نشستن شاه زاده نوروز به پادشاهی بر تخت پدر[1]

بساز ای رود رامشگر سرودی | که موقوفست بنیادم بـه‌رودی
زمن تخفیف کن جامی که‌مستم | اگر چه نیستم آگه کـه هستم
مبر آبم به جام بادهٔ ناب | که[2] درمن‌می‌زنی آتش‌بدین آب
مغنی بس که‌برداز مغزمن هوش | هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
بزن راهی و از راهم میانداز | ورم خواهی زدن یك راه بنواز
سماعی آرزو دارم که سرمست | فشانم بر زمین و آسمان دست
خوشا از جام معنی مست گشتن | به زیر پای مستان پست گشتن
طریق نیستان مست رفتن | ز پـای افتادن واز دست رفتن
اگرچه درمن ازدانش اثرنیست | ز دانا پیش من دیوانه‌تر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار | من بی‌خویش‌را باخویش‌بگذار
گرم آبی چو آتش می‌چشانی | مرا بر آب و آتش می‌نشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز | ز نوروز این نوا سازند برساز
که چون پیروزرا آشفته‌شد بخت | به‌سوی تخته‌آوردندش ازتخت
گل و نوروز ترك باغ کردند | قبا مانند پر زاغ کـردند
در آن ماتم ز جور دور افلاك | نشستند آن دومه‌یك‌ماه بر[3] خاك
چه‌مهراج وچه جیپال‌وچه‌فغفور | در آن‌مدت نشدشان‌یك‌نفس دور
سر از خاك ره وخاك ره از مهر | براززخم کف وزخم کف ازبر[4]

۱ــ ب: بر تخت فیروز و اساس معدلت نهادن در نسخهٔ (م) عنوان محو است

۲ــ ب: چه ۳ــ ب: هفته در ۴ــ ب: پر از زخم سر و زخم کف از سر

پس آنگاه ازجهان آشوب برخاست[1] که کی کار جهان بی شه شود راست

سران در پای نوروز اوفتادند چو گیسو روی برپایش نهادند

که گر شد ملکت جمشید بر باد شه جمشید ملکت را بقا باد

نشاید تخت[2] را بی تاج ماندن سران ملک را بی باج ماندن

چو پرچم گیسوان در بر فگندن علم را گیسوان از سر فگندن

چراغ مملکت بی نور دیدن بهشت سلطنت بی حور دیدن

همای چتر را شهپر شکستن دل شاهان بحر و بر شکستن

فریدون را اگر از جا بشد پای چه غم چون هست ایرج پای برجای

اگر پیروز را پیروزه بشکست ترا پیروزهٔ چرخست در دست

به پیروزی برآ چون گوهر از سنگ بزن بر طارم پیروزه[3] اورنگ

ملک چون دید کین چرخ سیه کار رطب با خار دارد مهره با مار

به مژگان راه بر پروین فروبست به دیبا لشکر سیاره بشکست

به استصواب استطرلاب داران به فرصت دیدن اختر شماران

چو زد سلطان هفت اقلیم گردون ز دارالملک هرمز خیمه بیرون

سریر افگند بر ایوان بهرام چو جم بنهاد بر کف جام زرفام

فگنده زهره در آن جشن شاهی خروش ارغنون در برج ماهی

به شادروان مه در داده برجیس ز اقلیم ششم آواز تسدیس

زحل گشته ز خوشه تیز پرواز شده در[4] برج شاهین آشیان ساز

گذشته از چراگاه حمل ماه زده در بزمگاه زهره خرگاه

عطارد گشته گندم را خریدار شده در خانهٔ خود تیز بازار

---

۱ ـ ب: برخواست ۲ ـ ب: ملک ۳ ـ ب: برگوهر فیروزه ۴ ـ م،ب: بر

ذنب را گشته دست از کید کوتاه | کمانش داده چرخ و برده از راه
شده رأس از شراب سروری مست | فگنده دستگاه تیر در[1] دست
به فرخ تر زمان و بخت پیروز | بر آمد برفراز تخت[2] پیروز
به مه بر زد سر تاج کیانی | مطوق شد به طوق خسروانی
به تیغ از زنگ و بربر تاج بستد | خراج از خسرو طمغاج بستد
سران بر پای تختش[3] بوسه دادند | کله داران به پیشش[4] سر نهادند
به دورش چرخ ترك جور[5] بگرفت | جهان انصاف[6] دهر از دور بگرفت
ز عالم رسم چوب و دار برداشت | برون از باغ کو برگ شجر[7] داشت
مثال چین نبشت از بهر فغفور | خراج هند جست از رای جیپور
ز عدلش گرگ با میش آب می‌خورد | مگس در چشم شاهین خواب می‌کرد
چو کسری در ممالك داد می‌داد | جهان را عدل کسری یاد می‌داد
دو[8] چشم باز گشته جای تیهو | همه ترکان شده لالای هندو
به زیر پی سران را پست کرده | ز جمشید و فریدون دست برده[9]
زده پیشش کله داران درگاه | سر[10] گردن کشی بر خرگه ماه
برون از مطرب و مرغ سحرخوان | نکردی کس به عهدش بانگ[11] و افغان
چو خور گر بر کشیدی تیغ زرفام | شدی صبح عزیز مصر چون[12] شام
بجز دستان سرای و جام[13] روشن | نبود آن وقت کس خونخوار و رهزن
نشد سر گشته‌ای را دل مشوش | مگر زلف پری رویان دلکش[14]

۱ـ ب: از ۲ـ ب: بخت ۳ـ ب: بختش ۴ـ م: به‌خدمت
۵ـ م: دور ۶ـ ب: چنان کانصاف ۷ـ ب: برگ و ثمر ۸ـ م،ب: چو
۹ـ ب: کرده ۱۰ـ ب: سراز ۱۱ـ ب: آه ۱۲ـ ب: در
۱۳ـ ب: سرای جام ۱۴ـ ب: مهوش

گهی نرد طرب در باغ می باخت / گهی اسب فرح بر راغ می تاخت
گهی می راند کام خویش با گل / گهی می گفت راز خویش با مل
بدینسان با گل و مل روزگاری / نبودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاه زاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاه زاده قباد[۱]

چو این طاق معلق بر کشیدند / در فرش[۲] مطبق در کشیدند[۳]
در آفاق بر[۴] اختر گشودند / به عالم چشم اختر بر گشودند
به شب گیسوی ظلمت تاب دادند / به آتش تیغ خورشید آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فگندند / درر در دیدهٔ دریا فگندند
برات سبزه بر بستان نوشتند / به آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند / بنای سور بر ماتم نهادند
به باغ دانش آنکو میوه می کاشت / بدینسان ارتفاع[۵] از باغ برداشت
که چون گوهر فشان شد ابر نوروز / صدف شد جای لؤلؤی شب افروز
دهان غنچهٔ سیراب تو گشت / گل از نوروز خرم بارور گشت
چو نه مه در گذشت آورد یك ماه / به رخ بر[۶] عرصهٔ شاهنشهی شاه
به برز کیقباد و چهر جمشید / به فر هرمز و آئین خورشید
چو پیروز و قبادش صد پرستار / چو ماه مصری او را صد خریدار
به پیروزی[۷] قبادش نام کردند / چو مه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به قندش / گره شد بر قمر شب‌گون کمندش

۱ـ ب،م: ولادت شاه زاده قباد و وفات نوروز و گل و به پادشاهی نشستن قباد
۲ـ م: دروفرش ۳ـ م: گستریدند ۴ـ ب: پر ۵ـ ب: انتفاع
۶ـ ب: در ۷ـ ب: فیروزی

به رویش گشته روشن چشم نوروز | به فالش خوانده فرخ بخت پیروز
چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود | بروج چرخ را چندی بپیمود
سهی سروی شد از بستان شاهی | فگنده سایه از مه تا به ماهی
فلك تا آن مه از برجش برآورد | بدینسان[1] دری از درجش برآورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش | بسی آورد شاهان را به قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد | زمان را بندهٔ فرمان او کرد
نبود آن بلبل باغ معالی | زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جوانی | به پایان برد با گل زندگانی
گهی در قامتش شمشاد می‌دید | گهی برطرف گلشن لاله می‌چید
کسی را در جهان بی‌چیز نگذاشت | جهان را بی‌عمارت نیز نگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد | عبادت گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد به پرواز | ز شکر طوطیان کردند خوباز[3]
حواصل کرد در[4] باغش نشیمن | سمن برگش برست از طرف گلشن
ز ظلماتش برآمد پرتو نور | بدل شد نافهٔ مشکش به کافور
سیه ماری در آمد[5] از ره رنج | به کنجی درشد و زد حلقه بر گنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری | ز کوی غصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید | زسیل خون دل جیحون بجوشید[6]
بزد بر خرمن اومید برقی | که از آتش نبودش هیچ فرقی
چو دهقان شد زحال خرمن آگاه | نه از دانه جوی دیدو نه از کاه
ز بیشه شرزه شیری آهنین چنگ | برون آمد کمین بگشوده بر رنگ

۱ـ م: بدانسان ۲ـ م،ب: عبادت خانها ۳ـ ب: خود ناز ۴ـ م،ب: بر ۵ـ م: سیه بازی در آید ۶ـ م: بپوشید

قضا را شیر گیری شد شکارش | که بودی صید شیر مست کارش
به‌بستان بود روزی نامور شاه | زده چون مه به‌طرف چشمه‌خرگاه
ز صحرای مرض بادی برآمد | کزو شاه جهان از پا درآمد
سهی سرو روان از جنبش باد | چو برگ بید[1] در لرزیدن افتاد
شدش باغ وجود از میوه خالی | چمن گشته نهالش را نهالی
زدند از بوستان بر کاخ تختش[2] | به‌طرف طارم آوردند[3] رختش[4]
شه کشور گشا با جان خون خوار | مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو خور شد در لحاف آسمانی | چو گل شد در پرند ارغوانی[5]
شبا هنگام کز پیروزه دولاب | فرو افتاد زرین کوزه در آب
برون آمد ز شب بگذشته‌یك نیم | به‌جای کوزهٔ زر کاسهٔ سیم
شهنشه حال خودرا نیك بد دید | دوچشم گل چوچشم بخت خود دید
بدو گفت ای به‌شکر کام جانم | به‌قامت سرو بستان روانم
بباید ترك خوابت گفتن امشب | که من درخواب خواهم رفتن امشب
به‌بالینم دمی چون شمع بنشین | ببار از دیدهٔ مه اشك پروین[6]
که من بسیار بر آتش نشستم | که تا پیش تو یك‌دم خوش نشستم
نه عمری مرغ بستان تو بودم | به‌دل شمع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش | دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانی | ترا خواهم که جاویدان بمانی
سحرچون زین زر بر قله بستند | صف ظلمت به‌تیغ خور شکستند
دگرگون گشت حال خسرو شرق | وجودش در محیط بیخودی غرق

۱ـ ب: لاله ۲ـ ب: رختش ۳ـ ب: آورند ۴ـ ب: تخنش

۵ـ ب: آسمانی ۶ـ م،ب: بباراز دیده بررخ اشك خونین

چو نرگس چشم عالم بین گشاده سر از غم بر کنار گل نهاده
به‌یکبار از جهان دل بر گرفته ز عالم دامن دلبر گرفته
نظر بگشود در[1] فرزند دلبند به‌حسرت گفت کای شایسته فرزند
تویی بستان جان بی قرارم ترا با گل به یزدان می‌سپارم
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد پس آنگه‌ در نفس جان بر لب آورد
چو زلف شب سیه شد روز نوروز برون زد خیمه زین قصر دل‌افروز
شب از غم جیب پیراهن بدرید به تیغ تیز خور گیسو ببرید
سپهر از دیدگان اختر فشان گشت ز چشم صبح صادق خون روان گشت
مه خورشید روی عنبرین موی گل سیمین عذار یاسمن بوی
چو تاب طره بر خاک ره افتاد به‌سر در گشت و در پای شه افتاد
ز چشم سیل بار و جان[2] پر تاب زبس کاورد پیدا آتش و آب
شرار دوزخ از گردون برانگیخت بخار قلزم از جیحون برانگیخت
به‌رسم کسری و پرویز و دارا به‌مهد زر شه گیتی گشا را
به‌سوی دخمه از ایوان روان کرد ز سیاره زمین را آسمان کرد
سرافرازان چو رایت مو گشاده کلاه سروری از سر نهاده
پیاده پیش مهد شاه پویان رخ آلوده به‌خون و شاه جویان
علم را گیسوی پرچم بریده[3] پرند بیرق از هم بر دریده[4]
کلاه از سر فگنده چتر زرین برهنه مانده تیغ گوهر آگین
دل رویین زنگ از جای رفته حکایت از دهان نای رفته
به‌جای دیبه شاه چین و نخشب پلاس افگنده در بر همچو موکب
گل نسرین بدن را پیرهن چاک دو تا چون سنبل و افتاده بر خاک

۱ـ ب: بر ۲ـ م،ب: چشم ۳ـ ب: بریدند ۴ـ ب: دریدند

ز نرگس ارغوان افشانده بر گل — به ساعد دسته کرده شاخ سنبل
جگر چون طره بر آتش نهاده — دل از آشفتگی بر باد داده
چو تابوت ملك بر تخت بردند — در دخمه به مرمر سخت کردند
سرخاکش به خون دل بشستند — در مشهد به مژگان نقش بستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز — به اخلاص این دعا راچند ره[1] باز
که گر نوروز خرم[2] رفت برباد — گل صد برگ خندان[3] را بقا باد
پس از نوروز گل هم بار بربست — قفس بشکست و چون بلبل برون جست
نشد یك هفته کان ماه دو هفته — به زیـر ابر شد چـون مه نهفته
چو خالی شد زخسرو تخت پیروز — روان شد مهد گل در فصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی — برآمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی برآمـد — گل بستان نوروزی در[4] آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون — چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
نگین ملك در دستش چو جمشید — کلاه خسروی برسر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری — که جستندی[5] ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی — به فرمانش سپیدی تا سیاهی
گهی گر[6] چین به ابرو در فگندی — شه چین پیش تختش[7] سرفگندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت — فلك بیداد را از یاد بگذاشت
به عدل آفاق را خلدی دگر کرد — چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه — نماند کس درینجا جاودانه
به تیغ آن دم بگیری ملك جمشید[8] — که از عالم بتابی رخ چو خورشید

۱ـ ب: چندگه ۲ـ ب: عالم ۳ـ ب: سوری ۴ـ ب: بر
۵ـ ب: می‌جستند ۶ـ ب: کو ۷ـ ب: پایش ۸ـ ب: ملك جمشید بگیری

گهی همچون خضر دل زنده مانی — که سیر آیی ز آب زندگانی
درین زندان چو یوسف چند پایی — عزیز آن دم شوی کزچه برآیی
چو عیسی سر برآر از نیل[1] گردون — که آری هفت رنگ از پرده[2] بیرون
درین دیرینه دیر لاجوردی — چرا بربت چو رهبان فتنه[3] گردی
چو صبح آنکو زصدق دل زندم — برو گو رخ بتاب از مهر عالم
گهی بدرست [مه] کز مهر دورست — اگر چه ماه را از مهر نورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه — درین پرده سرا نتوان شد از راه
که هر شاهد که برگاوش نشانند — بزرگان قول او کی راست خوانند

درمدح قطب الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سرالله فی الارضین سید جلساء رب العالمین مرشدالحق والدین ابواسحاق ابرهیم کازرونی[4] قدس الله سره

خروس صبح چون هنگام شبگیر — به عالم در فگند آواز تکبیر
سپیده دیده خورشید بگشود — در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلك زد چنگ در[5] ساز — دلم چون عندلیب آمد درآواز[6]
بزد راهم خروش چنگ ناهید — ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه — فگندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم — چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم

۱ـ ب: جیب ۲ـ ب: نیل ۳ـ ب: سجده ۴ـ ب: در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین قبلة السالکین مرشدالحق والدین ابی اسحق ابراهیم شهریار الکازرانی قدس الله روحه العزیز ۵ـ ب: بر ۶ـ ب: آورد برساز

شدم در خلوت[1] و پر باز کردم / برین سبز آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه / به‌باغ سدره بردم آشیانه
جهاز چار مادر باز هشتم / حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
علم بر عالم بالا کشیدم / فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا / نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم‌زین‌مضیق‌خاکدان رخت / زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم / به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم / طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم / شدم با قطب و درخلوت نشستم
فرو خواندم برو درس[2] الهی / بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم / ز ملك جم علم برتر کشیدم
برون جستم زخلوت‌واله‌ومست / فشاندم برسرا پای جهان دست
زدم‌چرخی برین‌گردنده دولاب / فگندم دفتر ناموس در آب
بگردیدم به‌گرد هفت پرگار / شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی / شنیدم از زبان بی زبانی
که خواجو خویش رابگذار وبگذر / جهان راخاك راه انگاروبنگر[3]
که‌آن دریاکه عالم موج آنست / برون از چارحد کن فکانست
هران‌لمعه‌که پنداری که آبست / نگر کز ره نیفتی کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار / حدیث‌گنج گو[4] ویرانه بگذار
قلم در نقش کش بریاد نقاش / وگر نقشی کنی نقاش‌خود باش
درین بودم که از نور الهی / منور گشت از مه تا به ماهی

۱- ب: جلوه ۲- ب: علم ۳- ب: بگذر ۴- ب: کن

شنیدم از فراز قصر زرکار ندای هاتف[1] غیبی که هشدار

نظر کردم سوی بالا و پستی چو مه تابنده دیدم ملك هستی

درآمد ناگهان از بیت معمور سروشی خضروش در قبهٔ نور

در آمد سوی گلزار معانی چوطوطی دم زد از شکرفشانی

شقایق راگل ازرخ بر ورق[2] ریخت حدایق را درازلب برطبق ریخت

مرا گفت ای مه‌ازرای[3] توتابی خور از پیمانهٔ طبعت شرابی

چو آوردی بدین[4] بستان‌سرا رخت زدی در خیمهٔ کروبیان تخت

مکن منزل بدین عالی ارایك برون بر محمل از ملك ملایك

پر از طاووس اخضر وام بستان بکن پرواز ازین پیروزه‌بستان[5]

صفیری‌زن برین‌شش کاخ[6] نه‌سر نفیری کن برین نه کاخ شش در

به حدلامکان یك ره گذر کن پس آنگه زان مکان‌عزم‌سفر کن

منازل قطع کن عمری‌ومن بعد به استمداد بخت و طالع سعد

فرود آ بر جناب قطب عالم که ملك‌وحدت[7] اورا شدمسلم

ببین در خیل او ادهم سواری نگر در راه او شبلی شکاری

زهی در عالم معنی سلاطین گدای مرشد الدنیا والدین

ابو اسحق شمع جمع اقطاب امام عابدان هفت محراب

زده در بارگاه نامداری چو ابراهیم کوس شهریاری

به‌صورت ملك درویشی گشاده به معنی تاج سلطانی نهاده

علم داران او بگرفته عالم علم برده برین پیروزه طارم

سوادی از برات او شب قدر روان از سکهٔ او بدرهٔ بدر

۱ـ ب: شاهد ۲ـ ب: طبق ۳ـ ب: روی ۴ـ ب: درین ۵ـ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت قبل نیست ۶ـ ب: شاخ ۷ـ ب: عالم

فلك سطری ز دیوان کمالش | جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پیری طبق دار | خور از سقایه‌اش یك طاس زر کار
قمر مشعل فروزی در[1] رباطش | صباخاشاك روبی از بساطش
سحر شب خیزی از زیر چراغش | شب نیلوفری ریحان باغش
مه شب گرد ازرق پوش شامی | نهاده بر درش روی غلامی
به‌چهره مالك دینار بوده | ولی دینار پیشش خوار[2] بوده
چو کرخی در جهان قرب معروف | ورای لامکانش جای مألوف
ملك علم الهی خوانده بر وی | فلك درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده | به ارشادش خرد اقرار کرده
به‌نذرش هر سحر در قصر ششدر | درستی[3] زر دهد سلطان خاور
به‌یمن همتش در فصل نیسان | نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست | خطیب منبر مجد و علا اوست
غبار کوی او هر صبح خورشید | به‌میل زر کشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاك | سپهرش سرمه دانی بر سر خاك
چراغ مرقدش چشم ثواقب | گلاب تربتش اشك کواکب
نهاده آسمان از مهر انور | به‌بام قبه‌اش منجوقی از زر
منم از خاك در گاهش غباری | روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش[4] خانقاهش | سرم جاروب فراشان راهش
برین در بسته همچون حلقه خود را | برون کرده ز خاطر نیك و بد را
مده یا رب چو خاك ره به بادم | نه آخر روی برخاکش نهادم[5]

۱ـ ب: از ۲ـ ب: مار ۳ـ ب: درست ۴ـ ب: شوق ۵ـ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بالا نیست

چو بی کارم مرا در کار او کن | متاعم در خور بازار او کن
چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاك | ببر زنگار چرخ از خاطرم پاك
در آن حضرت درم کی برگشایند | که سلطانان بنامی بر نیایند
اگر در راه او نامم ندانند | بود ننگم ز هر نامم که خوانند
دلم بی سکهٔ او کی پذیرند | که قلبی را به یك جو برنگیرند
دهم چون شمع نور از خانهٔ او | ولی گر باشدم پروانهٔ او
اگر خاتم به دست دیو دادم | چو جم شد ملکت هستی به بادم
مکن در زیر پای محنتم پست | چو[1] در دستم نگین مرشدی هست
چو از عالم زدم در دامنش چنگ | میفشان آستینم بر دل تنگ

خطاب با باد بهار و ارسال ع ودیت به حضرت ولایت پناه شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمة الله علیه[2]

الا ای باد گلبوی بهاران | ز سنبل کله بند گل عذاران
طبیب نرگس مخمور بیمار | چراغ افروز شب خیزان اشجار
عبیر آمیز عطاران بستان | تتق بند عروسان گلستان
بشیر نیك بین پیك مبارك | زمین را خاك پایت[3] تاج تارك
بنات بوستان پروردهٔ تو | دل لاله بدست آوردهٔ تو
نسیمت همدم مشك تتاری | پر آتش از دمت عود قماری

۱ـ ب: که ۲ـ ب: خطاب با باد بهاران و ارسال عبودیت به حضرت ولایت پناه شیخ خویش قطب الاقطاب شیخ الاسلام اعظم الملل الملة والدین الکازرونی قدس الله روحه ۳ـ ب: خاك راهش

چراغ روح راخوش بوی کرده ز انفاس مسیحا بوی برده[1]
تویی برقع گشای چهرهٔ گل گره بند شکنج زلف[2] سنبل
روان آب گشته روشن از تو شده مشکین هوای گلشن از تو
تورخش آب را چون باد رانی تو درس چشمه‌را چون آب خوانی
نه‌آخر مرکب جمشید بودی هواداری به مرغان می‌نمودی
به‌کنعان بوی پیراهن رساندی فسون مصر بریعقوب خواندی[3]
دمی راحت رسان روح ماباش دوا ساز دل مجروح ما باش
چوازآتش دلان می‌آوری یاد دلم خوش می‌شود یارب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو که بوی پیر خود می‌یابم از تو
امین ملة والدین[4] شیخ اعظم مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق سرالله فی الارض که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه رو قطب یگانه چراغ شش رواق هفت خانه
امام الواصلین سرخیل اوتاد وجودش زبدهٔ قانون و ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان غبار افشان دلقش سبز پوشان
قمر قرصی سپیدست ازسماطش[5] فلک یك کاسهٔ سبز از رباطش
روان‌یك قطره آب ازمشرب او خرد یك طفل خرد از مکتب او
سبقهای الهی باز رانده ورقهای ریاضی باز خوانده
کشیده خامه در نقش طبیعی زده خط در مقامات بدیعی
الا ای پیك رنجوران مهجور که چون‌موسی‌نهندت طایر طور

۱ـ ب: کرده ۲ـب: جعد ۳ـ ب: راندی ۴ـب: امین‌الملةالدین
۵ـ ب: بساطش

تویی آرام بخش جان مشتاق — قدومت راستی نوروز عشاق
گرت بر کازرون افتد گذاری — بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا برافراز — در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملك وحدت تاجداری — به میدان حقیقت شهسواری
ز برج بوعلی دقاق ماهی — در[1] اقلیم ابو اسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته — در خلوت سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی مکانی — زبان او زبان بی زبانی
برآور سر ز طرف خانقاهش — غباری در ربای از خاك راهش
که آن را توتیای دیده سازم — جهان را جمله در پای تو بازم
ولی کین[2] شربت آن ساعت بیابی — که روی ازچشمهٔ حیوان بتابی
گهی راه مقام خضر دانی — که غسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه — بر افشان آستین بر ما سوی‌الله
به‌یاد آر از من خاك در آن دم — دم عیسی برین خسته روان دم
ز سوز سینه‌ام بنمای تابی — وز آب دیده‌ام بفشان[3] گلابی
چو کردی آشیان برطرف آن راغ — بگو با بلبل آوایان[4] آن باغ
که خواجو تاکی ای[5] صاحب‌کمالان — بود نالان و بر دل کوه نالان
وگر با مرغ هم پرواز گردی — به‌بوم عشق شو تا باز گردی
جهانی بین جهان از ملك هستی — فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سربسر گویای[6] خاموش — دلی چون بحر در بر کرده در جوش
همه باقطب چون سیاره در کار — در آن پرگار همچون نقطه پرکار

۱ـ ب: وز ۲ـ ب: این ۳ـ ب: افشان ۴ـ ب: آوازان
۵ـ ب: این ۶ـ ب: جویای

زهی گنجش که نه چرخش طلسمست — مسمی او وهر دوعالم اسمست

کسی‌چون شمع روی ازمهر برتافت — که یك موی از سر مقراض اویافت

دلم ازچرخ سرکش دست‌ازین برد — که‌اوراهم کلاهی‌هست[1] ازین‌برد

گرم بر فقر بخشد پادشاهی — بگیرم از سپیدی تا سیاهی

وگر با خرقهٔ او عشق بازم — سپهر نیلگون را خرقه سازم

من آندم سربه‌گردون برکشیدم — که خودرا خاك آن[2] درگاه دیدم

چو رخ بر آستان او نهادم — برین[3] صورت در معنی گشادم

روانم شمع خلوتگاه او باد — سرم گردی ز خاك راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع[4] فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاك

شه خنجرکش پیروزه[5] ایوان — چو زد زرین علم بر کاخ کیوان

بجدی آورده‌رخ برعزم نخجیر — نشانده در[6] بز کوهی سرتیر

فلك تیر از کمان بیرون جهانده — شه و دستور بر یك قله رانده

در آن‌منزل دو کرکس آشیان‌ساز — به‌سوی عین رامی دیدها باز

هزار آوای این پیروزه گلشن — که باشد برج شاهینش نشیمن

به‌نوبتگاه کیوان کرده آهنگ — زده در دلوچرخ آبگون چنگ

فگنده چرخ کژ رفتار[7] خودکام — به‌شادروان هرمز تخت بهرام

سپهدار فلك ترك سنان کش — فتاده ماهی از سهمش در آتش

به‌تیغ تیز چون شیر شغبناك — زده دنبال اژدرهای افلاك

در آن چشمه که ماهی رفته‌درتاب — قضا دوش فرس بنموده از[8] آب

۱ـ ب: بود ۲ـ ب: این ۳ـ ب: بدین ۴ـ ب: وصاع ۵ـ ب: فیروزه ۶ـ ب: بر ۷ـ ب: خود رفتار ۸ـ ب: در

بهچشم عقل دیده مرد کامل — سرغول از سر شاخ[۱] عوامل

کشیش دیر دیرین هندوی پیر — چورای هند کرده رای نخجیر

بدان پیری برون افگنده شبدیز — ربوده گوسفند ترك خون ریز

شده قاضی‌القضاة هفت کشور — بهخرگاه مه از کاخ دو پیکر

به فال سعد درس آغاز کرده — سر صندوق حکمت باز کرده

سهسهمش ازسهام[۲] افتادهدرچنگ — گشودهشستوبرده[۳] آبخرچنگ

برید تیز رو برداشته راه — بهقصر تیر منشی برده بنگاه

کشیده بادهٔ رخشنده از طاس — بهخوشهبرفشانده جرعه ازکاس

برین مینو [ی] مینا فام زرکار — چو آدمگشته گندم را خریدار

شبروز الف از مه شده کاف — فگنده آهوی شب نافه ازناف

رسیده ماه ذوالحجه[۴] بهعشرین — بهبامآورده گردونخشت زرین

زهجرتششصدوهشتادونهسال — شده پنجاه روز از ماه شوال

وگر عقدت ز رومی می‌گشاید — دو افزون بر هزاروششصد آید

ورتخودیزدجردی‌می‌دهدست — یکی‌راطرح کن‌ازششصدوشست

وراز زیج ملکشاهی سگالی — شده هفده ز دی ماه جلالی

دوصدرانبط‌کن وانگه دوشش خواه — که روشن گرددت سال ملکشاه

زپیران‌پرس‌کین‌چندست و آن‌چون[۵] — که از پیر آید این‌تاریخ بیرون[۶]

۱ـ ب: سرمرغول برشاخ ۲ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۳ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۴ـ ب: ذی حجه ۵ـ ب: کان چندست و این چون

۶ـ نسخهٔ (ب) این مصراع را ندارد و در دنبال مصراع اول این بیت آمده است :

چنین آمد حروف هفت هیکل — نجوم چرخ را این بود مدخل

من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آن دم بر کمر بود شهنشاه فلك زرین سپر[۱] بود
زحل کو بود طالع را خداوند به‌برج بره بود افتاده در بند
پدرمحمود کرد آن لحظه نامم ولی من خود نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به‌معنی سرفرازم غلام هندوی زلف ایازم
از آن از تیر[۲] بی مهران جاهل بسان گوسفندم نیم بسمل
چواز خورشید دارد طالعم نور ز مهر مه رخان یکدم نیم دور
زچرخست این چنین آشفته کارم چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفا زین چرخ ناکس ندانم تاچه خواهم دید ازین پس
از آن بر تیره روزی دل نهادم که از اختر بدین روز اوفتادم
بروخواجو ز هیأت چند گویی شفازین علم بی‌قانون چه جویی
بکلی محو کن تحویل طالع منه دل بر اشارات[۳] مطالع
بگردان روی ازین گردنده دولاب که نتوان گشتن ازاین کوزه سیراب
بیا سیارگان را میل درکش ثوابت را به‌پای پیل درکش
ز نسرین سپهری بال برکن ز طاووس فلك خلخال برکن
بنه برآتش خور عود ناهید بگیر ازچنگ گردون جام خورشید[۴]
سر و دنبال این طیاره بفگن کلاه از تارك سیاره بفگن
بشوی ازنه پدر دست ای برادر مبر نام جهاز چار مادر
سه دختر برفراز نعش بگذار وگرخواهی به‌قطب چرخ بسپار
سرغول سپهر از دوش بنداز روان شیر چرخ ازتن بپرداز
چراگه در[۵] حضیضی گاه براوج برون برزورق و ایمن شوازموج

۱ـ ب: کمر ۲ـ ب: تیغ ۳ ـ ب: اشارات و ۴ ـ ب: جمشید
۵ـ ب: پتیاره ۶ـ ب: بر

درین کشتی نشاید جان سپردن
ولی جان کی توان زین ورطه بردن

چه بینی نقش این گردنده پرگار
کزو یك نقطه نتوان دید بر کار

مگو از پنج و شش گویار مایی
که شش پنجی بود عین دغایی

حدیث انجم و قصر زبرجد
برصاحب دلان گوزست[۱] و گنبد

نه در طبع فلك بینی درنگی
نه‌در کف الخضیبش هست رنگی

اگر قطبست مغرور ثباتست
و گر نعش است مشغول بناتست[۲]

قمر کو بر لب دریای اخضر
شود هر مه چو ماهی گیری از زر

به خرچنگی که دارد چند نازد
گهی[۳] آماسد و گاهی گدازد

و گر چه منشی سلطان انجم
به گردون میکشندش جوز و گندم[۴]

چو فلسی سرخ بیند در برابر
شود سوزنده چون گندم بر آذر

نوا ساز سپهر ارغنون پشت
چرا پیوسته دارد چنگ در مشت

که کارش پیش ارباب معانی
ترازو داریست و گاو بانی

شه پیروزه گون آتشین تاج[۵]
که گیرد از خواقین فلك باج

گر از روی شرف صاحبقرانیست
چو روشن بازدانی شیربانیست

امیر ترك تاز قصر پنجم
که آراید صف میدان انجم

کند پیوسته بر ویران حصاری
کمین بر عقربی یا دنبه داری[۶]

حکیم فیلسوف دانش افروز
کزو گیرد سعادت فال پیروز[۷]

قضا خواند به‌نامش سعد اکبر
ولی ماهی فروشست و کمان گر

زحل کو هست پیری[۸] سال خورده
تصانیف نحوست بحث کرده

۱- ب: جوز ۲- ب: وگر نعش است از بهر فواتست ۳- ب: کسی
۴- ب: جو ز گندم ۵- ب: شه فیروزه تخت آهنین تاج ۶- ب: کمین
با عقرب بادنبه‌داری ۷- ب: فیروز ۸-ب: پیر

اگر سرباتك[۱] هندی زبانست / نه آخر دلو دوزی سرشبانست[۲]
مزن خواجو صفیر از بام این کاخ / چو بلبل تا به کی خوانی برین شاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برونست / طلسم آن که می‌داند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن / وزین مشرب نشاید آب خوردن
مشو ساکن درین دهلیز خرپشت / که بس کس را[۳] که چون خر در وحل کشت
بیفگن بار و بار از دل بینداز / وزین لوك روان محمل بپرداز[۴]
ورقهای فلك تا چند خوانی[۵] / سبقهای ملك تا چند رانی[۶]
که گر گویی فلك مفلوك راهست / و گر جویی ملك[۷] مملوك شاهست
چرا عبرت نگیری زین عبارت / که فرضست این عماری را عمارت
ز شادروان مه تا برج ماهی / کسی کو را[۸] مسلم گشت شاهی
به آخر نام خویش از نامه بفگند / ورق را در شکست و خامه بفگند
هر آن کامش که بود از دل بدر کرد / وزین منزل به ناکامی سفر کرد[۹]
خدایست آنك ذاتش را فنا نیست / خداوندیش را چون و چرا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید

بیا ای یار و از یاران مپرهیز / گل[۱۰] صد برگی از باران مپرهیز
اگر یاری دل یاران نگه دار / که یار آنست کو نگریزد از یار
چو می‌بینی مکن نادیده ما را / که هستی همچو نور دیده ما را
چه بد دیدی که نیکان بد نبینند / و گر بینند جز در خود نبینند

۱ـ ب: بابك ۲ـ ب: دلودوز هر شبانست ۳ـ ب: بسی کس را
۴ـ ب: بینداز ۵ـ ب: رانی ۶ـ ب: خوانی ۷ـ ب: و گر گویی فلك ۸ـ ب: کسی را کو ۹ـ نسخهٔ (ب) بدین جا پایان می‌پذیرد
۱۰ـ م: گلی

بر بیگانان از خویش کم گوی — چو مرهم یافتی از ریش کم گوی
کسی را دیده مردم می‌شمارد — که چشم خویشتن بینی ندارد
چو زهره خویش را مستور خواند — سپهر پیر بر گاوش نشاند
اگر گوهر بود از سنگ عارش — کند دور زمانه سنگ سارش
از آن ابر آید از آفاق بر سر — که دریا را فزون داند به گوهر
کجا چون جم زبان مرغ دانی — مگر یك مرغ را سیمرغ خوانی
چو همدم نیستت در ملك هستی — مسیحا وار دم در کش که رستی
چو مهر آن دم شوی سلطان انجم — که همچون اشك دور افتی ز مردم
برین خر پشته نتوان برد محمل — درین بیغوله نتوان کرد منزل
مبین آن ماه را کز مهر نورست — که مه چون بدرگشت از مهر دورست
درین نه جدول پیروزه پرگار — نبینی نقطه‌ای کان نیست بر کار
مقیم این چرخ کژ باز جفا کیش — بود کور و کبود از گردش خویش
اگر رای برهمن سخت سستست — نه در کیش مغان[1] آخر درستست
کریمان را سر و سودای زر نیست — کریم آنست کش پروای سر نیست
چو گل دادی ز دست از خار مندیش — چو کردی ترك گنج از مار مندیش
شراب تلخ ازان شیرین گوارست — که بیماران غم را سازگارست
مطیع چرخ پیر کینه کش باش — وگرنی زو طمع برگیر و خوش باش
رخ از ویرانه پیمودن چه تابی — که گر رنجی بری گنجی بیابی
به جان دادن رخ جانان توان یافت — به درد دل دوای جان توان یافت
بیا خواجو به ترك خواجگی گیر — برو آزاد باش از خواجه و میر
مشو در تاب اگر سوزی بیابی — که هم روزی جگر سوزی بیابی

۱ــ م: بتان

گشایشها بسی در بستگیهاست
نشان تن درستی خستگیهاست

سکندر را به آه صبحگاهی
مسلم شد سپیدی تا سیاهی

از آن زاتش گریزانند شیران
که از دودی شود صد دوده ویران

غریب آنست کورا گوشه‌ای نیست
خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست

چه نیکو گفت آن استاد نقاش
که خود نقاش نقش خویشتن باش

سپهر سیمگون کایینه سیماست
درون نیك و بدت چون روز پیداست

اگر در دیده نقشت خوب ناید
رخ از آیینه تابیدن نشاید

جهان نقدی که دادستت به آغاز
بدان روشن که روزی گیردت باز

فلك زان در به دریا می‌سپارد
که چون وقت آید از چشمش برآرد

از آن جز بوریا در خانگه نیست
که قالی باف پشمش در کله نیست

سحاب ار باد پا بر چرخ راند
شه انجم بـه تیغش بر دراند

چو کان از تیشه خواهد بودنش درد
چرا کوبد بدینسان آهن سرد

چنان بهتر که هر گوهر که دارد
به دست خاك بد گوهر سپارد

از آن دیده به دامن در فشاند
که پیش مردمش آبی بماند

سرشك ار سر کشد از مردم خویش
بسان خونیان رانندش از پیش

چو گل با دوستان گر شاد باشی
چو سرو از بوستان آزاد باشی

تو چون یك جو درین مزرع نکاری
یقین می‌دان که یك جو برنداری

چگونه مهر می‌جویی زانجم
که ناید مردمی از دیو مردم

اگر بر خاك بینی سایهٔ خویش
مشو در آتش از همسایهٔ خویش

مباش ای خواجه چون آیینه خودبین
ولی هرچیز کان بینی زخود بین

شه گردون چو با مه مهر ورزد
درستست این که دیناری نیرزد

دل از قطب شمالی نیز بردار
که او با دختر نعشست در کار

نمی‌بینم کسی را در زمانه / که باشد بر میان از این کرانه
چو مه جویی سوی بالا نظر کن / وگر ماهی به‌سوی ما گذر کن
چرا دریا چنان در خویش غرقست / که از در تا صدف بسیار فرقست
اگر ماهیت ما را بداند / ازین پس خویش را دریا نخواند
تو چون روشن نکردی حال ما را / کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن گنجم که در ویرانه باشم / من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم / بسا طالب که من جویاش کردم
بسا خاموش کز من شد سخن گوی / ز بس گویا که بردم در سخن گوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم / که این ساعت بدین منزل رسیدم
دلم بس خون لعل از جان بر آورد / که یاقوتی چنین از کان بر آورد
تو با شیرین لبان در قند رفتن / من فرهاد وش در سنگ سفتن
نه روزم هم سخن جز عشق نامه / نه در شب هم‌زبان بیرون ز خامه
ترا تا دود دل کم بر نیاید / چو صبح خون فشان دم بر نیاید
وگر در تیره شب ماهی نیابی / لب جان بخش دلخواهی نیابی
غم دل دامن جانت بگیرد / سیاهی آب حیوانت بگیرد
درین گردابه زورق چند رانی / وزین دفتر حکایت چند خوانی
اگر خواهی که چون گل خوش بر آیی / به‌نوروزی به‌گل چیدن در آیی
کنی منزل به‌طرف لاله زاران / زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
گل مشکین دمد چون دم بر آری / گل شادی ز خار غم بر آری
در جنت به رویت بر گشایند / مه عید از شب قدرت نمایند
برین معمورهٔ علوی گذر کن / درین مقصورهٔ قدسی نظر کن
سر گنجینهٔ جمشید بر گیر / شب تار از رخ خورشید بر گیر

در بستان سرای حور بگشای / کف دست کلیم از طور بنمای

ببین قصری چو شادروان کاووس / درو فرشی بسان پر طاووس

به هر کنجی درو گنجی نهفته / به هر طرفی ازو باغی شکفته

گهر در گنج و گنج ازمار خالی / رطب بر نخل و نخل از خار خالی

بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور / نگاری ماه وش در قبهٔ نور

بتی جان بخش بکر عیسوی دم / به عیسی گشته آبستن چو مریم

مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین / کشیده خط ریحان گرد نسرین

گلی از باغ نوروزی شکفته / دری در باغ پیروزی نهفته

اگر جویی حیات جاودانی / ببر زین چشمه آب زندگانی

به‌شاهی ماند این نظم دلاویز / زده بر تخت[1] هرمز تخت پرویز

به‌سر بر تاج سلطانی ز گوهر / در انگشتش نگینی خانی از زر

سریر از لعل بواسحاقی اورا / مه و خورشید جام و ساقی او را

همه ترکان نوروزی سپاهش / شکفته گل به گرد بارگاهش

صفر بود و قمر میزانش در چنگ / شه سیارگان با شیر در جنگ

رسیده موکب منصور فغفور / ز چین سر بر کشیده سنجق نور

به‌روز جیم و از مه دال رفته / ز هجرت با و میم و ذال رفته

و گر خواهی که روشن‌تر بگویم / غبار فکرت از طبعت بشویم

دوصد[2] بر هفصد و سی گشته افزون / به‌پایان آمد این نظم همایون

چو این ابیات دلکش را بخوانی / گرت باید که اعدادش بدانی

غلام خویش را با سرو و گلشن / مکرر کن که گردد بر تو روشن

مگو کین بحر بی دردانه باشد / که جای گنج در ویرانه باشد

۱- م: قصر ۲- م: دو شش

مخوانش شعر کین شعریست گویی — نه سحرست این کف موسیست گویی
فلك تا ازرقی باشد به منظر — جهان تا عنصری باشد به‌جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی — چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افروز — مرا گویند کای مرغ جگرسوز
چه‌نسبت پیش اهل رای‌وتمکین — گل و نوروزرا باویس و رامین
شکر کان لذتش چندین نباشد — به‌نزد خسروان شیرین نباشد
دهندم دم که مرغان سحرخیز — ندارند این نواهای دلاویز
سخنهای کهن اهل معانی — نهند افسانه‌های باستانی
هرآن شمعی که سوزدتاسحرگاه — فرو میرد به‌آهی سرد ناگاه
مه سی روز را تابی نباشد — گل پژمرده را آبی نباشد[1]
سخن چون آب راندن درفشانیست — وگرنی قصه‌گفتن قصه‌خوانیست
بسی سازند ازین دستان نوایم — ولیکن من بدین ره[2] در نیایم
ببندم‌لب‌چوباز ازشرح این راز — که‌گفتن‌خوش‌نمی‌باشدزخودباز
من آن دریا دل گوهر فشانم — که باشد حاصل دریا و کانم
نکو دانم بهای گوهر خویش — ولی نتوان‌شدن قیمت‌گرخویش
دل افروزی که پروردم به‌جانش — نهادم با تو چون گل[3] درمیانش
اگر نیکست بدچون دانی اورا — وگرخود بد بود کی‌خوانی‌اورا
برو تا می‌توانی آفرین گوی — که بادا آفرین بر آفرین گوی

۱ــ در نسخهٔ (م) پس از این بیت آمده است:
کسی گلدسته‌ای زین سان نبستست — که بازارگل وریحان شکستست

۲ــ م: در   ۳ــ م: جان

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[1]

چو این طیاره را پرواز دادم / طیور طور را آواز دادم
به‌صورت چشم معنی باز کردم / به معنی کار صورت ساز کردم
در دانش به‌عالم بـرگشودم / به‌دانش عالمی را درگشودم
خراج از در دریایی گـرفتم / ز لؤلؤ خط به لالایی گرفتم
ریاحین برسر صحرا فشاندم / لآلی در کف دریـا فشاندم
قصب برتن بدراندم شکر را / چو اشك ازدیده بفگندم[2] گهررا
فروزان کردم‌این‌شمع‌شب‌افروز / هلالم بدر گشت‌وتیره شب روز
مگس درجوش بودوشهد بسیار / شکر در تنگ ماند و قند دربار
گرفتم بادهٔ روشن ز خـورشید / زدم گلبانگ بر گلزار جمشید
ز جام لایزالـی مست گشتم / چودر خود نیست گشتم هست گشتم
فگندم تیر و تـرك کیش دادم / شدم‌بی‌خویش‌وباخویش‌او فتادم
که تاچند این عروس نازپرورد / به‌زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کورا بسی در بـاغ بینند / فروریزد گراز شاخش نچینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد / سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گـل سوری به‌سورش / بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از مینوی مینایی برآرم / علم بر قصر بالایی بر آرم
بپرسم روز نیك از سعد اکبر / ز گردون باز دانم حال اختر
فرود آرم زبام ابن الذکا را / بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی / یکی را از پی بربط نوازی

۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

۲ـ م: در از دیده بیفگندم

مگر هم قاضی پیروزه خرگاه　　به‌پیروزی ببندد عقد آن ماه

مداد آرد شب مشکین شمامه　　نویسد تیر منشی مهر نامه

دم صبحش نماید عطر سایی　　شود مشاطه خورشید خطایی

زرش برسر فشاند صبح زرپاش　　کند نقش و نگارش طبع نقاش

کشد کحلش فلك در نرگس مست　　نهد کف الخضیبش رنگ بردست

بگویم تا به‌هنگام عـروسی　　بیارایند قصر آبنـوسی

بخواهم تاج لعل از شاه خاور　　بجویم از هلالش یارهٔ زر

ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین　　کنم تختش زانجم گوهرآگین

فرو پـوشم لباس آسمانیش　　برآرم همچو گنج شایگانیش

چو گردد طالع فرخنده یارم　　به‌نیك اختر به دامادش سپارم

ولیکن چون قضا بر کارخود بود　　زمانه بر سر بازار خود بود

در آمد لشکری از راه اندوه　　برآمد ظلمت ظلم از پس کوه

چو زلف خوب‌رویان کار عالم　　پریشان و مشوش گشت ودرهم

بزد ره نیستی برملك هستی　　فراخ آمد مجال تنگدستی

سپهر سرکش از دستم بیفگند　　ز جام دور سر مستم بیفگند

تنم را از توانایی جدا کرد　　به تیمار و بلایم مبتلا کرد

ببرد از کار و از کارم بینداخت　　به‌یك گردش زپرگارم بینداخت

شبی در بر دو عالم بسته بودم　　چو شمع صبحدم بنشسته بودم

چراغی تیره در پیشم نهاده　　جگر خون از دل ریشم گشاده

جرس جنبان شده مرغ شب آویز　　دم از بستان زده باد سحر خیز

شب دیجور و من چون غنچه دلتنگ　　سوادی از گل و نوروز در چنگ

چو بلبل دیده بر گل باز کرده　　نوا از پردهٔ دل ساز کرده

شده همدم نسیم بوستانم
هم آوا گشته یاد دوستانم

زنظم خویش مدخل می‌گشودم
در آن منظومه مدخل می‌نمودم

سفینه پیش و دریا می‌بریدم
صدف در دست و گوهر می کشیدم

رطب راخار در پا می‌شکستم
به‌شیرینی شکر را می‌شکستم

چو شاه خاور از مشرق بر آمد
مهم چون آفتاب از در در آمد

به‌باده لعل میگون آب داده
به فندق شام شبگون تاب داده

چوشمشادش شکنج طره بردوش
لبش خندیده برسر چشمهٔ نوش

کشیده[1] جام می چون صبح خندان
گشوده گوی زرین از گریبان

چو سنبل صد شکن در زلف شستش
ترنجی زر پر از عنبر به دستش

مرا دید آن درنا سفته در پیش
زخویش و آشنا در بسته برخویش

ز یاقوتم شرابی لعل در داد
چوطوطی مرغ جانم راشکر داد

به منطق کرد گوهر پاشی آغاز
که ای جوهر فروش رستهٔ راز

بنوش این می که‌شکر می‌فشانی
بگیر این در که‌گوهر می چکانی

ید بیضا به ثعبان می‌نمایی
ریاحین از گلستان می‌نمایی

ترا دستیست در لؤلؤ فشاندن
مثال شمع بر پروانه خواندن

به نوك خامه بحر و بر گرفتن
به‌صمصام زبان کشور گرفتن

چه نقشست این که ازدیبا نمودی
چه آبست این که‌ازدریا گشودی

اگر صد سال در باغی نشینند
گلی زین گونه برشاخی نبینند

ز طارم دی به بازار آمدم مست
از آنم یك دو جزو افتاد دردست

چو دانستم که از گنجینهٔ تست
به‌دری کان ز درج سینهٔ تست

که‌هر گوهر که در آن بحر دیدم
روان در رستهٔ مژگان کشیدم

۱- م: کشیدم

خبر داری کز آن دم باز مستم که دادند آن می نوشین به‌دستم

مرا دستان بلبل زان خوش آید که در نوروز بر گل می‌سراید

به‌نام کیست آن قصر نو آیین که آرد سجده‌اش بتخانهٔ چین

به نوروزی گلی شاداب کشتن روا باشد چنان بی‌آب هشتن

عروسی چون گل سوری به‌رخسار به‌خانه مانده بکرو خصم بسیار

هر آن دختر که او باشد وفاجوی مقامش گور باشد یا بر شوی

اگر چه آن پری پیکر که داری بسی شاهان کنندش خواستاری

ولی هر کس که بر سر باشدش تاج دهندش سر فرازان جهان باج

چو آن طوطی نوای بلبل آواز به‌دستان این ترنم کرد بر ساز

من از بستان‌سرای رای رخشان به‌دامن کردمش بر سر گل افشان

که ای گل گونهٔ روی نکویی به‌آب گل رخ گلشن چه شویی

مدم بادم که من کـوه گـرانم مکن آتش که من آب روانم

اگر باشد ضمیرم روضهٔ حور ازو آید نسیم لطف دستور

وگر گردد وجودم خاك گلزار گل اخلاص مخدوم آورد بار

چو در عشرت گه هستی در آیم ز جام دولتش مستی نمایم

به‌یمن مدحتش گشتم جهان‌گیر صفیرم گشت چون تیر آسمان‌گیر

گرم چرخ از گل قالب کند خشت سر خاکم شود پر سبزه و کشت

ازو سر برزنـد شاخ وفـایش بود آن شاخ را برگ از ثنایش

نیم منت کش فغفور و مهراج که‌هر گوهر که بینی دارم از تاج

من آتش نهاد افتاده بر خاك به‌دورانش زدم خرگه بر افلاك

مرا او همچو باد از خاك برداشت سرم مانند ابراز چرخ بفراشت

دلم از بحر احسانش بخاریست تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر بر لب رسد چون جرعه جانم بود پر بادهٔ مدحش دهانم

درین بودم که بختم گشت بیدار فروزان گشت صبحم از شب تار

در آمد قاصدی اقبال نامش شده از فرخی شادی غلامش

که می‌خواند ترا مخدوم عالم خدیو شه نشان دستور اعظم

مثالم داد کای مرغ خوش آواز بدین بستان سراشو آشیان ساز

نوا برساز کن چون بلبل امروز که هنگام گلست و روز نوروز

ز تو گلهای فردوسی نمودن ز ما درهای محمودی گشودن

چو اقبالم نوید شادی آورد ز بند غم خط آزادی آورد

گرفتم بادهٔ لعل از لب یار چو مرغ مست کردم عزم گلزار

برفتم همچو تیر از منزل ماه به‌فال مشتری بر داشتم راه

ز سر کردم قدم مانند[1] پرگار زدم چرخی بران در دایره وار

زمین بوس وزیر شرق کردم به‌گوهر بحر و کان‌ را غرق کردم

رسانیدم به‌آصف خاتم جم نمودم مهر مهر از نقش خاتم[2]

زده گردن فراز هفت کشور سر تعظیم بر نه قصر شش در

به‌معنی گوهر کان امارت به‌صورت سروبستان وزارت

سپهر سروری و کوه تمکین پناه ملك تاج دولت و دین

عراقی نسبتی نوروز روزی همایون طلعتی کشور فروزی

نهال قدر اورا سدره شاخی جهان جاه او را روضه کاخی

خور یاقوت رنگش لعل[3] خاتم مه قلعه نشینش نعل ادهم

فروزان اختر برج معالی جواهر بخش درج لایزالی

چو شد غواص این بحر گهر خیز به‌دامن کرد چون بحرم گهر ریز

۱ــ م: زسر کردم مانند ۲ــ م: از خاتم جم ۳ــ م: نقش

به‌هریك قطره‌ام در دانه‌ای داد / به‌هر بیتم بهای خانه‌ای داد
چوصبحم آستین پرسیم‌وزر کرد / کنارم هم چو دریا پر گهر کرد
زخلعت از سرم تا پا بپوشید / چو کوهم زر کش خارابپوشید
دهم داد و به ده داری رسانید / سرم بر چرخ زنگاری رسانید
چوابر،اجرا و ادرارم‌روان کرد / چو اختر برسرم‌گوهرفشان کرد
اشارت کرد تاکه پیکری خاص / به‌گاه جلوه‌چون طاووس‌رقاص
جنیبت دار در پیشم کشیدند / وزآنگه باز درویشم ندیدند
من خاکی چو باد ازجا بجستم / به‌لب روی زمین را نقش بستم
ثنا را بر گرفتم پرده از روی / دعا را خم زدم در حلقهٔ موی
به‌حمدش سورهٔ اخلاص خواندم / قلم بر صورت افلاس راندم
شدم چون موی ودرپایش فتادم / زبان زان‌پس به‌مدحش برگشادم
که ای طی کرده‌جودت‌نام طایی / درونت روشن از نور خدایی
صبا از گلشن لطف تو یك دم / محیط از بحر احسان تو یك نم
سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی / جهان از گلشن جاه تو وردی
کمینه خادم خلق تو عنبر / کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر
به‌دوران تو جور تیز پرواز / چو عنقا گشته برقاف آشیان ساز
زهی شش چار طاق هفت‌پرگار / زدیوان خانه‌ات‌یك قصرزرکار
به‌دارالضرب‌جودت‌چرخ گردان / درست زر کشد ماهی به میزان
زشعری بگذرد شعرم چو اکنون / موشح شد به‌القاب همایون
به‌نام تست این محبوب جانی / گرش خوانی وگر رانی تودانی
مبین‌خردش به‌چشم خرده بینان / نگه دارش به ناز نازنینان

که پروردم به‌کام دوستانش | بـر آوردم به‌کام دوستانش[1]
عروسان ضمیرم بین‌چو خورشید | برون کرده سر ازایوان جمشید
به‌فرت فال من مسعود گشته | ایازم عاقبت محمود گشته
سرم بی‌خاك کویت خوش نباشد | که سر بی‌تاج کردن کش نباشد
زبانم بی مدیحت کامران نیست | که جز مدح‌توام کام زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش | می صافی کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سندروسی | ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملك فراش صحن درگهت باد | فلك نقاش چوب خرگهت باد
به‌صورت‌دست‌وکلکت[2] موسی وطور | به‌معنی‌جسم‌وجانت جنت‌وحور
دوات‌وخامه‌ات ماهی وذوالنون | کف‌دست ودلت‌عمان وجیحون
سپهرت خرگه وبخت‌جوان ماه | حوادث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات‌ورای‌روشنت نور | زرای روشنت چشم جهان دور
قمر نعل سم شبرنگ بادت | قدم بر فرق هفتورنگ بادت
به دولت روز میمون تونوروز | به‌شادی فال اقبال تو پیروز
به‌نوروزی چو نقش نامه بستم | به‌پیروزی ورق را درشکستم

حرره اضعف عباد‌الله المنان
محمد بن عمران الکرمانی
غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

۱ـ م: برآوردم چوگل در بوستانش ۲ـ م: کلك و دستت

فهرست‌ها

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

«اشخاص»

«اماکن»

آ

الف

ب

ت

چ

ح

خ

ر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

